

دانلود کتاب



هر دو در نهایت می میرند

نویسنده : آدام سیلورا

هر دو در نهایت می میرند

نویسنده: آدام سیلورا

داستانی جسورانه، دلپذیر و فراموش نشدنی درباره از دست دادن، امید، و قدرت دوستی.

لورن لولیور

بخش اول: قاصد مرگ

زندگی کردن نادرترین اتفاق جهان هستی است. بیشتر مردم فقط وجود دارند، همین.

اسکار وایلد

پنجم سپتامبر ۲۰۱۷

متیو تورز^۱

ساعت ۱۲:۲۲ صبح

قاصد مرگ^۲ در حال زنگ زدن است و می خواهد اخطار مرگم را بدهد - امروز، قرار است بمیرم. چیزی که گفتم را فراموش کنید، چون "اخطار" کلمه خاصی است، کلمه‌ای که معمولاً وقتی بتوان از چیزی دوری کرد، از آن استفاده می‌شود؛ مثل ماشینی که برای کسی، موقع گذشتن از چراغ قرمز، بوق می‌زند تا به او اخطار دهد خودش را کنار بکشد. اما این تماس فقط برای اطلاع‌رسانی است. صدای زنگ مخصوصشان شبیه ناقوسی است که تمامی ندارد، مثل زنگ کلیسا که از یک چهارراه آن طرف‌تر به گوش می‌رسد و بلندگوی گوشی‌ام از آن سمت اتاق، مدام پخشش می‌کند. هنوز هیچی نشده، حسابی ترسیده بودم، صدها فکر داشتند در خودشان غرق می‌کردند. شرط می‌بندم این همان بحرانی است که اولین بار وقتی چتر باز می‌خواهد از هواپیما به بیرون بپرد، تجربه می‌کند، یا حسی که پیانیست در اولین کنسرتش، پیدا می‌کند. هر چند، دیگر هیچ وقت، فرصتش را ندارم که بفهمم واقعاً این گونه است یا نه.

مسخره است. همین یک دقیقه پیش، داشتم متن‌های سایت "شمارش معکوسی‌ها" را می‌خواندم - جایی که "روز آخری‌ها" آخرین ساعت‌های زندگی‌شان را به شکل استتوس و عکس، به صورت زنده، با دیگران در میان می‌گذارند. آخرین چیزی که خواندم درباره دانشجویی بود که می‌خواست برای سگش، خانه‌ای تازه پیدا کند - و حالا، قرار بود بمیرم. قرار بود... نه... آره. آره.

سینه‌ام سنگین شد. امروز، قرار است بمیرم.

همیشه از مرگ می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم این ترس جلوی اتفاق افتادنش را می‌گیرد. البته، می‌دانستم همیشه از من محافظت نمی‌کند، اما حداقل، آن قدری جلوییش را می‌گیرد که بتوانم بزرگ شوم. بابا در مغزم فرو کرده بود که باید وانمود کنم شخصیت اصلی داستانی هستم که در آن هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد، مخصوصاً مرگ. چون قهرمان همیشه زنده می‌ماند تا در مواقع لزوم، همه را نجات دهد. صدایی که در سرم بود داشت آرام می‌گرفت و قاصد مرگ آن سوی خط تلفن، منتظر بود تا به من بگوید که قرار است امروز، در هجده سالگی، بمیرم.

وای، من واقعاً...

دلم نمی‌خواهد تلفن را بردارم. ترجیح می‌دهم به اتاق خواب بابا بروم و به زمین و زمان فحش دهم. بگویم که چه وقت بدی را برای بودن در بیمارستان انتخاب کرده است یا با مشت به دیوار بکوبم. از همان زمان که مامان موقع تولدم مُرد، باید می‌فهمیدم که زود می‌میرم. صدای زنگ

تلفن برای سیزدهمین بار، به صدا درآمد و نمی‌توانستم بیشتر از این، از اتفاقی که قرار بود امروز برایم بیفتد دوری کنم.

لپ‌تاپی را که روی پاهای به‌هم‌گرفته‌ام بود هل دادم روی تخت و بلند شدم. سرم گیج رفت. احساس گیجی می‌کردم. مثل زامبی‌ها به سمت میزم می‌رفتم، خیلی آرام و همانند مرده‌های متحرک.

روی گوشی نوشته بود قاصد مرگ، معلوم است که این را نوشته. می‌لرزیدم، اما به سختی، تماس را جواب دادم. هیچ چیزی نگفتم. مطمئن نبودم چه باید بگویم. نفس می‌کشیدم، چون چیزی کمتر از بیست و هشت هزار نفس برایم باقی مانده بود - میانگین روزانه تعداد نفس‌های آدمی که در حال مرگ نیست این مقدار است - و دلم می‌خواست تا می‌توانستم از آن‌ها استفاده کنم.

"الو؟ من از قاصد مرگ تماس می‌گیرم. آندریا^۳ هستم. تیموتی^۴، خودتی؟"
تیموتی.

اسم من که تیموتی نیست.

به آندریا گفتم: "اشتباه گرفتین." قلبم آرام گرفت، با اینکه دلم برای تیموتی سوخت. جدی می‌گویم. "اسم من متیو است." این اسم از پدرم بهم ارث رسیده و دوست داشت من هم آن را به پسر من منتقل کنم و حالا می‌توانستم، البته، اگر بچه‌دار می‌شدم.

صدای تلق و تلوق صفحه‌کلید را شنیدم، احتمالاً داشت چیزی را در بانک اطلاعاتی‌شان تصحیح می‌کرد. "اوه، ببخشید. تیموتی آقای بود که الآن تلفن رو باهاش قطع کردم، اصلاً با این خبر خوب برخورد نکرد، مرد بیچاره. شما متیو تورز هستید، درسته؟"
به همین سادگی، آخرین امیدم نابود شد.

"متیو، می‌شه تأیید کنی که خودتی؟ متأسفانه، امشب باید به خیلی‌های دیگه زنگ بزنم."
همیشه تصور می‌کردم که قاصد من - خودشان بهشان می‌گویند قاصد، نه من - خیلی همدلانه برخورد کند و شنیدن خبر را برایم راحت‌تر کند، یا حتی بیشتر از وحشتناکی این اتفاق که من باید با این سن کم بمیرم، صحبت کند. راستش، بدم نمی‌آمد کمی برایم چرب‌زبانی هم بکند و بگوید حالا که حداقل می‌دانم امروز آخرین روز زندگی‌ام است، باید آن را خوش بگذرانم و بیشترین استفاده را از آن بکنم. این جوری، حداقل، نمی‌مانم خانه و مشغول درست کردن یک پازل هزارتکه‌ای نمی‌شوم که هرگز، به‌موقع، تمام نمی‌شود و از ترسم، دست به کارهای خاک‌برسری نمی‌زنم. اما این قاصد باعث می‌شد فکر کنم این من هستم که دارم وقت او را تلف می‌کنم، چون ظاهراً برخلاف من، او خیلی کار برای انجام دارد.

"خیلی خب. خودم هستم. من متیو هستم."

"متیو، متأسفانه، باید به اطلاعات برسونم که در زمانی از بیست و چهار ساعت آینده، شما با مرگ

حتمی روبه‌رو خواهید شد و متأسفانه، ما نمی‌تونیم جلوی این اتفاق رو بگیریم، اما هنوز برای زندگی وقت داری." قاصد کمی درباره‌ی اینکه زندگی عادلانه نیست توضیح داد و بعد، لیستی از کارهایی را که امروز می‌توانم انجام دهم برایم خواند. نباید از دستش عصبانی شوم، اما مشخص بود حوصله‌اش از تکرار مکرر این جملات سر رفته است، جملاتی که در ذهنش حک شده بود و تا به حال، به صدها و حتی شاید هزاران نفر گفته بود که به‌زودی قرار است بمیرند. هیچ همدلی‌ای با من نداشت. احتمالاً داشت حین گفتن این جملات، ناخنش را لاک می‌زد یا دوز بازی می‌کرد.

روی سایت شمارش معکوسی‌ها، روز آخری‌ها همه چیز را به اشتراک می‌گذارند، از تماسشان گرفته تا اینکه روز آخرشان را چگونه می‌گذرانند. این سایت در واقع، ^۵توییت^۵ روز آخری‌هاست. پست‌های زیادی خواندم از روز آخری‌هایی که اعتراف کردند که از قاصدشان چگونگی مرگشان را پرسیده‌اند، اما فقط اطلاعات کلی در اختیار همه قرار می‌گیرد و جزئیات در اختیار کسی نیست. حتی رینولدز^۶، رئیس‌جمهور سابق، که چهار سال پیش سعی کرد برای فرار از مرگ، در یکی از پناهگاه‌های امن و زیرزمینی مخفی شود، موفق نشد و در نهایت، یکی از مأمورین سرویس مخفی‌اش او را ترور کرد. قاصد مرگ فقط تاریخ مرگ را مشخص می‌کند، اما نمی‌تواند ساعت و دقیقه یا حتی چگونگی‌اش را تشخیص دهد.

"...متوجه شدی؟"

"بله."

"وارد سایت قاصد مرگ شو و درخواست‌ها رو برای مراسم ختمت تکمیل کن. به اضافه اینکه می‌تونی درخواست بدی چه چیزی روی سنگ قبرت نوشته بشه. یا شایدم دلت بخواد سوزونده بشی که دراون صورت..."

در عمرم، فقط به یک مراسم ختم رفته بودم. وقتی هفت سالم بود، مادر بزرگم مُرد و چون فکر می‌کردم خواب است و از خواب بیدار نمی‌شود، مراسم ختمش را حسابی بهم ریختم. پنج سال بعد، قاصد مرگ به وجود آمد و ناگهان، همه مراسم ختم خود را تجربه کردند. پیدا کردن زمانی برای خداحافظی قبل از مرگ، فرصت فوق‌العاده‌ای است، اما بهتر نیست این زمان را به زندگی کردن اختصاص بدهیم؟ شاید اگر آدم‌های بیشتری بودند که به مراسم ختم می‌آمدند، احساس دیگری داشتم. اگر دوستانم از تعداد انگشتان دستم بیشتر بودند، بهتر بود.

"و تیموتی، از طرف تمام کسانی که اینجا در قاصد مرگ هستن، اعلام می‌کنم که خیلی متأسفیم تو رو از دست می‌دیم. از روزت نهایت استفاده رو ببر، خب؟"

"من متیو هستم."

"خیلی متأسفم، متیو. کلی کار سرم ریخته و روز طولانی‌ای داشتم، این تماس‌ها هم خیلی استرس‌زا هستن و..."

گوشی را قطع کردم که کار بی ادبانه‌ای بود، خودم می‌دانم، خوب می‌دانم، اما نمی‌توانستم بگذارم وقتی خودم ممکن است تا یک ساعت یا حتی ده دقیقه دیگر بمیرم، از روز پُراسترسش برایم بگوید. ممکن بود آب‌نباتی ببرد داخل گلویم و خفه شوم. ممکن بود از آپارتمانم خارج شوم و از پله‌ها بیفتم و قبل از اینکه پایم به بیرون برسد، گردنم بشکند. ممکن بود یکی دزدکی وارد خانه شود و من را بکشد. تنها چیزی که مطمئن بودم از آن نمی‌میرم سن زیاد بود.

روی زانویم به زمین نشستم. همه چیز امروز تمام می‌شد و هیچ کاری از من برنمی‌آمد. نمی‌توانستم به سرزمین اژدهایان بروم و عصایی جادویی که مرگ را متوقف می‌کند بدزدم. نمی‌توانستم سوار قالیچه پرنده شوم و دنبال غولی در چراغ جادو بگردم که آرزویم برای یک زندگی ساده و کامل را برآورده کند. شاید می‌توانستم دانشمند دیوانه‌ای پیدا کنم که به صورت علمی، من را فریز کند، اما احتمال دارد که حین این آزمایش غیرمعمول، بمیرم. مرگ برای همه ناگزیر و امروز، برای من، قطعی بود.

لیست کسانی که دلم برایشان تنگ می‌شد، البته به شرطی که دل مرده‌ها هم تنگ شود، بسیار کوتاه است. اصلاً نمی‌شود اسمش را لیست گذاشت؛ بابا که همیشه بیشترین تلاشش را برای من کرده بود و لیدی^۷، بهترین دوستم، نه فقط به خاطر اینکه در راهروهای مدرسه من را نادیده نمی‌گرفت و همین‌طوری ازم نمی‌گذشت، بلکه به خاطر اینکه وقت‌های ناهار، کنارم می‌نشست و با من در کلاس‌های علوم شریک می‌شد. با من درباره اینکه در آینده می‌خواهد مدافع محیط‌زیست شود صحبت می‌کرد و می‌گفت وقتی دنیا را نجات داد، می‌توانم با زندگی کردن در آن دنیای رؤیایی، لطفش را جبران کنم و از این حرف‌ها.

اگر کسی هم بخواهد درباره لیست کسانی که دلم برایشان تنگ نمی‌شود بداند، باید بگویم متأسفانه، لیستی برای آن‌ها ندارم. کسی تا حالا کار بدی با من نکرده و خوب درک می‌کنم چرا کسی دلش نخواسته به من نزدیک شود. جدی می‌گویم، درکشان می‌کنم. من همیشه آدم متوهمی بودم. همان چند بار محدودی هم که دعوت شدم تا با هم کلاسی‌هایم چند تا کار باحال و هیجان‌انگیز مثل اسکیت‌سواری در پارک یا رانندگی دیروقت انجام دهم، خودم، خودم را کنار کشیدم، چون ممکن بود باعث مرگمان شود، شاید! به نظرم، بیشترین چیزی که دلم برایش تنگ شود فرصت‌های ازدست‌رفته برای واقعاً زندگی کردنِ زندگی‌ام باشد و دوست نشدن با همه کسانی که چهار سال تمام در مدرسه، کنارشان نشستم. دلم برای شب خوابیدن خانه دوستانی که تا صبح ایکس‌باکس اینفینیتی و بازی‌های فکری می‌کردند و من به خاطر ترس‌هایم، این کار را نکردم، تنگ می‌شود.

اما بیشترین کسی که دلم برایش تنگ می‌شود متیوی آینده‌است، کسی که شاید کمی

خجالتش می‌ریخت و بهتر زندگی می‌کرد. تصورش خیلی سخت است، اما به نظرم، متیوی آینده سعی می‌کرد چیزهای جدیدی را تجربه کند، مثل راه انداختن دود و دم با دوستان، گرفتن گواهینامه رانندگی و رفتن به پورتوریکو^۱ با هواپیما و پیدا کردن ریشه‌های خانوادگی‌اش. شاید با کسی آشنا می‌شد و عاشقش می‌شد. شاید برای دوستانش پیانو می‌زد و جلوی‌شان می‌خواند و مطمئناً، مراسم ختم پرجمعیت‌تری می‌داشت، از آن‌هایی که همه را کل آخر هفته درگیر می‌کند. - اتاقی پر از آدم‌های جدید که فرصت در آغوش کشیدنش را برای بار آخر پیدا نکردند.

متیوی آینده، در لیستش، دوستان بیشتری داشت که دلش برایشان تنگ شود. اما من هرگز فرصت تبدیل شدن به متیوی آینده را پیدا نخواهم کرد. هیچ کس با من سرخوشی ناشی از دود را تجربه نخواهد کرد، هیچ کس تماشاگر پیانونوازی من نخواهد شد و هیچ کس بعد از گواهینامه گرفتن، کنار دستم، در ماشین بابا، نخواهد نشست. هیچ وقت با دوستانم سراینکه کدامان کفش بهتری را برای بولینگ بپوشیم یا سراینکه کدامان در بازی‌های ویدئویی شخصیت ولورین^۲ را انتخاب کنیم دعوایم نخواهد شد.

دوباره، روی زمین افتادم. به این فکر کردم که حالا، به انتخاب بین زندگی کردن یا مرگ رسیده‌ام. حتی آن هم نه.

کمی زندگی و بعد، مرگ حتمی.

۱۲:۴۲ صبح

بابا هر وقت عصبانی یا ناامید بود، دوش آب داغ می‌گرفت تا آرام شود. وقتی سیزده سالم شد و پای فکرهای پیچیده و نوجوانانه متیو به وسط آمد، نیاز به وقت زیادی برای تنها بودن و فکر کردن داشتم. برای همین، از او تقلید می‌کردم. اما حالا دلیل دوش گرفتنم احساس گناه است، احساس گناه از اینکه امیدوار بودم به جز لیدیا و بابا، دنیا یا حداقل بخشی از آن، از مردنم، ناراحت شوند. سعی نکرده بودم روزهایی را که روز آخرم نبود بی‌محابا زندگی کنم. تمام آن دیروزها را تلف کردم و حالا، دیگر فردایی برایم نمانده است.

به کسی چیزی نخواهم گفت، به هیچ کسی جز بابا. اما او حتی بهوش هم نیست و به حساب نمی‌آید. نمی‌خواهم آخرین روزم را صرف حرف‌های غم‌انگیزی بکنم که مردم می‌زنند تا ببینم که از ته قلبشان می‌گویند یا نه. هیچ کس نباید در آخرین روز زندگی‌اش، به دیگران شک کند.

باید بروم بیرون و وارد دنیای بیرون شوم، حتی شده با کلک زدن به خودم و فکر کردن به اینکه امروز هم مثل روزهای دیگر است. باید بروم بیمارستان و بعد از مدت‌ها، مثل قدیم، دست بابا را برای آخرین بار... بگیرم. وای، برای آخرین بار.

قبل از آنکه بتوانم به فناپذیری‌ام عادت کنم، خواهم مُرد.

همین‌طور باید بروم لیدیا و پنی^۳، بچه یک‌ساله‌اش، را ببینم. وقتی بچه متولد شد، لیدیا من را

پدرخوانده پنی کرد. چقدر مزخرف است که مثلاً قرار بود من کسی باشم که در صورت مرگ لیدیا، حضانت بچه‌اش را قبول کنم. کریستین^{۱۱}، نامزد سابقش، هم حدود یک سال پیش مرد. اینکه چطوری پسری هجده‌ساله، بدون هیچ درآمدی، قرار است از کودک خردسالی مراقبت کند جالب نیست؟ جواب کوتاهش این است که این اتفاق نمی‌افتد. اما قرار بود بزرگ شوم و برای پنی داستان‌هایی از مادر قهرمان و پدر باحالش تعریف کنم و وقتی از لحاظ مالی به استقلال کامل رسیدم و آمادگی روحی‌اش را پیدا کردم، به خانه‌ام بیاورمش. اما حالا قرار بود از زندگی‌اش محو شوم، حتی قبل از اینکه تبدیل به کسی فراتر از یک عکس در آلبوم شوم، عکسی که لیدیا ممکن بود درباره‌اش داستانی هم تعریف کند و پنی سرش را تکان دهد و به عینکم بخندد و بعد، صفحه را برگرداند و سراغ عکس‌های خانوادگی آشناتر برود. برایش حتی وجود هم نخواهم داشت. اما این دلیل نمی‌شود پیشش نروم و برای آخرین بار، قلقلکش ندهم و مانده‌های غذا را از صورتش پاک نکنم، یا کاری کنم تا لیدیا کمی استراحت کند و تمرکش را بگذارد برای گرفتن مدرک معادلش، یا حتی وقت کند دندان‌ش را مسواک بزند و موهایش را شانه کند یا چرتی بزند.

بعد از آن، یک جورهایی خودم را از بهترین دوستم و دخترش جدا می‌کنم و می‌روم دنبال آخرین روز زندگی‌ام.

شیر آب را بستم و آب قطع شد. امروز، وقت دوش گرفتن یک‌ساعته نبود. عینکم را برداشتم و به چشمم زدم. از حمام بیرون آمدم. روی چند قطره آبی که بیرون ریخته بود لیز خوردم. خیلی دلم می‌خواست بدانم این نظریه که در لحظه آخر، تمام زندگی‌تان پیش چشمانتان می‌آید درست است یا نه که گیره حوله را گرفتم و خودم را صاف کردم. نفس عمیقی کشیدم، دوباره و دوباره. چون این جوری مردن واقعاً بدشانسی بود؛ حتماً یکی داستانم را در بخش "مرگ‌های حمامی" در سایت "مرگ‌های احمقانه" قرار می‌داد، سایتی پرطرفدار که حالم را از خیلی جهات بهم می‌زد.

باید از اینجا بروم بیرون و زندگی کنم - اما قبلش، باید از این آپارتمان جان سالم به در ببرم.

۱۲:۵۶ صبح

برای همسایه‌های واحد ۴ اف و ۴ ای نامه تشکر نوشتم و بهشان گفتم که امروز، آخرین روز من است. از وقتی بابا رفت بیمارستان، الیوت^{۱۲}، همسایه واحد ۴ اف، مدام بهم سر می‌زد و برایم شام می‌آورد، مخصوصاً از هفته گذشته که اجاق گازمان سر تلاشم برای درست کردن امپانادا^{۱۳}‌های مخصوص بابا، خراب شد. شون^{۱۴} در واحد ۴ ای قرار بود شنبه بیاید و اجاقمان را درست کند، اما دیگر نیازی نیست. بابا خودش بلد است که چگونه درستش کند و بعد از مرگ من، بد نیست کمی حواسش پرت شود.

رفتم سر کمد و پیراهن نخی آبی و خاکستری‌ام را که لیدیا برای تولد هجده‌سالگی‌ام گرفته بود، برداشتم و روی تی‌شرت سفیدرنگم پوشیدم. تا حالا، بیرون نپوشیده بودم. امروز، پوشیدن این پیراهن به معنی نزدیک نگه داشتن لیدیا به خودم است.

ساعت‌م را چک کردم - یکی از ساعت‌های قدیمی بابا دستم بود که وقتی به‌خاطر مشکل چشمش، ساعت دیجیتال با نور پس‌زمینه گرفت، آن را به من داد. دیگر داشت یک می‌شد. در یک روز معمولی، تا دیروقت بازی ویدئویی می‌کردم، حتی اگر باعث می‌شد صبح‌ها خسته به مدرسه بروم. بیشتر وقت‌های استراحت و زمان‌هایی را که کلاس نداشتم می‌خوابیدم. باید از وقت‌هایی که کلاس نداشتم بهتر استفاده می‌کردم. باید یک کلاس دیگر برمی‌داشتم، کلاسی مثل نقاشی. گرچه با نقاشی نمی‌توانم زندگی‌ام را نجات دهم (یا حتی کاری کنم که زندگی‌ام نجات پیدا کند، این واضح است، نه اینجا و نه هیچ جای دیگر. اما زندگی همین است دیگر، نه؟). شاید بهتر بود عضو گروه موسیقی می‌شدم و پیانو می‌زدم. قبل از اینکه به گروه گُر وارد شوم، کمی شناخته می‌شدم و بعد، شاید با فردی خوش صدا اجرای دوصدائه می‌کردم و بعد، شاید، شاید جرئت تک‌خوانی را هم پیدا می‌کردم. حتی تاثیر هم می‌توانست خیلی باحال باشد. شاید می‌توانستم نقشی در نمایشی بگیرم که من را از پوسته خودم بیرون بکشد. اما نه، هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد. یکی از کلاس‌هایم را خالی کرده بودم تا بتوانم استراحت کنم و چرتی بزنم.

ساعت ۱۲:۵۸ صبح بود. وقتی یک شد، خودم را مجبور می‌کنم از آپارتمانم بزنم بیرون. این خانه هم مأوای من بود و هم زندانم. برای یک بار هم که شده، باید از آن بزنم بیرون و هوای آزاد را حس کنم. به جای اینکه همین‌طوری سرم را بیندازم پایین و از جایی به جای دیگر بروم، باید بین راه درخت‌ها را بشمارم، شاید آواز مورد علاقه‌ام را بلند بخوانم و پایم را به آب رودخانه هادسون^{۱۵} بزنم. تمام تلاشم را بکنم تا به عنوان مرد جوانی به‌خاطر آورده شوم که زیادی زود مُرد. ساعت یک صبح شد.

باورم نمی‌شود که دیگر هرگز به اتاق خوابم برنمی‌گردم.

در ورودی را باز کردم، دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

سرم را تکان دادم و در را بستم.

حاضر نبودم وارد دنیایی شوم که قرار بود قبل از آنکه وقتش برسد، من را بکشد.

۱:۰۵ صبح

قاصد مرگ وقتی به من زنگ زد که داشتم به قصد کشت، دوست‌پسرِ نامزدِ سابقم را می‌زدم. هنوز، بالای سرش بودم و زانوهایم را روی شانه‌اش گذاشته بودم تا جُم نخورد و تنها دلیلی که با مشت نزدَم توی چشمش این بود که گوشی در جیبم زنگ می‌خورد. صدای زنگ قاصد مرگ آن قدر بلند و تابلو است که همه آن را خوب می‌شناسند، حالا چه از تجربه شخصی، چه از اخبار، چه از این سریال‌های مسخره تلویزیونی که از آن استفاده می‌کردند. بر و بچه‌ها، تاگو^{۱۷} و مالکوم^{۱۸}، دیگر تشویق و تهییج نمی‌کردند که بیشتر بزَنَمش. در سکوت غرق شده بودند و منتظر بودم هر لحظه گوشی این پسرک احمق، پک^{۱۹}، هم زنگ بزند، اما هیچ خبری نشد. فقط گوشی من بود که زنگ می‌خورد. شاید این تماس به معنای آن بود که مردن من به معنای زندگی او است.

تاگو گفت: "باید برش داری، روف." داشت از بزَن بزَن فیلم برداری می‌کرد. عاشق دیدن جنگ و دعواها به صورت آنلاین بود. اما حالا، همین جور خیره، داشت به گوشی‌اش نگاه می‌کرد. انگار ترسیده بود که گوشی او هم زنگ بخورد.

گفتم: "غلط کردن." قلبم داشت تند می‌زد، حتی تندتر از اولین باری که خفتش کردم و انداختمش زمین. هنوز هیچی نشده، چشم چپ پک باد کرده بود و توی چشم راستش، هیچ چیزی جز وحشت نمی‌شد دید. قاصد مرگ ممکن است تا ساعت سه با شما تماس بگیرد. برای همین مطمئن نبود که او را هم با خودم به کشتن می‌دهم یا نه.

خودم هم نمی‌دانستم.

زنگ گوشی‌ام متوقف شد.

مالکوم گفت: "شاید اشتباهی شده."

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد.

دهن مالکوم بسته شد.

امیدوار نبودم. اهل آمار و این حرف‌ها هم نبودم، اما تماس قاصد مرگ چیز عجیب و غریبی نبود و ما امتریوها توی زنده ماندن، زیاد خوش شانس نبودیم. اگر دنبال کسانی می‌گردید که قبل از پُر شدن پیمان‌شان، دنبال دیدن خدا باشند، باید سراغ خانواده ما را بگیرید.

حسابی می‌لرزیدم و زنگ گوشی در سرم صدا می‌کرد، انگار کسی بدون لحظه‌ای توقف، داشت به من مشت می‌کوبید. اصلاً نمی‌دانستم چه کاری می‌خواهم بکنم. زندگی‌ام هم زیاد جلوی چشمم به نمایش در نیامده بود، البته توقع هم نداشتم بعداً در لحظه مرگم، این اتفاق بیفتد. پک زیرم شروع به دست و پا زدن کرده بود، مشتم را گره کرده بالا آوردم تا جُم نخورد.

مالکوم گفت: "شاید اسلحه‌ای چیزی همراهش باشه." مالکوم گنده‌ترین ما بود، از آن آدم‌هایی که وقتی ماشینمان افتاد توی رودخانه هادسون و کمر بند ایمنی خواهرم باز نشد، خیلی به کار می‌آمد.

قبل از تماس، حاضر بودم شرط ببندم پک هیچ سلاحی همراهش ندارد، چون وقتی داشت از سر کار می‌آمد بیرون، ریختیم سرش. اما حاضر نبودم زندگی‌ام را سرش شرط ببندم، نه این‌طوری. گوشی‌ام را انداختم. شروع به گشتنش کردم و برگرداندمش، جیب‌هایش را چک کردم ببینم چاقویی چیزی دارد یا نه. بلند شدم. اما او همین‌طور روی زمین ماند.

مالکوم کوله‌پشتی پک را که تاگو زیر ماشین آبی‌رنگ انداخته بود، درآورد. زیپش را باز کرد و سرو ته، تکان‌تکانش داد، یک مشت کتاب مصور به نام‌های پلنگ سیاه^{۲۰} و چشم عقاب^{۲۱} از آن بیرون ریخت. "هیچی نیست."

تاگو به سمت پک آمد و حاضر بودم قسم بخورم که الآن، به سرش مثل یک توپ فوتبال، ضربه می‌زند. اما گوشی‌ام را از زمین برداشت و جواب داد. "با کی کار دارین؟" سرش به سمتی چرخید که هیچ کس را شگفت‌زده نکرد. "وایسید، وایسید. من نیستم. وایسید، یه ثانیه." گوشی را با فاصله گرفت. "می‌خوای قطعش کنم، روف؟"

نمی‌دانستم. هنوز پک روی زمین بود، خونین و مالین و توی پارکینگ یک مدرسه‌ای ابتدایی بودیم که اصلاً نمی‌شناختم. لازم نبود تلفن قاصد مرگ را جواب دهم تا مطمئن شوم برنده قرعه‌کشی یا چیزی نشدم. دلیل تماسشان مشخص بود. گوشی را از تاگو قاپیدم، عصبانی و منگ. ممکن بود هر لحظه بالا بیاورم، اما پدر، مادر و خواهرم این کار را نکردند. پس، من هم این کار را نخواهم کرد.

به تاگو و مالکوم گفتم: "خواستون بهش باشه." سرشان را تکان دادند. نمی‌دانم چگونه تبدیل به سردسته‌شان شدم. خودم سال‌ها بعد از آن‌ها وارد خانه بی‌سرپرستان شدم.

کمی فاصله گرفتم، انگار مخفی کردن مکالمه مهم بود و سعی کردم از نور تابلوی خروجی دور بمانم، هر چه باشد نمی‌خواستم نصفه‌شبی با پنجه‌های خونین، گیر بیفتم. "بله؟!"

"سلام. من ویکتور^{۲۲} هستم، از قاصد مرگ. می‌خواستم با روفوس امی...تریو صحبت کنم." فامیلم را حسابی قصابی کرده بود، اما اصلاح کردنش تأثیری نداشت. دیگر کسی نمانده بود که نام امتریو را با خود یدک بکشد. "بله، خودمم."

"روفوس، متأسفانه، باید به اطلاعات برسونم در زمانی از بیست و چهار ساعت آینده..." پریدم وسط حرفش: "بیست و سه ساعت آینده." تندتند طول ماشین را که کنارش بودم، بالا و پایین می‌کردم. "الآن، ساعت یکه." مزخرف بود. باقی روز آخری‌ها پیغامشان را یک ساعت پیش گرفته بودند. شاید اگر قاصد مرگ یک ساعت پیش زنگ می‌زد، نمی‌رفتم بیرون رستورانی که

پک دانشجوی سال اولی اخراجی کار می کرد، کمین کنم و توی این پارکینگ خفتش کنم. ویکتور گفت: "بله، حق با شماست."

نمی خواهم زیاد کشش دهم، چون اصلاً دلم نمی خواهد دق و دلی ام را سر کسی خالی کنم که دارد کارش را انجام می دهد، هر چند اصلاً نمی دانم چرا باید کسی همچین کاری را برای خودش انتخاب کند. بیایید یک لحظه فرض کنید من آینده ای دارم، فرض محال که محال نیست، امکان ندارد از خواب بیدار شوم و با خودم بگویم: "به نظرم باید برم از ساعت دوازده تا سه صبح، کاری رو انجام بدم که هیچ کاری نداره جز اینکه به مردم زنگ بزنم و بگم قراره بمیرید." اما ویکتور و بقیه کسانی که در قاصد مرگ کار می کردند این کار را کرده بودند. نمی خواهم برایم سخنرانی کنید که قاصد خبر بد را نباید کشت^{۲۳} و این حرف ها، مخصوصاً وقتی که خود قاصد شخصاً زنگ زده و به من می گوید تا آخر امروز می میرم.

"روفوس، متأسفانه، باید به اطلاعات برسونم در زمانی از بیست و سه ساعت آینده، شما با مرگ حتمی مواجه خواهید شد. متأسفانه، با اینکه کاری از دست ما برای جلوگیری از این اتفاق ساخته نیست، زنگ زدم تا بهت کارهایی رو که می تونی انجام بدی اطلاع بدم. اول از همه، حالت چگونه؟ یه کم طول کشید تا تلفن رو جواب بدی. همه چی مرتبه؟"

حالم را می خواهد بداند؟ آره جان خودش. خوب فهمیدم که دارد فیلم بازی می کند، اصلاً برای من هیچ اهمیتی بیشتر از آن چیزی که برای باقی روز آخری هایی که تماس گرفته و می گیرد، قائل نیست. احتمالاً، این تماس ها شنود می شود و دلش نمی خواهد به خاطر سریع خبر دادن، اخراج شود.

"نمی دونم حالم چگونه." گوشی ام را محکم فشار دادم تا نکوبمش به دیواری که رویش نقاشی بچه های رنگ وارنگ کوچکی کشیده شده بود که دست در دست هم داده بودند و بالا سرشان رنگین کمان بود. نگاهی به پشت سرم کردم و دیدم پک هنوز رویش به زمین است و افتاده، مالکوم و تاگو هم، خیره، من را نگاه می کنند. بهتر است حواسشان را جمع کنند تا فرار نکنند تا ببینیم چه بلایی باید سرش بیاوریم. "بگو ببینم چه کارهایی می تونم بکنم." باید جالب باشد.

ویکتور پیش بینی آب و هوا را بهم گفت (قرار بود قبل از ظهر باران بیاید و بعدش، اگر عمرم قد می داد، باز هم باران ادامه داشت). فستیوال های ویژه ای را بهم پیشنهاد کرد که هیچ علاقه ای نداشتم (مخصوصاً، پیشنهاد کلاس یوگا در پارک هایلین^{۲۴}، حالا چه باران بیاید و چه نیاید)، کارهای لازم برای مراسم ترحیم و رستوران هایی که برای روز آخری ها بیشترین تخفیف را دارند و می توانم درشان از کد تخفیف مخصوص امروزم استفاده کنم. دیگر چیزی از باقی حرف هایش نشنیدم، عصبی بودم که چگونه باید روز آخرم را بگذرانم.

ناگهان، پریدم وسط حرفش: "از کجا می فهمین؟" شاید این آدم دلش برای من بسوزد و بتوانم

به تاگو و مالکوم جوابی برای این راز بزرگ بدهم. "منظورم این روز آخره. از کجا می فهمین؟ گوی پیشگویی دارین؟ تقویمی از آینده دارین؟" هر کسی نظری داشت که چگونه قاصد مرگ می تواند این اتفاقات را پیش بینی کند. تاگو یک بار، کلی از این نظریه های دیوانه وار را که آنلین خوانده بود، برایم تعریف کرد. مثل اینکه قاصد مرگ بایک سری پیشگوی واقعی در ارتباط است یا یکی از مسخره ترین هایش این بود که موجودی بیگانه و فضایی توی وان حمام زنجیر شده و دولت مجبورش می کند بگوید که امروز روز آخر چه کسانی است. خیلی مزخرف بود، اما دیگر وقتی ندارم که بتوانم درباره شان قضاوتی بکنم.

ویکتور گفت: "متأسفانه این اطلاعات در اختیار قاصدین قرار نمی گیره. ما هم به اندازه شما کنجکاویم، اما این اطلاعاتی نیست که برای انجام کارمون لازم داشته باشیم." یک جواب خشک دیگر. شرط می بندم یک چیزهایی را می داند، اما برای اینکه کارش را از دست ندهد، نمی گوید. گور بابای این آدم. "هی، ویکتور، بیا برای یه دقیقه هم که شده، آدم باش. نمی دونم می دونی یا نه، اما من هفده سالمه. سه هفته دیگه قرار بود تولد هجده سالگی ام رو جشن بگیرم. این اعصاب رو بهم نمی ریزه که دیگه هیچ وقت نمی تونم برم دانشگاه؟ ازدواج کنم؟ بچه دار شم؟ سفر برم؟ شک دارم برات مهم باشه. تو فقط نشستی روی تخت، توی دفتر کوچولوت، و حال می کنی، چون می دونی چند ده سال دیگه هم زنده ای، نه؟"

ویکتور گلویش را صاف کرد. "می خوای باهات روراست برخورد کنم، روفوس؟ می خوای از تختم پیام پایین و باهات واقعی برخورد کنم؟ خیلی خب، باشه. یک ساعت پیش، گوشی رو روی زنی قطع کردم که قرار بود بعد از اینکه امروز دختر چهارساله اش بمیره، دیگه مادر نباشه. بهم التماس می کرد که بهش بگم چه جوری جون دخترش رو نجات بده، اما هیچ کس این قدرت رو نداره. بعدش، باید درخواست می دادم به بخش جوانان که یه پلیس بفرسته اونجا که یه موقع، مادری بچه اش رو نکشه. نمی دونم باور می کنی یا نه، اما این چندش آورترین کاری نبود که تا حالا برای این شغل کردم. روفوس، من درکت می کنم، جدی می گم. اما مرگ تو تقصیر من نیست و متأسفانه، تعداد زیاد دیگه ای از این تماس ها مونده که امشب باید تموم کنم. می شه یه لطفی بهم بکنی و باهام همکاری کنی؟"

لعنتی.

برای باقی تماس‌ها همکاری کردم. هر چند که این آدم می‌توانست داستان کس دیگری را به من نگوید، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به مادری فکر نکنم که قرار بود بچه‌اش دیگر به مدرسه‌ای که پشت سرم است نرود. آخر تماس، ویکتور تکه کلام معروف شرکتش را گفت که آن قدر در سریال‌ها و فیلم‌ها شنیده بودم که دیگر به آن عادت کرده بودم: "از طرف تمام کسانی که اینجا، در قاصد مرگ هستن، اعلام می‌کنم که خیلی متأسفیم تو رو از دست می‌دیم. از روزت نهایت استفاده رو ببر."

نمی‌توانم دقیق بگویم چه کسی اول تلفن را قطع کرد، اهمیتی هم ندارد. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاده بود - یا بهتر است بگویم خواهد افتاد. امروز، روز آخر من است، آخرالزمان روفوسی. نمی‌دانم چگونه این اتفاق خواهد افتاد. کاش مثل پدر، مادر و خواهرم غرق نشوم. تنها کسی که کار بدی در حقش کردم همین پک است، جدی می‌گویم. پس، امیدوارم که تیری چیزی از کسی نخورم، اما کی می‌داند، شلیک‌های اشتباهی کم پیش نمی‌آید. چگونه اتفاق افتادنش آن قدر اهمیت ندارد که کارهایی که قبل از اتفاق افتادنش انجام می‌دهم دارد، اما همین ندانستن حسابی می‌ترساندم، هر چه باشد آدم یک بار که بیشتر نمی‌میرد. شاید پک مسئولش باشد.

سریع برگشتم سمت هر سه نفرشان. پک را از پشت یقه‌اش گرفتم و بلندش کردم و چسباندمش به آجر دیوار. خون از زخم باز شده روی پیشانی‌اش جاری شد و باورم نمی‌شد این آدم باعث شود این قدر کنترلم را از دست بدهم. هیچ وقت نباید دهانش را باز می‌کرد و از دلایلی می‌گفت که به خاطر آن‌ها ایمی ^{۲۵} دیگر نمی‌خواست با من باشد. اگر این حرف‌ها به گوش من نمی‌رسید، الآن دستم دور گردنش نبود و او این قدر بیشتر از من نمی‌ترسید.

"تو من رو شکست ندادی، خب؟ ایمی به خاطر تو با من بهم نرزه، پس این رو همین الآن، از کله‌ات بیرون کن. اون عاشق من بود و فقط یه کم اوضاع بهم ریخت و بالآخره، یه روزی پیش من برمی‌گشت." مطمئن بودم که این حرف حقیقت داشت - مالکوم و تاگو هم همین‌طور فکر می‌کردند. خم شدم به طرف پک و مستقیم به همان یک چشم سالمش نگاه کردم. "به نفعته دیگه تا آخر عمرم، هیچ وقت، نبینمت." آره، آره. درست است که دیگر چیزی از زندگی‌ام نمانده، اما این پسرک احمق یک دلک به تمام معنا است. "می‌فهمی؟" پک با سر، تأیید کرد.

گلپیش را رها کردم و از جیبش، گوشی‌اش را در آوردم. زدمش به دیوار و صفحه‌اش خرد شد. مالکوم هم با پا، پرید رویش.

"گورت رو از اینجا گم کن."

مالکوم شانه من را گرفت. "نذار بره. هنوزم اون ارتباطاتش رو داره."

پک خودش را به دیوار می کشید و خیلی عصبی حرکت می کرد، انگار که داشت روی لبه پنجره ساختمانی بلند در شهر راه می رفت.

دست مالکوم را از شانه ام کنار زدم. "گفتم گورت رو گم کن."

پک مثل فشنگ، شروع به دویدن کرد، کج و معوج به هر سمتی می دوید. حتی یک بار هم برنگشت ببیند ما دنبالش می کنیم یا نه. حتی سراغ کوله پستی و کتاب های مصورش هم نرفت. مالکوم گفت: "یادمه گفتمی که این ها واسه خودشون دار و دسته دارن. اگه بیان دنبالت، چی؟" "دار و دسته واقعی نبودن که. تازه، از همون هم انداختنش بیرون. دلیلی نداره از دار و دسته ای که آدمی مثل پک رو توی خودشون راه دادن بترسم. اون نه می تونه به اون ها زنگ بزنه نه به ایمنی، ترتیب گوشی اش رو دادیم." نمی خواستم قبل از من با ایمنی تماس بگیرد. باید کارم را توضیح می دادم و... نمی دانم، شاید اگر قبلش می فهمید که چه کار کرده ام، دیگر دلش نمی خواست من را ببیند، حالا چه روز آخرم باشد و چه نباشد.

تاگو در حالی که گردنش را صاف می کرد، گفت: "قاصد مرگ هم نمی تونه بهش زنگ بزنه." "نمی خواستم بکشمش."

مالکوم و تاگو ساکت ماندند. دیده بودند که چگونه رویش افتاده بودم و می زدمش، انگار که هیچ وقت نمی خواستم زدنش را متوقف کنم. لرزشم بند نمی آمد.

با اینکه نمی خواستم، اما ممکن بود بکشمش. نمی دانستم اگر این اتفاق می افتاد، چگونه می خواستم با خودم کنار بیایم. نه، مطمئناً دروغ است و خودم خوب می دانم. فقط تلاش می کنم که محکم به نظر بیایم، اما محکم نیستم. خیلی سخت توانستم بعد از مرگ خانواده ام، با خودم کنار بیایم - اتفاقی که حتی تقصیر من هم نبود. امکان نداشت بعد از کشتن کسی، بتوانم با خودم کنار بیایم.

با سرعت، به سراغ دوچرخه ام رفتم. دسته های آن، در تعقیب پک و خفت گردنش، به چرخ دوچرخه تاگو گیر کرده بود. وقتی داشتم دوچرخه ام را بلند می کردم، گفتم: "شماها نباید دنبالم بیاید. می فهمین دیگه، نه؟" "نه، ما باهاتیم..."

پریدم وسط حرفش: "امکان نداره. من مثل یه بمب ساعتی ام، به وقتش حتی اگه شما رو هم با خودم منفجر نکنم، ممکنه آسیب ببینین... جدی می گم."

مالکوم گفت: "تو که نمی خوای ما رو بذاری بری؟ هر جایی بری، ما هم می آیم."

تاگو با سر، تأیید کرد، اما سرش در حین پایین آمدن، کمی هم کج شد، انگار بدنش داشت به غریزه اش برای دنبال کردن من خیانت می کرد. دوباره، سرش را تکان داد، این بار محکم. گفتم: "شماها مثل سایه من شدید."

مالکوم گفت: "چون سیاهیم این رو می گی؟"
گفتم: "چون همه اش دنبالمید می گم، تا آخر وفادارین."
تا آخر.

این کلمه دهانمان را بست. دوچرخه هایمان را برداشتیم و از پیاده رو رفتیم، دست انداز و دست انداز. روز بدی را برای جا گذاشتن کلاه ایمنی ام انتخاب کرده بودم.
تاگو و مالکوم نمی توانستند کل روز را پیشم بمانند. اما ما پلوتونی^{۲۶} بودیم، هم خانه های یکی از خانه های بی سرپرستان و هیچ وقت به هم پشت نمی کردیم.
گفتم: "بیاین بریم خونه."
و رفتیم.

برگشتم به اتاق خوابم - دفعه پیش، مثلاً خیلی آخرین بار بود - و حالم فوراً بهتر شد، انگار که در یک بازی ویدئویی که غول مرحله آخرش داشت پدرم را درمی آورد، جان اضافه گرفتم. آن قدرها هم درباره مرگ خام نیستم، می دانم که اتفاق خواهد افتاد. اما لازم نیست خودم به دامنش پناه ببرم. کمی برای خودم وقت می خرم. زندگی رؤیایی من همانی بود که همیشه داشتم و ممکن بود با بیرون رفتن در این وقت شب، به پای رؤیایم تیر بزنم.

پریدم روی تختم و احساسم مثل وقتی بود که صبح، برای مدرسه رفتن، بلند می شوید و می بینید که آخر هفته است. پتو را پیچیدم دور شانه هایم، لپ تاپم را دوباره برداشتم و - ایمیل قاصد مرگ را که زمان تأییدیه تلفنم با آندریا رویش بود نادیده گرفتم - ادامه پست های سایت شمارش معکوسی ها را از دیروز و قبل از تماس، خواندم.

روز آخری ای که دنبال می کردم اسمش کیت^{۲۷} بود و بیست و دو سال داشت. نوشته هایش چیز زیادی را از زندگی اش لو نمی داد، فقط اینکه تنها بوده و ترجیح داده با توربو^{۲۸}، سگش، بیرون برود تا با هم کلاسی هایش. می خواست برای توربو صاحب جدیدی پیدا کند، چون مطمئن بود پدرش بعد از مرگش، توربو را به اولین کسی که بیاید دنبالش می دهد که ممکن بود هر کسی باشد و توربو خیلی سگ زیبا و خوشگلی بود. لعنتی، حاضر بودم قبولش کنم، گرچه به شدت، به سگ ها حساسیت دارم. اما قبل از اینکه کیت برای توربو صاحب جدیدی پیدا کند، او و توربو تصمیم گرفتند یک بار دیگر به جای محبوبشان بروند، داشتند در جای محبوبشان برای بار آخر، می دویدند که پست ها، ناگهان، در سنترال پارک^{۲۹} قطع شد.

نمی دانم کیت چگونه مرد. نمی دانم توربو جان سالم به در برد یا با کیت مرد. نمی دانم چه سرنوشتی برای کیت یا توربو رقم خورد. اصلاً نمی دانم. می شد به آمار قتل ها و دزدی هایی که دیروز، حول و حوش ۵:۴۰ بعد از ظهر در سنترال پارک، اتفاق افتاده بود، نگاهی بیندازم، یعنی همان زمانی که پست ها متوقف شد. اما برای اینکه عqlم را از دست ندهم، بهتر دیدم که این موضوع برایم یک راز باقی بماند. به جایش، پوشه موسیقی کامپیوترم را باز کردم و آلبوم صدای فضا را پخش کردم.

چند سال پیش، تیمی از ناسا وسیله ای درست کردند که می توانست صدای سیارات مختلف را ضبط کند. می دانم، اولش برای من هم عجیب به نظر آمد، مخصوصاً که در تمام فیلم هایی که دیدم، می گفتند در فضا، صدایی نیست. اما هست، البته به صورت ارتعاشات مغناطیسی. ناسا این صداها را طوری تبدیل کرده است که گوش انسان بتواند آن ها را بشنود. با اینکه در اتاقم مخفی شده بودم، می توانستم صدایی جادویی را از جهان هستی گوش کنم. کسانی که مسائل

و اتفاقات آنلاین را دنبال نمی‌کنند اصلاً حتی متوجه این موضوع هم نمی‌شوند. بعضی از سیارات صدای شومی دارند، مثل صداهایی که در فیلم‌های علمی-تخیلی مربوط به دنیای بیگانه است - دنیای بیگانه به معنای آنکه موجودات بیگانه در آن هستند، نه دنیایی که زمین درش نیست. صدای نپتون شبیه صدای موجی سریع است، زحل صدای غرش وحشتناکی دارد که دیگر هیچ وقت به آن گوش نخواهم داد و همین‌طور اورانوس که علاوه بر غرش، صدای سوت باد تیزی هم دارد که انگار چند تا سفینه فضایی در حال شلیک لیزر به یکدیگرند. صدای سیارات می‌تواند موضوع خیلی خوبی برای باز کردن سر صحبت با دیگران باشد، البته اگر کسی را داشته باشید که با او صحبت کنید. در غیر این صورت، یک سری نویز سفید^{۳۰} باحال است که می‌توانید با شنیدنشان، به خواب شیرین بروید.

حواسم را از اینکه روز آخر عمرم هست با خواندن پست‌های بیشتری از سایت شمارش معکوسی‌ها و همچنین، پخش قطعه صدای زمین پرت کردم. صدای زمین همیشه برایم یادآور صدای آرامش‌بخش پرندگان و صدای زیری است که نهنگ‌ها تولید می‌کنند، اما کمی هم ناخالصی دارد، صدایی مشکوک که نمی‌توانم توصیفش کنم، صدایی خیلی شبیه به صدای پلوتون که یک چیزی در مایه‌های صدف‌های دریایی و صدای هیسسس مار است. موسیقی را به نپتون تغییر دادم.

روفوس

۱:۱۸ صبح

در تاریکی مطلق شب، به سمت پلوتون حرکت می کردیم.

پلوتون اسمی است که روی خانه بی سرپرستانمان گذاشته ایم. از وقتی خانواده هایمان مردند یا به امان خدا ولمان کردند، آنجا زندگی می کنیم. همین چند وقت پیش، پلوتون از سیاره به سیاره کوتوله تنزل پیدا کرد، اما این موضوع هیچ تأثیری روی روابط قوی ما با هم نداشت.

چهار ماه از زمانی که خانواده ام را از دست دادم، می گذرد، اما تاگو و مالکوم خیلی وقت است که با هم هستند. خانه مالکوم را یک عوضی که هرگز شناسایی نشد به آتش کشید. پدر و مادرش، هر دو، مردند. مالکوم همیشه آرزو می کند هر کسی که این کار را کرده در آتش جهنم بسوزد، چون آن زمان، او پسر قد و زبان نفهم سیزده ساله ای بود که هیچ کس جز خانه بی سرپرستان او را قبول نمی کرد و تازه، خانه بی سرپرستان هم به زور، قبولش کرده بودند. ماما تاگو وقتی بچه بود، ترکش کرده بود و پدرش هم سه سال پیش، وقتی دیگر نتوانسته بود از پس هزینه ها بربیاید، گذاشته بود و رفته بود. یک ماه بعد، تاگو می فهمد که پدرش خودکشی کرده و این پسر هنوز هم که هنوز است، حتی یک قطره اشک هم برای پدرش نریخته، حتی نپرسیده او کجا و چگونه مرد. با این حال، حتی قبل از اینکه بفهمم دارم می میرم، خانه ام، پلوتون، زیاد برایم شبیه خانه نبود. تولد هجده سالگی ام نزدیک بود - درست مثل تولد تاگو و مالکوم که هر دویشان در ماه نوامبر، هجده ساله می شدند. درست مثل تاگو، قرار بود به دانشگاه بروم و می دانستیم که دُم مالکوم هم به ما وصل است و هر جایی برویم، او خودش را جمع و جور می کند و به ما می رسد. حالا کی می داند که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ از این متنفرم که مشکلات را بیشتر کرده ام. اما در حال حاضر، تنها چیزی که اهمیت دارد این است که ما با هم هستیم. من تاگو و مالکوم را کنارم دارم، درست مثل روز اولی که وارد این خانه شدم. چه بحث های خانوادگی بود، چه غرغره های همیشگی، آن ها کنار دستم بودند.

نمی خواستم توقف کنیم، اما وقتی کلیسایی را که یک ماه بعد از آن اتفاق رفته بودم، دیدم، ناخودآگاه زدم کنار - اولین آخر هفته ای که با ایمی گذراندم. ساختمان بزرگی داشت، با آجرهای سفید رنگ و روورفته و مناره های قهوه ای. دلم می خواست از پنجره های رنگ وارنگش عکس بگیرم، اما نور فلاش ممکن بود باعث شود رنگشان خوب نیفتد. به هر حال، مهم نبود. اگر عکسش اینستاگرامی^{۳۱} درمی آمد، می توانستم رویش فیلتر کلاسیک سیاه و سفید بگذارم. اما مشکل اصلی این بود که فکر نکنم عکسی از کلیسا، آن هم توسط منی که دین و ایمان زیادی نداشتم، بتواند آخرین عکس جذاب برای هفتاد نفر دنبال کننده ام باشد. (هشتگ می زنم که هرگز اتفاق نمی افتد.)

"چی شده، روف؟"

گفتم: "این همون کلیساییه که ایمی توش برام پیانو زد." ایمی خیلی مذهبی است، اما من را مجبور نمی‌کرد که مذهبی باشم. دربارهٔ موسیقی زیاد حرف می‌زدیم. یک بار، برایش از موسیقی‌های کلاسیکی گفتم که اولیویا^{۳۲} قدیم‌ها، موقع درس خواندن، می‌گذاشت و ایمی می‌خواست که آن‌ها را زنده بشنوم و می‌خواست کسی که که برایم آن‌ها را می‌نوازد، او باشد. "باید بهش بگم که بهم زنگ زند."

تاگو گردنش را پیچاند. شرط می‌بندم آرام و قرار ندارد که بهم یادآوری کند ایمی نیاز به فضا و وقت بیشتری دارد، اما این حرف‌ها در روز آخر زندگی، هیچ معنایی ندارد.

از دوچرخه پیاده شدم و جک دوچرخه را باز کردم. زیاد دور نرفتم، فقط تا اندازه‌ای که دیدم کشیشی دم در ورودی، زنی گریان را مشایعت می‌کند. نگین انگشترش زمرد شرقی بود، البته به نظرم؛ مثل همانی که مامانم گرو گذاشته بود تا بتواند برای هدیه تولد سیزده‌سالگی اولیویا، بلیت کنسرت بخرد. این زن هم حتماً روز آخری است یا حداقل یک روز آخری را می‌شناسد. شیفتهای قبرستانی دیگر شوخی نیست. مالکوم و تاگو همیشه کلیساهای مسخره می‌کردند که قاصد مرگ را جدی نمی‌گرفتند و آن را "بینشی شیطانی" می‌نامیدند. اما جالب بود که بعضی کشیش‌ها و خواهران روحانی، تانیمه‌های شب، برای روز آخری‌هایی که می‌خواستند توبه کنند، بیدار می‌ماندند و آن‌ها را غسل می‌دادند و این حرف‌ها.

اگر خدایی هست، همان‌طوری که مامانم همیشه باور داشت، امیدوارم حالا، هوای من را داشته باشد.

به ایمی زنگ زدم. شش بار زنگ خورد و رفت روی منشی تلفنی. دوباره و دوباره، زنگ زدم. بار آخر، سه بار بیشتر زنگ نخورد تا برود روی منشی. معلوم بود که دارد من را می‌پیچاند.

برایش مسیجی نوشتم: "قاصد مرگ بهم زنگ زده. شاید تو هم بتونی زنگ بزنی."

نه! نمی‌شود در این شرایط عوضی بازی درآورد و چنین پیغامی فرستاد.

اصلاحش کردم: "قاصد مرگ بهم زنگ زد. می‌شه جوابم رو بدی؟"

یک دقیقه نشد که تلفنم زنگ خورد، این بار زنگ معمولی، نه از آن زنگ‌های دلهره‌آور قاصد مرگ. ایمی بود.

"سلام."

ایمی پرسید: "جدی می‌گی؟"

اگر جدی نمی‌گفتم، مطمئناً من را به خاطر اشک تمساح ریختم، می‌کشت. تاگو یک بار، از این بازی‌ها کرد، اما ایمی خیلی زود فهمید و پدرش را درآورد.

"آره، باید ببینمت."

"کجایی؟" عصبانی نبود، مثل باقی تماس‌های اخیرمان، سعی نمی‌کرد گوشی را رویم قطع کند.

گفتم: "دم کلیسایی هستم که من رو بردی." آرامش عجیبی بود، انگار که می‌توانستم کل روز را اینجا بمانم و فردا را ببینم. "با مالکوم و تاگو هستم."

"چرا توی پلوتون نیستی؟ دوشنبه شبی، داشتین چی کار می‌کردین؟"

برای جواب به این سؤال، نیاز به وقت بیشتری داشتم. شاید هشتاد سال هم کم بود، اما هم آن‌قدرها وقت نداشتم و هم دل و جرئت نداشتم تا حقیقت را بگویم. "داریم می‌ریم پلوتون. می‌تونی بیای اونجا؟"

"چی؟ نه. همون جاتوی کلیسا بمون. من می‌آم پیشت."

"قبل از اینکه تو رو ببینم، نمی‌میرم، خیالت راحت..."

"تو فناپذیر نیستی، احمق!" ایمی گریه‌اش گرفته بود، صدایش می‌لرزید، مثل وقتی که بدون کت، زیر باران، گیر می‌کنی. "وای خدایا، متأسفم، اما می‌دونی چند تا روز آخری همچین قول‌هایی دادن و بعد، پیانو افتاده روی سرشون؟"

گفتم: "دقیق نمی‌دونم، اما حدسم اینه که تعدادشون زیاد نبوده. مرگ با پیانو، زیاد درصد بالایی نداره."

"این اصلاً شوخی نیست، روفوس. دارم لباس می‌پوشم، از جات تکنون نخور. فوقش، سی دقیقه دیگه اونجام."

امیدوارم ایمی بتواند برای همه چیز من را ببخشد، از جمله امشب. قبل از پک، باید به او برسم و جریان را از سمت خودم تعریف کنم. مطمئنم پک می‌رود خانه و خودش را تر و تمیز می‌کند و بعد، احتمالاً، به ایمی از گوشی برادرش زنگ می‌زند تا به او بگوید من چه هیولایی هستم. اما شانس بیاورم به پلیس زنگ نزنند، وگرنه مجبورم روز آخرم را در زندان بگذرانم. اصلاً دلم نمی‌خواست هیچ کدام از این اتفاقات بیفتد، فقط دلم می‌خواست ایمی را ببینم و با پلوتونی‌ها، مثل یک دوست، همان‌طوری که من را می‌شناختند، خداحافظی کنم، نه مثل هیولایی که امشب بودم.

"بیا خونه... فقط... خودت رو بهم برسون. خداحافظ، ایمی."

قبل از اینکه بتواند اعتراضی کند، گوشی را قطع کردم. در حالی که پشت سرهم زنگ می‌زد، به سمت دوچرخه‌ام رفتم و سوارش شدم.

مالکوم پرسید: "نقشه چیه؟"

بهشان گفتم: "برمی‌گردیم پلوتون. شماها باید برام مراسم ختم بگیرید."

ساعت را چک کردم، ۱:۳۰ بود.

هنوز، وقت بود و ممکن بود قاصد مرگ به باقی پلوتونی‌ها هم زنگ بزند. هیچ وقت چنین آرزویی برایشان نداشتم، اما شاید مجبور نمی‌شدم تنها بمیرم.

یا شاید هم باید تنها بمیرم.

متیو

۱:۳۲ صبح

چرخیدن در سایت شمارش معکوسی‌ها واقعاً ناامیدکننده است. اما هر روز آخری‌ای که در این سایت ثبت‌نام کرده داستانی دارد که می‌خواهد به اشتراک بگذارد و من نمی‌توانم از آن روی برگردانم. وقتی کسی داستانش را برای شما می‌گذارد تا ببینید، باید به او توجه کنید - حتی وقتی می‌دانید که در نهایت می‌میرند.

اگر نتوانم بیرون بروم، حداقل می‌توانم برای دیگران آنلاین باشم.

پنج قسمت در بالای سایت وجود دارد - محبوب‌ترین‌ها، جدیدترین‌ها، نزدیک‌ترین‌ها، تبلیغ‌شده‌ها و اتفاقی - و من طبق معمول همیشه، اول، نزدیک‌ترین‌ها را می‌گردم تا مطمئن شوم آشنایی را آنجا نمی‌بینم و خب... آشنایی نیست. خوبه. به نظرم، خوب بود، اگر می‌شد برای امروز، همراهی داشت.

اتفاقی، یک روز آخری را انتخاب کردم. نام کاربری‌اش بود: Geoff_Nevada۸۸. با جف چهار دقیقه بعد از نیمه‌شب تماس گرفته بودند و او حالا رفته بود بیرون و به سمت بار مورد علاقه‌اش حرکت می‌کرد، امیدوار بود نیندازنش بیرون، چون تازه بیست سالش شده بود و کارت شناسایی تقلبی‌اش را گم کرده بود. مطمئنم از پسشان برمی‌آید. فید داستانش را به مرورگر لپ‌تاپم سنجاق کردم تا هر موقع مطلبی فرستاد، کامپیوترم صدا کند.

رفتم سراغ فید دیگری. نام کاربری‌اش بود: WebMavenMarc. مارک مدیر شبکه‌های اجتماعی یک شرکت تولیدکننده آب گازدار بود که دو بار به این موضوع در پروفایلش اشاره کرده بود و مطمئن نبود دخترش بتواند خودش را به موقع به او برساند. انگار که این آدم روز آخری درست روبه‌رویم بود و داشت جلوی چشمم، با انگشتانش ور می‌رفت. باید به دیدن بابا می‌رفتم، حتی با اینکه بیهوش بود. باید می‌فهمید که قبل از مرگ، خودم را به او رسانده‌ام.

لپ‌تاپ را زمین گذاشتم، سر و صداها، اکانت‌هایی را که سنجاق کرده بودم بی‌خیال شدم و مستقیم رفتم اتاق خواب بابا. آن صبحی که رفته بود سر کار، تختش نامرتب بود، اما مرتبش کردم، مطمئن شدم روتختی کاملاً زیر بالش‌ها قرار بگیرد، دقیقاً همان طوری که خودش دوست داشت. نشستم سمت خودش روی تخت - سمت راست. ظاهراً، مامانم همیشه سمت چپ می‌خوابید و حتی وقتی که مُرد، بابا هنوز همان طرف خودش می‌خوابید و هیچ وقت، به سمت مامان نمی‌رفت - و قاب عکسی را برداشتم که در آن بابا داشت بهم کمک می‌کرد شمع‌های تولد شش‌سالگی‌ام را روی کیک داستان اسباب‌بازی‌هایم فوت کنم. خب، تقریباً بابا همه را فوت کرد. من نیشم تا بناگوش باز بود و به او می‌خندیدم. می‌گفت به خاطر ذوقی که در چهره‌ام بود، این عکس را این قدر نزدیک به خودش نگه می‌دارد.

می دانم که یک جورهایی عجیب است، اما بابا به اندازه بهترین دوستم، لیدیا، با من دوست است. هیچ وقت نمی توانم این را بلند بگویم، چون ممکن است کسی مسخره ام کند، مطمئنم که این کار را می کنند. اما ما همیشه رابطه فوق العاده ای با هم داشتیم. نمی شود گفت رابطه مان بی نقص بود، اما مطمئنم هر دو نفری که با هم رابطه دارند - چه در مدرسه، چه در شهر، چه در آن ور دنیا - با هم، سر چیزهای کوچک و بزرگ، مشکل پیدا می کنند، اما آن هایی که به هم نزدیک ترند راهی برای حل مشکلاتشان پیدا می کنند. من و بابا هیچ وقت از آن رابطه هایی نداشتیم که با هم قهر کنیم و دیگر حرف نزنیم، نه مثل روز آخری هایی که در سایت شمارش معکوسی ها نوشته بودند از پدرانشان آن قدر متنفرند که حتی نمی خواهند در بستر مرگ هم آن ها را ببینند یا قبل از مرگشان، با آن ها خدا حافظی کنند. عکس را از قابش در آوردم، تایش کردم و گذاشتمش داخل جیبم - فکر نکنم بابا از چروک شدن عکس ناراحت شود - بلند شدم تا بروم بیمارستان و با بابا خدا حافظی کنم و مطمئن شوم وقتی بالآخره به هوش آمد، این عکس کنارش باشد. می خواهم وقتی بیدار شد، خیلی سریع، به آرامش برسد، انگار که در یک صبح معمولی چشم باز کرده است و قبل از اینکه کسی به او بگوید مرده ام، کمی آرامش داشته باشد. اتاقش را ترک کردم. برای انجام کاری که برنامه ریزی کردم، هیجان داشتم، اما دیدم ظرف ها در ظرف شویی، تلنبار شده است. باید ظرف ها را بشورم تا وقتی بابا از بیمارستان مرخص شد، درگیر ظرف های کثیف و لیوان هایی نشود که پاک کردن پس مانده های شکلات داغی که می خوردم، از رویشان سخت و غیرممکن باشد.

قسم می خورم که این کار را به عنوان بهانه ای برای بیرون رفتن انجام نمی دهم. جدی می گویم.

روفوس

۱:۴۱ صبح

قدیم‌ها، سوار بر دوچرخه‌هایمان، دیوانه‌وار از خیابان می‌گذشتیم، انگار که وارد مسابقه‌ای شده بودیم که ترمزی در آن وجود نداشت، اما امشب، این‌گونه نبود. مدام، هر دو طرف را نگاه می‌کردیم و برای هر چراغ قرمز می‌ایستادیم، درست مثل همین الآن. با اینکه خیابان‌ها از ماشین خالی بود، ما پشت خیابانی که داخلش یکی از کلاب‌هایی که به روز آخری‌ها تخفیف می‌داد، ایستاده بودیم، کلاب قبرستان کلینت^{۳۳}. جمعیتی که همه حدوداً بیست و چندساله بودند جمع شده بودند و صف ورودی غوغایی بود. حتماً صاحبان کلاب باید حسابی به گردن کلفت‌هایی که مسئول نظم بودند، پول می‌دادند، چون این‌همه روز آخری، حتماً داخل کلاب، برای بار آخر و قبل از مرگشان، حسابی کله‌خراب‌بازی درمی‌آوردند.

دختر موسیاه زیبایی در این بین، داشت گریه می‌کرد که پسری سمتش رفت و حرف مزخرف و ازمدافته‌ای به او زد تا مثلاً مخش را بزند و دوست آن دختر کیفش را محکم به سمت مردک عوضی پرت کرد و مردک دو پا داشت، دو تای دیگر هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت. دختر بیچاره حتی وقتی که به حال خودش هم گریه می‌کرد، از دست عوضی‌هایی که به او تیکه می‌انداختند، درامان نبود.

چراغ سبز شد و ما به راهنمان ادامه دادیم. چند دقیقه بعد، بالآخره، به پلوتون رسیدیم، خانه بی‌سرپرستان کوچک و دوطبقه‌ای که ظاهر درب و داغونی داشت - آجرهای ریخته و نقاشی‌های رنگارنگ و نامفهومی که روی دیوارش کشیده شده بود. پنجره‌های طبقه همکفش با نرده محافظت می‌شد، نه به‌خاطر اینکه ما تبهکاری چیزی بودیم، نه. به این خاطر که کسی از بچه‌هایی که به‌اندازه کافی در زندگی‌شان چیز از دست داده‌اند دزدی نکند. دوچرخه‌هایمان را پایین پله‌ها رها کردیم، دوان‌دوان به سمت در رفتیم و وارد شدیم. به سمت پذیرایی رفتیم. اصلاً سعی نکردیم با نوک پا راه برویم که یک موقعی کسی بیدار نشود. کف پذیرایی شطرنجی‌شکل بود و با اینکه روی تابلوی اعلانات پر بود از اطلاعات آموزشی دربارهٔ ایدز، سقط جنین، کلینیک‌های سرپرستی نوزادان و هزار تا کاغذ دیگر این‌جوری، اینجا برایم حس خانه را داشت، نه یک مؤسسه نگهداری از بچه‌های بی‌سرپرست.

این اتاق شومینه‌ای داشت که کار نمی‌کرد، اما باحال بود. دیوارها به‌رنگ نارنجی گرمی بود که من این تابستان رنگشان کرده بودم تا برای پاییز، آماده باشند. میزی چوبی داشت که شب‌ها بعد از شام، جمع می‌شدیم و ورق بازی می‌کردیم. تلویزیونی داشت که با تاگو می‌نشستیم و برنامه مستند خانه‌های مدرن را نگاه می‌کردیم، گرچه ایمی از تمام آن آدم‌های قمیشی که هزار جور ناز و اطوار داشتند و در این خانه‌ها زندگی می‌کردند حالش بهم می‌خورد و آرزو می‌کرد کاش به‌جای آن، انیمیشن‌های مزخرف می‌دیدیم. یک مبل راحتی داشت که به‌نوبت رویش

چرت می‌زدیم، چون از تختمان خیلی راحت‌تر بود.

رفتیم طبقه دوم، جایی که اتاق خوابمان قرار داشت، اتاقی کوچک که برای یک نفر هم راحت نبود، چه برسد به سه نفر. اما ما با آن کنار آمده بودیم. پنجره‌ای داشت که شب‌ها، وقتی تاگو لوبیا می‌خورد، آن را تا صبح باز می‌گذاشتیم، هر چند که بیرون هم خیلی سرو صدا بود. تاگو در حالی که در را می‌بست، گفت: "باید اعتراف کنم. تو راه درازی رو اومدی. از وقتی اومدی، بین چه کارهایی که نکردی."

نشستم روی تختم و سرم را پرت کردم روی بالش. "خیلی کارهای دیگه هست که می‌تونستم انجام بدم. خیلی فشار زیادیه که بخوای همه زندگی‌ات رو توی یه روز جمع کنی." ممکنه یک روز کامل هم نباشد. خوش شانسی بیاورم دوازده ساعت دیگه هم وقت داشته باشم. مالکوم گفت: "خب، کسی هم ازت توقع نداره درمان سرطان رو پیدا کنی یا پاندهای در خطر انقراض رو نجات بدی."

تاگو گفت: "آره، قاصد مرگی‌ها شانس مرگ حیوانات رو نمی‌تونن پیش‌بینی کنن." و من حسابی حرصم درآمد، چرا وقتی بهترین دوستشان دارد می‌میرد، از پاندها حرف می‌زنند. "چیه؟ راسته دیگه! اگه زنگ بزنی بگی آخرین پاندها دارن می‌میرن، همه آدم‌های زمین ازت متنفر می‌شن. تصورش رو بکن، رسانه‌ها می‌ریزن، هی می‌خوان سلفی بگیرن و..."

پریدم وسط حرفش: "فهمیدم." من پاندا نیستم که رسانه‌ها برایم اهمیتی قائل باشند. "باید یه لطف بزرگی به من بکنین. برید جن لوری^{۲۴} و فرانسیس^{۲۵} رو بیدار کنین. بهشون بگین که می‌خوام قبل از رفتن، مراسم ختم داشته باشم." فرانسیس هیچ وقت دوستم نداشت، اما به‌خاطر او بود که همین خانه را هم داشتم، خانه‌ای که خیلی‌ها نداشتند.

مالکوم گفت: "تو باید همین جا بمونی." تنها کمد اتاق را باز کرد. "شاید بتونیم شکستش بدیم. تو می‌تونی استثنا باشی! می‌تونیم اینجا زندانی‌ات کنیم."

"دیوونه، ممکنه خفه شم یا قفسه لباس‌های سنگینت بخوره توی سرم." از او انتظار بیشتری داشتم. استثنا و این حرف‌ها معنایی نداشت. نشستم. "بچه‌ها، من وقت زیادی ندارم." کمی می‌لرزیدم، اما خودم را جمع کردم. نمی‌توانستم بگذارم آن‌ها ترسم را ببینند.

تاگو سرش را پیچی داد. "خودت تنهایی مشکلی برات پیش نمی‌آد؟"

چند ثانیه‌ای طول کشید تا واقعاً منظورش را متوجه شوم. گفتم: "خودم تنهایی نیستم." سعی نداشتم که خودم را به کشتن دهم.

من را در اتاق تنها گذاشتند و رفتند. اتاق پر بود از لباس‌های کثیفی که دیگر لازم نبود نگران شست‌وشویشان باشم یا تمرینات تابستان مدرسه که دیگر هرگز لازم نبود تمامشان کنم - یا حتی شرویشان کنم. کنار تختم پتوی ایمی جا خوش کرده بود، پتوی زردی که رویش لنگرهای رنگ‌وارنگ داشت و من آن را دور شانه‌ام می‌انداختم. از بچگی، مال ایمی بود، یادگاری از مادرو

دوران کودکی اش. وقتی به پلوتون آمدم، عاشق همدیگر شدیم و از این پتو برای پیک‌نیک‌های گاه‌وبیگاه داخلی مان، در پذیرایی استفاده می‌کردیم. چه روزهایی بود. وقتی بهم زدیم، هیچ وقت ازم نخواست که پتویش را به او پس بدهم. به نظرم، می‌خواست با این کار، من را نزدیک خودش نگه دارد، مثل ذخیره کردن یک شانس دوباره برای با هم بودن.

این اتاق خیلی با اتاقی که در آن بزرگ شدم تفاوت داشت - دیوارهای اینجا بزر بود و آنجا سبز، دو تا تخت اضافه اینجا بود و هم‌اتاقی داشتم، اندازه‌اش نصف اتاق سابقم بود، دیگر خبری از پوستره‌های بازی‌ها و ورزشکاران نبود. اما با این حال، باز هم برایم حس خانه را داشت و بهم نشان می‌داد که آدم‌ها خیلی مهم‌تر از وسایل هستند. مالکوم این درس را وقتی گرفت که آتش‌نشان‌ها شعله‌های آتشی را خاموش کردند که خانه، پدر، مادر و محبوب‌ترین چیزهایش را از او گرفتند.

ما اینجا همه چیز را ساده برگزار می‌کنیم.

پشت تختم، عکس‌هایی به دیوار سنجاق شده. همه را ایمی از اینستاگرامم چاپ کرده بود: عکسی از پارک آلتیا^{۳۶}، جایی که همیشه می‌رفتم تا فکر کنم؛ عکس تی‌شرت سفید و عرق‌کرده‌ام که از دسته فرمان دوچرخه‌ام آویزان بود و درست بعد از اولین دوی ماراتنم در تابستان گذشته، گرفته شده بود؛ عکسی از ضبط صوتی که همین‌طور در خیابان کریستوفر^{۳۷} رها شده بود و آهنگی می‌زد که تا آن زمان هرگز نشنیده بودم و بعد از آن هم، هیچ وقت نشنیدم؛ عکس تاگو با دماغی خون‌آلود، مال زمانی که داشتیم شیوه دست دادن مخصوص پلوتونی‌ها را تمرین می‌کردیم و به‌خاطر چند تا حرکت مسخره که سرمان را هم شامل می‌شد، همه چیز بهم ریخت و دماغش ضربه خورد؛ دو تا کفش کتان - یکی سایز ۴۶ و دیگری سایز ۴۰ - چون وقتی که کفش خریدم، دقت نکردم سایزهایشان یکی باشد و سریع از مغازه زده بودم بیرون؛ عکسی از من و ایمی که چشمان من در آن، تابه‌تا افتاده بود، انگار که مواد زده بودم، اما زده بودم (تا آن زمان حداقل) اما نگهش داشتم، چون نور خیابان به شکل باحالی روی صورت ایمی افتاده بود و حسایی زیبایش کرده بود؛ عکسی از جاهای پا در گِل، وقتی که بعد از یک هفته تمام بارندگی، توی پارک، دنبال ایمی گذاشته بودم؛ عکسی از دو سایه که کنار یکدیگر نشسته بودند، اولش مالکوم دلش نمی‌خواست همکاری کند، اما من به حرفش گوش نکردم و عکس را گرفتم و کلی عکس دیگر که باید آن‌ها را با دوستانم تنها بگذارم و بروم.

رفتن...

واقعاً دلم نمی‌خواهد بروم.

متیو

۱:۵۲ صبح

دیگر آماده رفتنم.

ظرف‌ها را شستم، جارو کردم، آشغال آب‌نبات‌ها را از زیر مبل جمع کردم، پذیرایی راتی کشیدم و سینک دست‌شویی را از تکه‌های چسبیده خمیردندانم پاک کردم. حتی تختم را هم درست کردم. برگشتم سر لپ‌تاپم و با چالش بزرگی مواجه شدم، متن سنگ قبرم که نباید بیشتر از هشت کلمه باشد. چگونه می‌توانستم زندگی‌ام را در هشت کلمه خلاصه کنم؟ همان جایی که زندگی می‌کردم، در تخت‌خوابش. چه زندگی مزخرفی.

بچه‌ها بیشتر از او خطر می‌کردند.

باید حرف بهتری پیدا کنم. همه دلشان می‌خواست چیز بیشتری از من بینند، خودم هم همین‌طور. باید بهشان احترام بگذارم. آخرین روزم را صرف همین کار می‌کنم. اینجا متیو خفته است: به عشق همه زیست.

روی "ارسال" کلیک کردم.

دیگر راه برگشتی نبود. بله، می‌شد ادیتش کرد، اما وعده‌ها را هرگز نمی‌شود، و زندگی به عشق همه وعده‌ای است که من به جهان هستی دادم.

می‌دانم که هنوز خیلی زود است، اما سینه‌ام به هم فشرده شده، چون در عین حال، خیلی هم دیر است، مخصوصاً برای یک روز آخری. نمی‌توانستم تنها از پشش بریایم، تنهایی رفتن سخت است. واقعاً دلم نمی‌خواهد لیدیا را به روز آخرم بکشانم. وقتی از اینجا رفتم بیرون - بدون اما و اگر - می‌روم و لیدیا و پنی را می‌بینم، اما به لیدیا چیزی نمی‌گویم. نمی‌خواهم قبل از اینکه بمیرم، من را مرده تصور کند، یا حتی باعث رنجش و ناراحتی‌اش شوم. شاید اصلاً همین‌طور که بیرونم و دارم زندگی‌ام را می‌کنم، برایش کارت‌پستالی چیزی فرستادم.

من به مربی‌ای احتیاج دارم که بتواند دوستم هم باشد، یا دوستی که بتواند مربی‌ام هم باشد. این دقیقاً همان چیزی است که برنامه‌ای معروف در سایت شمارش معکوسی‌ها تبلیغ می‌کند. برنامه "آخرین دوست" برای روز آخری‌های تنها و هر انسان خوبی که بخواهد یک روز آخری دیگر را در آخرین ساعات زندگی‌اش همراهی کند. البته، این برنامه را نباید با برنامه "نکرو"^{۳۸} اشتباه گرفت که در واقع، برای کسانی است که می‌خواهند با یک روز آخری خوش بگذرانند - اپلیکیشنی که باعث ایجاد رابطه‌هایی می‌شود که واقعاً هیچ قید و بند و مسئولیتی در آن نیست. همیشه، حس خیلی بدی نسبت به برنامه نکرو داشتم. نه اینکه فکر کنید این جور رابطه‌های بی‌معنی اعصابم را بهم می‌ریزند، بلکه به این خاطر که برنامه آخرین دوست طراحی شده بود تا انسان‌ها احساس شایستگی کنند و قبل از مرگشان، فرصت عشق ورزیدن و دوستی را داشته

باشند. برای همین هم، هیچ پولی بابت این برنامه پرداخت نمی‌شد. درست برعکس نکرو که باید برای هر روز عضویت در آن ۷.۹۹ دلار هزینه می‌کردی که بیشتر هم اعصابم را خرد می‌کرد، چون احساس می‌کردم رابطه انسان‌ها خیلی بیشتر از این هشت دلار می‌ارزد.

به هر حال، مثل هر دوستی احتمالی جدید، رابطه‌هایی که در برنامه آخرین دوست متولد می‌شدند می‌توانستند خیلی خوب یا خیلی بد باشند. یک بار، در یکی از فیدهای شمارش معکوسی‌ها، روز آخری‌ای را دنبال می‌کردم که از برنامه آخرین دوست، با کسی دوست شده بود. بعد از ملاقات دوستش، خیلی دیربه‌دیر پست‌هایش را به‌روز می‌کرد و بعضی وقت‌ها، حتی ساعت‌ها طول می‌کشید، تا جایی که بعضی از دنبال‌کننده‌هایش در اتاق گفت‌وگوی آنلاینش فکر می‌کردند دیگر مرده است. اما در واقع، خیلی هم زنده بود، فقط داشت آخرین روزش را درست زندگی می‌کرد و بعد از اینکه مُرد، آخرین دوستش مرثیه‌ای کوتاه و مختصر برایش نوشت که خیلی بیشتر از تمام پست‌هایش من را با خود واقعی‌اش آشنا کرد. خب، همیشه هم به این شیرینی و خوبی نیست. چند ماه قبل، یکی از روز آخری‌ها که زندگی غم‌انگیزی هم داشت، ناخواسته در برنامه آخرین دوست، با یک قاتل زنجیره‌ای بدنام آشنا شد. خواندن داستانش واقعاً غم‌انگیز بود و این داستان هم مزید بر علت شد که حتی کمتر از قبل بتوانم به جهان هستی اعتماد کنم.

به نظرم، آشنا شدن با آخرین دوست می‌توانست به نفعم باشد. اما با این حال، نمی‌دانستم تنهایی مردن غم‌انگیزتر است یا مردن در کنار دوستی که نه‌تنها هیچ معنی‌ای برایت ندارد، بلکه احتمالاً او هم به تو اهمیت زیادی نمی‌دهد. وقت همین جور داشت تلف می‌شد.

باید شانسم را امتحان می‌کردم و شجاعتی را که صدها هزار روز آخری دیگر هم قبل از من در خود جمع کرده‌اند جمع می‌کردم. حساب بانکی‌ام را به‌صورت آنلاین چک کردم و آن چیزی که از پس‌انداز دانشگاهم مانده بود، به‌صورت خودکار، به حساب جاری‌ام ریخته شده بود که البته، دوهزار دلار بیشتر نبود. اما خب برای سر کردن یک روز، از کافی هم کافی‌تر بود. می‌توانستم به دیدن "مرکز مسافرت‌های جهانی" بروم، آنجا روز آخری‌ها و مهمانان می‌توانند فرهنگ‌ها و محیط کشورها و شهرهای مختلف را تجربه کنند.

روی گوشی‌ام، اپلیکیشن آخرین دوست را دانلود کردم. خیلی سریع هم پیش رفت، انگار که این برنامه می‌فهمید کل مفهوم وجودش کمبود وقت برای کس دیگری است. اپلیکیشن محیطی آبی داشت که روی آن ساعتی خاکستری به حرکت درمی‌آمد و دو سایه به یکدیگر نزدیک می‌شدند و با هم دست می‌دادند. اپلیکیشن آخرین دوست وارد منوی اصلی شد.

انتخاب کنید:

امروز می‌میرم.

امروز نمی میرم.

روی امروز می میرم، کلیک کردم. پیغامی روی صفحه ظاهر شد:

ما اینجا، در شرکت اپلیکیشن آخرین دوست، به خاطر از دست دادن شما، بسیار متأسفیم. با شما و تمامی کسانی که شما را دوست دارند و حتی کسانی که هیچ وقت دیگر ملاقاتشان نمی کنید ابراز همدردی می کنیم. امیدواریم دوستی جدید و بالارش پیدا کنید و آخرین ساعات زندگی تان را با او بگذرانید. خواهشمندیم مشخصات پروفایلتان را برای دستیابی به نتایجی بهتر، تکمیل کنید.

بابت از دست دادن شما، عمیقاً متأسفیم.

تیم اپلیکیشن آخرین دوست.

صفحه‌ای باز شد که می توانستم در آن، پروفایلم را کامل کنم.

نام: متیو تورز

سن: ۱۸

جنسیت: مرد

قد: ۱۷۸ سانتی متر

وزن: ۷۴ کیلو

قومیت: پورتوریکویی

شغل: (خالی)

علاقه: موسیقی، بی هدف گشتن.

فیلم/ سریال/ کتاب محبوب: کتاب گرگ سانان، نوشته گابریل ریدز^{۳۹}؛ الان لباس شطرنجی مد است از مجموعه اسکورپیوس هائورن.

از زندگی تان بگویید: تک فرزندم و فقط پدرم رو کنارم داشتم. اما پدرم الان، دو هفته است که در کماست و احتمالاً بعد از مرگم، به هوش بیاد. می خوام یه کاری کنم که بهم افتخار کنه. دیگه نمی تونم یه بچه محتاط باشم - دوست دارم هر چه زودتر، با یکی تون آشنا شم.

آرزوها: می خوام برم بیمارستان و با پدرم خدا حافظی کنم و بعد، با بهترین دوستم. اما نمی خوام بهش بگم که دارم می میرم. بعد از اون، نمی دونم. می خوام روی زندگی دیگران تأثیری داشته باشم و در همین حین، یه متیوی تازه‌ای بشم.

حرف آخر: می رم دنبالش.

جواب‌هایم را ارسال کردم. اپلیکیشن از من خواست که عکسم را آپلود کنم. بین عکس‌هایی که روی گوشی موبایلم بود، گشتی زدم. عکس‌های زیادی بود از پنی و اسکرین‌شات‌هایی که از آهنگ‌ها گرفته بودم تا به لیدیا توصیه کنم؛ چند تایی هم از خودم که با بابا، در پذیرایی، نشسته بودم. عکس سال اول دبیرستان هم بود که خیلی ضایع است. روی یکی که خودم از خودم

گرفته بودم، مکث کردم. در آن عکس، کلاه لوییجی^{۴۰} سرم بود که در مسابقات قهرمانی سوپرماریو گرفته بودم. قرار بود عکسم را به وبسایت مسابقات بفرستم تا آن‌ها از آن روی سایتشان استفاده کنند، اما بعد، فکر کردم من زیاد شبیه پسری که همه‌اش با کلاه لوییجی این‌ور و آن‌ور برود نیستم و برای همین، هیچ وقت، برایشان نفرستادم. اما اشتباه می‌کردم. خودتان فکرش را بکنید. این دقیقاً همان پسری است که همیشه دلم می‌خواست باشم - پسری راحت، بامزه و بی‌خیال. هیچ کس نمی‌تواند به این عکس نگاه کند و بگوید این شخصیت من نیست، چون هیچ کدام این افراد من را نمی‌شناسند و توقعشان این خواهد بود که من همان آدمی باشم که پروفایلم معرفی می‌کند. عکسم را آپلود کردم و پیغام نهایی ظاهر شد:

موفق باشی، متیو.

پدر و مادر پرورشگاهی ام^{۴۱} که خانه شان را در اختیاری سرپرستان گذاشته بودند، در پایین پله ها، منتظر بودند. اول، به محض اینکه فهمیدند، می خواستند وارد اتاق شوند، اما مالکوم نقش محافظم را بازی کرد. خوب می دانست هنوز کمی وقت لازم دارم. لباس دوچرخه سواری ام را پوشیدم - شلوار تنگ باشگاهم را با شورت ورزشی آبی رنگ بسکتبالی ام پوشیدم تا دم و دستگاهم مثل مرد عنکبوتی معلوم نشود و کاپشن پشمی محبوبم را برداشتم - هیچ راه دیگری جز دوچرخه به نظرم نمی رسید که با آن بتوانم در روز آخر، در شهر بچرخم. کلاه ایمنی ام را برداشتم، چون به هر حال، ایمنی مهم بود. برای بار آخر، به اتاقم نگاهی انداختم. گریه نکردم، به هیچ وجه. جدی می گویم. حتی وقتی یاد بازی های بچگانه مان در این اتاق افتادم. چراغ را روشن گذاشتم و موقع بیرون رفتن، در را نبستم تا مالکوم و تاگو برای برگشتن، حس بدی نداشته باشند.

مالکوم لبخند ریزی زد. داشت سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد، اما اصلاً از این کارها بلد نبود. خوب می دانستم که در ذهنش چه خبر است. اوضاع بقیه هم همین طور بود. اگر بازی برعکس می شد، من هم همین طور می شدم. پرسیدم: "واقعاً فرانسیس رو بیدار کردی؟" "آره."

احتمالش وجود داشت که به دست ناپدری ام کشته شوم. شما حق نداشتید او را بیدار کنید، مگر اینکه ساعت زنگ دارش باشید.

دنبال مالکوم، به پایین پله ها رفتم. تاگو، جن لوری و فرانسیس آنجا بودند، اما هیچ سؤالی نپرسیدند. اولین چیزی که دلم می خواست بپرسم این بود که خبری از ایمی شنیدند یا نه، مثلاً اینکه نکند خاله اش نگهش داشته و نگذاشته بیاید. اما این سؤال درستی نبود. واقعاً امیدوار بودم ایمی نظرش را عوض نکرده باشد و به دیدنم بیاید.

همه چیز درست می شود. فقط الآن، باید تمرکز را بگذارم روی آدم هایی که اینجا بودند. چشمان فرانسیس از بیداری داشت بیرون می زد و لباس خواب حوله ای شکلش را پوشیده بود. بیشتر شبیه خلاف کارهای پول داری شده بود که کارشان پول روی پول گذاشتن است و خبری از آن تکنسینی که اندک درآمدش را خرج ما می کند نبود. مرد خوبی بود، اما موهای درهم ریخته اش او را شبیه دانشمندان دیوانه کرده بود و اصلاح سرش، توسط خودش، برای صرفه جویی مالی هم، کمکی به چهره اش نکرده بود. کارش احمقانه بود که خودش مویش را اصلاح می کرد، چون تاگو یک آرایشگر تمام عیار است. شوخی نمی کنم، تاگو بهترین مدل موی محورا در شهر می زند. به نظرم، این عوضی باید هر چه زودتر، آرایشگاه خودش را بزند و بی خیال

رؤیای فیلم‌نامه‌نویسی‌اش شود. هر چند فرانسیس زیادی سفید است که مدل موی محو به او بیاید.

جن لوری چشمانش را با یقه‌تی‌شرت دانشگاه سابقش پاک کرد و عینکش را دوباره، به چشمش گذاشت. روی لبه‌صندلی نشسته بود، مثل وقت‌هایی که با هم، فیلم‌های جنایی و ترسناک محبوب تاگو را می‌دیدیم و درست مثل همان وقت‌ها، بلند شد. اما این بار نه به‌خاطر انفجار یا قتل‌ی چندش. این بار من را در آغوش کشید و روی شانه‌هایم، گریه کرد. این اولین باری بود که از زمان گرفتن خبر مرگم، کسی در آغوشم می‌گرفت و دلم نمی‌خواست بگذارم رهایم کند. اما باید به‌راهم ادامه می‌دادم. همین‌جور که کف زمین را نگاه می‌کردم، جن کنارم ایستاد. گفتم: "یه نون‌خور کمتر، نه؟" هیچ‌کس نخندید. شانه‌ام را بالا انداختم. بلد نبودم چطور این کار را بکنم. هیچ‌کس به‌شما یاد نمی‌دهد که چگونه بقیه را برای مرگتان آماده کنید. مخصوصاً، وقتی جوان هفده‌ساله و سالمی هم باشید، اوضاع کمی سخت‌تر است. گفتم: "می‌آین سنگ، کاغذ، قیچی؟"

مستم را به کف دستم زدم و قیچی آوردم، اما کسی همراهی نکرد. دوباره انجامش دادم و این بار سنگ آوردم. باز هم کسی همراهی نکرد. "بی‌خیال، بچه‌ها." دوباره بازی کردم و مالکوم کاغذ آورد، در مقابل قیچی من. یک دقیقه‌ای طول کشید و ما چند دستی بازی کردیم. فرانسیس و جن لوری را راحت می‌شد شکست داد. آخر به تاگو رسیدم و سنگ بر قیچی پیروز شد. مالکوم گفت: "دوباره! تاگو آخرین لحظه، کاغذش رو تبدیل به سنگ کرد." تاگو سرش را تکان داد. "پسر، من هیچ وقت، با روف تقلب نمی‌کنم، چه برسه به امروز." تاگو را دوستانه، هلی دادم و گفتم: "چون خنگی." زنگ در به صدا درآمد.

سریع، به سمت در پریدم، قلبم داشت از جا کنده می‌شد... و بازش کردم. صورت ایمی چنان سرخ شده بود که اصلاً نتوانستم ماه‌گرفتگی روی گونه‌اش را تشخیص دهم. ایمی پرسید: "شوخی‌ات گرفته؟"

سرم را به نشانه منفی تکان دادم. "می‌تونم زمان تماسشون رو روی تلفنم نشونت بدم." ایمی گفت: "روز آخرت رو نمی‌گم. این رو می‌گم..." رفت کنار و به پایین پله‌ها اشاره کرد... جایی که پک با آن چهره‌درب و داغون‌شده‌اش ایستاده بود. همانی که گفته بودم تا زنده هستم، نمی‌خواهم ببینمش.

متیو

۲:۰۲ صبح

نمی‌دانم در کل دنیا، چند حساب کاربری در آخرین دوست فعال است، اما در حال حاضر، چهل و دو نفر فقط در شهر نیویورک، آنلین هستند و نگاه کردن به این افراد درست مثل روز اول کلاس‌ها در سالن همایش‌های مدرسه است. فشار زیادی هست و نمی‌دانم از کجا می‌شود شروع کرد - تا اینکه اولین پیام را گرفتم.

پاکت نامه‌ای آبی‌رنگ در صندوق پیام‌هایم چشمک می‌زد و منتظر بود تا آن را باز کنم. خبری از عنوان پیام نبود، فقط یک سری اطلاعات ابتدایی: وندی ما گرین^{۴۲}، ۱۹ ساله، زن، از منهتن^{۴۳} نیویورک (۳.۵ کیلومتری شما). روز آخری نبود، فقط دختری بود که تا دیروقت بیدار مانده بود و می‌خواست به کسی تسلی دهد. در زندگی‌نامه‌اش، خودش را "خوره کتاب و هر چیزی که مربوط به اسکوریوس هائورن باشد" معرفی کرده بود و همین نقطه اشتراک، احتمالاً، باعث شده بود به من پیام دهد. همین‌طور، عاشق پیاده‌روی هم بود. "مخصوصاً، در اواخر ماه مه که هوا عالی است." من تا اواخر ماه مه زنده نخواهم بود، خانم وندی ما. با خودم فکر کردم چند وقت است که این را در پروفایلش نوشته و اینکه اصلاً کسی پیدا شده که به او بگوید صحبت از آینده ممکن است به روز آخری‌ها بر بخورد و باعث شود خیلی‌ها فکر کنند که او دارد پز بیشتر زندگی کردنش را می‌دهد یا نه. از این‌ها گزاشتم و روی عکسش، کلیک کردم. به نظر خوب می‌رسید - دختری با پوست روشن، چشمان و موهای قهوه‌ای، دماغی که حلقه داشت و لبخندی کشیده. پیام را باز کردم.

وندی ما جی. (۲:۰۲ صبح): سلام، متیو. خیلی سلیقه‌ات توی کتاب خوبه. شرط می‌بندم دلت می‌خواست شنل ضد مرگ داشتی، نه؟!

مطمئنم منظوری ندارد، اما بین قضاوتم از پروفایلش و این پیام، او بیشتر با پتک به سرم کوبید تا دلداری‌ای که انتظارش را داشتم. اما سعی می‌کنم با او بی‌ادب نباشم.

متیو تی. (۲:۰۳ صبح): سلام، وندی ما. ممنون، تو هم سلیقه خیلی خوبی داری.

وندی ما جی. (۲:۰۳ صبح): اسکوریوس هائورن خداست... حالت چطوره؟

متیو تی. (۲:۰۳ صبح): زیاد خوب نیستم. نمی‌خوام از اتاقم پیام بیرون، اما باید پیام، و برم بیرون ببینم چه خبره.

وندی ما جی. (۲:۰۳ صبح): تماس است چه جوری بود؟ ترسیدی؟

متیو تی. (۲:۰۴ صبح): یه کمی ترسیدم... خیلی، در واقع.

وندی ما جی. (۲:۰۴ صبح): خخخ. تو خیلی بامزه‌ای. واقعاً هم نازی. مامان و بابات حتماً دارن دیوونه می‌شن، نه؟

متیو تی. (۲:۰۵ صبح): نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، اما دیگه باید برم. شبت خوش، وندی ما.

وندی ما جی. (۲:۰۵ صبح): مگه چی گفتم؟ چرا شما روز آخری ها همیشه ولم می کنید می رید؟
متیو تی. (۲:۰۵): چیزی نبود، واقعاً. فقط اینکه خیلی سخته مامان و بابام دیوونه شن، وقتی
مامانم مرده و بابام هم توی کماست.

وندی ما جی. (۲:۰۵ صبح): من از کجا باید می دونستم؟

متیو تی. (۲:۰۵ صبح): توی پرو فایلم نوشتم.

وندی ما جی. (۲:۰۵ صبح): باشه، حالا هر چی. من قراره تجربه جدیدی داشته باشم. می خوام
قبلش یه کم تمرین کنم. می تونی کمک کنی؟

صفحه را در حین اینکه داشت پیغام دیگری تایپ می کرد، بستم و برای همیشه بلاکش کردم.
ترسش را درک می کنم. اگر موفق شود از این طریق خیانت کند، برای او و نامزدش ناراحت
می شوم، اما کاری از دست من بر نمی آید که بتوانم جلویش را بگیرم. چند تا پیام دیگر هم گرفتم،
این ها:

عنوان: ۴۴. ۴۲.

کوپین^{۴۵} و کلی^{۴۶}. ۲۱ ساله. مرد.

از برانکس^{۴۷} نیویورک (۶ کیلومتری شما).

روز آخری؟ خیر.

عنوان: تسلیت، متیو (چه اسم قشنگی).

فیلی بویزر^{۴۸}. ۲۴ ساله. مرد.

از منهتن، نیویورک (۴ کیلومتری شما).

روز آخری؟ خیر.

عنوان: مبل می فروشی؟ فقط شرایطش خوب باشه.

جی. مارک^{۴۹}. ۲۶ ساله. مرد.

از منهتن، نیویورک (۲ کیلومتری شما).

عنوان: مردن ضایع است، نه؟

اله آر^{۵۰}. ۲۰ ساله. زن.

از منهتن، نیویورک (۴.۵ کیلومتری شما).

روز آخری؟ بله.

پیام کوپین و کلی را نادیده گرفتم، اصلاً علاقه ای به کشیدن مواد در روز آخر زندگی ام نداشتم.
پیام جی. مارک را هم پاک کردم، چون نمی خواستم مبلمان را بفروشم، بابا برای چرت های آخر
هفته اش، بهش نیاز داشت. اما می خواهم پیام فیلی را جواب بدهم - چون اول آمده بود.

فیلی بی. (۲:۰۶ صبح): سلام، متیو. حالت چطوره؟

متیو تی. (۲:۰۸ صبح): سلام، فیلی. مسخره است که بگم زنده‌ایم؟

فیلی بی. (۲:۰۸ صبح): نه، مطمئنم خیلی سخته. اصلاً نمی‌تونم روزی رو تصور کنم که قاصد مرگ بهم زنگ بزنه. مریضی چیزی هستی؟ برای مردن زیادی جوونی.

متیو تی. (۲:۰۹ صبح): کاملاً سالمم، آره. از اینکه چه جوری قراره اتفاق بیفته می‌ترسم. اما یه جورهایی استرس دارم که اگه نرم بیرون، از خودم حسابی ناامید بشم. مطمئناً نمی‌خوام با مردن توی آپارتمانم بیوسم.

فیلی بی. (۲:۰۹ صبح): من می‌تونم کمکت کنم.

متیو تی. (۲:۰۹ صبح): توی چی کمک کنی؟

فیلی بی. (۲:۰۹ صبح): مطمئن شم که نمیری.

متیو تی. (۲:۰۹ صبح): این چیزی نیست که کسی بتونه جلوش رو بگیره.

فیلی بی. (۲:۱۰ صبح): من می‌تونم. به نظر بچه‌باحالی می‌آی که لایق مردن نیست. بسپر به من. اما مثلاً یه راز بین ما باقی می‌مونه. درمان مرگ تو پیش منه.

سریع، فیلی را بلاک کردم و پیام‌ها را باز کردم. شاید واقعاً تا سه‌شنبه، بازی‌نشه.

روفوس

۲:۲۱ صبح

ایمی آمد جلوی من و به سمت یخچال هلم داد. وقتی پای خشونت وسط باشد، او با کسی شوخی ندارد، دلیلش این است که پدر و مادرش موقع دزدی از سوپرمارکتی، دست به یکی کرده و حسابی صاحب و پسر بیست‌ساله‌اش را زده بودند و از آن به بعد، خشونت در خانواده‌شان، شکل گرفت. اما قرار نبود با چپ و راست کردن من، مثل پدر و مادرش، به زندان بیفتد.

"نگاش کن، روفوس. چه فکری توی اون کله احمقت بود؟"

اصلاً به پک که به کابینت آشپزخانه تکیه داده بود، نگاه نکردم. وقتی آمد داخل، دیدم چه بلایی سرش آوردم - یک چشمش بالکل بسته شده بود، لبش بریده بود، جای خون خشک شده هم روی پیشانی بادکرده‌اش معلوم بود. جن لوری کنارش ایستاده بود و روی پیشانی‌اش یخ می گذاشت. نمی توانستم توی روی او هم نگاه کنم، حتماً خیلی از دستم ناامید شده بود، مهم نیست روز آخرم هست یا نه. تاگو و مالکوم دو طرفم ایستادند، اما ساکت بودند، چون فرانسیس حسابی حالشان را به خاطر تا دیروقت بیرون ماندن با من و جا آوردن حال پک، گرفته بود.

پک پرسید: "شجاعتت رو موش خورده، نه؟"

ایمی سریع برگشت: "خفه شو!" گوشی‌اش را محکم روی کابینت کوبید، همه ترسیدند. "دنبال ما نیاید." در آشپزخانه را باز کرد. فرانسیس جوری به پله تکیه داده بود که هم بتواند بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد و هم آن قدری به من نزدیک نباشد تا مجبور شود یک روز آخری را تنبیه کند یا حرف بدی به او بزند.

ایمی مچ دستم را گرفت و دوباره به پذیرایی کشاند. "خب که چی؟ قاصد مرگ بهت زنگ زده و فکر کردی می تونی هر غلطی دلت خواست بکنی؟"

به نظرم، پک به او نگفته که موقع زدنش، قاصد مرگ با من تماس گرفت. "من..."
"چی؟"

"دلیلی برای دروغ گفتن ندارم. می دونست که می رم سراغش."

ایمی قدمی به عقب برداشت. انگار که هیولایی هستم که ممکن است کنترلم را از دست بدهم و همین بلا را سراو هم بیاورم، همین فکرش کافی بود تا من بمیرم.

"ببین، ایمی، من ترسیده بودم. همین جوری‌اش، قبل اینکه قاصد مرگ بهم زنگ بزنه و این نارنجک رو توی دامنم بندازه، فکر می کردم آینده‌ای ندارم. نمره‌هام افتضاحه، دیگه داره هجده سالم می شه، تو رو از دست داده بودم و به خاطر اینکه نمی دونستم چی می شه کنترلم رو از دست دادم. احساس می کردم هیچی نیستم و پک هم تقریباً همین مزخرفات رو بهم گفت."
ایمی گفت: "درست نیست که فکر کنی هیچی نیستی." همین جور که سمت می آمد، کمی

می‌لرزید، دیگر از من نمی‌ترسید. دستم را گرفت و روی مبلی نشستیم که برای اولین بار بهم گفت می‌خواهد پلوتون را به‌خاطر خاله‌اش ترک کند. ظاهراً خاله‌اش آن قدری پول جمع کرده بود که بتواند از او نگهداری کند. یک دقیقه بعدش، با من هم بهم زد، چون می‌خواست زندگی تازه‌ای را شروع کند و گذشته‌اش را دنبال خودش نکشد. یک آدم عوضی که هم کلاسی دوران دبستانش بود، این توصیه مسخره را به او کرده بود. این هم کلاسی عوضی کسی نبود جز پک. دستم را گرفت و در حالی که اشک می‌ریخت (وقتی آمد آن قدر عصبانی بود که شک داشتم همچین کاری کند)، گفت: "دیگه رابطه ما معنایی نداشت. همون طوری که گفتم، دیگه دلیلی برای دروغ گفتن توی روز آخر وجود نداره. من درباره عشقمون اشتباه فکر می‌کردم، اما این به اون معنی نیست که دوستت ندارم. تو همیشه وقتی نیاز داشتم و عصبانی و ناراحت بودم، کنارم بودی. وقتی هم از همه چی خسته می‌شدم، این تو بودی که من رو خوشحال می‌کردی. هیچ کس توی دنیا نمی‌تونه این همه احساس رو به کسی هدیه بده." من را بغل کرد، صورتش را روی شانه‌ام گذاشت، دقیقاً همان طوری که قدیم‌ها موقع آرامشش، سرش را روی سینه‌ام می‌گذاشت و با هم برنامه‌های مستند تاریخی می‌دیدیم. من هم او را بغل کردم، چون هیچ حرف تازه‌ای نداشتم. خیره من را نگاه کرد و صورتش را جلو آورد...

تاگو وارد پذیرایی شد و چشمانش را پوشاند: "اوه اوه! شرمنده!"

برگشتم عقب و گفتم: "مشکلی نیست."

تاگو گفت: "باید مراسم ختم رو برگزار کنیم. اما راحت باشید، وقت هست. هر چی باشه، امروز روز توئه. آخ نه، شرمنده، روز تو نیست، نه اون جوری که مثلاً تولدت یا چیزیه، کاملاً برعکس." گردنش را پیچاند. "من می‌رم بقیه رو جمع کنم."

ایمی گفت: "نمی‌خوام اذیت کنم." تا وقتی که همه وارد اتاق نشدند، رهایم نکرد.

به آغوش نیاز داشتم. منتظر بودم همه پلوتونی‌ها را برای بار آخر هم شده، در آغوش بگیرم و باز بعد از مراسم ختم، منظومه شمسی خودمان را درست کنیم.

روی مرکز مبل نشستیم. به سختی نفسم از سینه‌ام درمی‌آمد. مالکوم سمت چپم نشست، ایمی سمت راستم و تاگو جلوی پایم. اما پک فاصله‌اش را حفظ کرد. داشت با گوشی ایمی ور می‌رفت. خیلی بدم می‌آمد که داشت با گوشی او ور می‌رفت، اما این من بودم که گوشی او را شکستم و برای همین، باید به سکوت‌م ادامه می‌دادم.

این اولین مراسم ختم روز آخری‌ای بود که توش حضور داشتم، چون خانواده‌ام برایشان مهم نبود که مراسم ختمشان را زودتر بگیرند، هر چه باشد ما فقط همدیگر را داشتیم و به کس دیگری هم احتیاج نداشتیم، نه همکار و نه دوستی. شاید اگر قبلاً تجربه مراسم ختم‌های این‌چنینی را داشتم، برای جوری که جن لوری رو به من و بدون نگاه کردن به دیگران، صحبت می‌کرد، آمادگی بیشتری داشتم. باعث می‌شد احساس ضعف و عریانی کنم، به گریه افتادم،

درست مثل وقتی که کسی برایم آهنگ تولدت مبارک را می خواند - جدی می گویم، این کار هر سال اشکم را درمی آورد و هیچ وقت تکراری نمی شود. نمی شد.

"... تو هیچ وقت گریه نکردی، با اینکه از همه بیشتر حق این کار رو داشتی، ولی انگار می خواستی چیزی رو به کسی ثابت کنی. دیگران..." جن لوری حتی نظری هم به دیگران نمی انداخت، حتی ذره ای. چشم از چشمانم بر نمی داشت، انگار که داشتیم مسابقه نگاه کردن می دادیم. این کارش لایق احترام بود. "همه گریه می کردند، اما چشم های تو، روفوس، چشم هات خیلی غمگین بود. چند روزی به هیچ کدوممون نگاه نکردی. مطمئن بودم که اگه روزی کسی بیاد و جای من رو بگیره، تو اصلاً متوجه نمی شی. شکافی که توی وجودت بود خیلی عمیق بود. تا اینکه تو دوست هات رو پیدا کردی."

برگشتم و دیدم ایمی هم چشم از من بر نمی دارد - همان نگاهی بود که وقتی با من بهم زد، داشت.

فرانسیس گفت: "من همیشه از اینکه شما با هم بودین، حس خوبی داشتم." مطمئنم حداقل، درباره امشب صحبت نمی کرد. مردن مزخرف است، شرط می بندم همین طور است، اما زندان افتادن در حالی که زندگی بدون تو در جریان است، از آن هم بدتر است. فرانسیس کماکان به نگاه کردن ادامه می داد، اما چیزی نمی گفت. بالاخره، به مالکوم اشاره کرد که بیاید. "کل روز رو وقت نداریم. نوبت توه، مالکوم."

مالکوم پا شد و آمد وسط اتاق، پشت به آشپزخانه، قوز کرد. گلویش را صاف کرد و خیلی هم شدید این کار را انجام داد، انگار که چیزی در مری اش گیر کرده بود و در همین حین و بین، چند قطره ای هم از آب دهانش بیرون ریخت. او همیشه شلخته بود، از آن آدم هایی که ناخواسته آبرو و حیثیتان را می برد، مثلاً سر میز غذا یا حرف زدنش بدون فکر. اما ریاضی یاد دادنش خوب بود و می توانستید در گفتن رازتان به او اعتماد کنید. اگر می خواستم در مراسم ختمش حرفی بزنم، این چیزها را می گفتم. "تو... داداش ما بودی، روف. این مزخرفه. خیلی مزخرفه." سرش آویزان بود و با پوست دست چپش ور می رفت. "اون ها باید به جای تو، به من زنگ می زدن." "این رو نگو. جدی می گم، خفه شو."

گفت: "منم جدی می گم. می دونم هیچ کس تا ابد زندگی نمی کنه، اما تو باید بیشتر از بقیه زندگی کنی. تو از بقیه مهم تری. درستش اینه. من یه آدم بیخودم که حتی نمی تونم شغلم توی سوپرمارکت رو نگه دارم، اون وقت تو..."

پریدم وسط حرفش: "دارم می میرم." پا شدم. اعصابم خرد شد و دیوانه وار، با مشت، کوبیدم به بازویش. اصلاً هم حاضر نبودم به خاطر کارم، عذرخواهی کنم. "من دارم می میرم و نمی شه عمر رو معامله کرد. تو هم بیخود نیستی، می تونی اوضاع رو راس و ریس کنی."

تاگو پا شد، در حالی که گردنش را ماساژ می داد، گفت: "روف، دلم برای وقت هایی که این جوری دهنمون رو می بندی تنگ می شه. همیشه وقتی می خوام مالکوم رو بابت خوردن غذامون و دو بار سیفون نکشیدن بگشم، این تویی که جلوم رو می گیری، دلم می خواست تا وقتی پیرمرد شدیم، اون لیوان مسخرهات رو ببینم." تاگو عینکش را از چشمانش برداشت و اشکانش را با پشت دستش که حالا مشت شده بود، پاک کرد. بالا را نگاه کرد، مثل اینکه منتظر بود جعبه ای چیزی از سقف پایین بیفتد. "تو قرار بود زنده بمونی."

هیچ کس چیزی نمی گفت، هر چه می گذشت، بیشتر گریه می کردند. صدای عزاداری عزیزانم، قبل از مرگم، تنم را می لرزاند. می خواستم دلداری شان بدهم، اما نمی توانستم از لاک خودم بیرون بیایم. وقتی خانواده ام را از دست داده بودم، خیلی طول کشید تا بر احساس گناهم غلبه کنم، اما حالا اصلاً نمی توانستم از پس این احساس گناه روز آخر زندگی ام بریایم. احساس گناه تنها گذاشتن کسانی که سخت دوستشان داشتم.

ایمی بلند شد و به وسط اتاق آمد و همه می دانستند که قرار است اوضاع بدتر هم بشود. وحشتناک بود. "احمقانه است که فکر کنم توی یه کابوس گیر کردم؟ همیشه فکر می کردم بقیه شلوغش می کنن که توی لحظات سخت، پای کابوس رو وسط می کشن و می گن: وای مثل یه کابوسه. جدی می گم. واقعاً این حسیه که بعد از اتفاقات بد زندگی به آدم دست می ده؟ نمی دونم دلم می خواست به جاش چی بگن، اما حالا می تونم بگم که حق با اون ها بود. بذار همه فکر کنن حرفم تکراریه، اما دلم می خواد از این کابوس بیدار شم. اگه نمی تونم بیدار شم، دلم می خواد برای همیشه خواب بمونم و این فرصت رو داشته باشم که رؤیای اتفاق های زیبا رو با تو ببینم، مثل وقت هایی که به من، برای خودم، نگاه می کردی و نه این ماه گرفتگی مسخره روی صورتم."

ایمی دستش را روی قلبش گذاشت و فشارش داد: "خیلی درد داره، روفوس، فکر کردن به اینکه نباشی بهم زنگ بزنی یا..." دیگر نگاهم نمی کرد. برگشته بود و به چیزی پشت سرم خیره شده بود، دستانش افتاد. "کسی به پلیس زنگ زده؟"

از صندلی ام پریدم هوا و چراغ های قرمز و آبی ماشین پلیس را جلوی خانه دیدم. بدجوری ترسیده بودم. یک لحظه بیشتر طول نکشید، اما به نظرم، یک عمر گذشت، حتی هشت تا عمر. فقط یک نفر بود که از دیدن پلیس نترسید یا شگفت زده نشد. برگشتم به ایمی و چشمان او با چشمان من، هم زمان، به روی پک برگشتند.

ایمی گفت: "عوضی." با خشونت به سمتش رفت و گوشی اش را از او قاپید.

پک داد زد: "اون من رو زده! برام مهم نیست تاریخ مصرفش گذشته باشه."

ایمی داد زد: "مگه گوشته که تاریخ مصرف داشته باشه؟ اونم یه انسانه!"

خدای من. نمی دانم پک چه جوری این کار را کرده بود، چون اصلاً تماسی نگرفت. اما به هر حال،

موفق شده بود پلیس‌ها را به مراسم ختم من بکشاند. امیدوارم در همین چند دقیقه‌ای که باقی مانده، قاصد مرگ به این عوضی زنگ بزند.

تاگو در حالی که چرخاندن‌های سرش شدیدتر شده بود، گفت: "از درپشتی فرار کن."
"شما هم باید با من بیاین، شماها هم با من بودین."

مالکوم گفت: "ما سرعتت رو کم می‌کنیم. می‌تونیم باهاشون صحبت کنیم."
صدای در آمد.

جن لوری به آشپزخانه اشاره کرد. "برو."

کلاه ایمنی‌ام را برداشتم و عقب‌عقب، به سمت آشپزخانه رفتم. پلوتونی‌ها را تا می‌توانستم نگاه کردم. بابا می‌گفت خدا حافظی ممکن‌ترین غیرممکن است. چون هیچ وقت دلت نمی‌خواهد به زبان بیاوری‌اش، اما احمقانه است که وقتی فرصتش را داری، از آن استفاده نکنی. در مراسم ختمم، بهم خیانت شد، چون کسی به مراسم آمد که نباید می‌آمد.

سرم را تکان دادم و به سمت درپشتی دویدم، نفس‌نفس‌زنان، از حیاط پشتی که همه ازش به‌خاطر پشه‌های موزی و حشرات گیاهان متنفر بودیم، بیرون رفتم و از نرده‌ها پریدم. یواشکی به سمت در جلویی رفتم که ببینم می‌توانم دوچرخه‌ام را بردارم یا نه. ماشین پلیس بیرون پارک شده بود، اما هر دو مأمور حتماً به داخل رفته بودند، شاید هم پک من را لو داده بود و الآن، در حیاط پشتی بودند. دوچرخه‌ام را برداشتم و با آن، در پیاده‌رو، شروع به دویدن کردم و به سرعت، روی دوچرخه‌ام پریدم تا از آنجا دور شوم.

نمی‌دانم کجا می‌روم، اما به راهم ادامه می‌دهم.

از مراسم ختمم جان سالم به در بردم، اما آرزو می‌کردم کاش مُرده بودم.

سه هم شد، اما بازی نشد. حتی نمی‌توانم بگویم که اله واقعاً روز آخری بود یا نه، اما بدون اینکه زیاد کشش دهم، سریع بلاکش کردم، چون همه‌اش لینکی برایم می‌فرستاد که وارد سایت "فیلم‌هایی بامزه از شوخی‌های خطرناک" شوم. بعدش، خیلی سریع، اپلیکیشن را بستم. باید اعتراف کنم احساس می‌کنم رفتارم در زمینه اعتماد نکردن به دیگران، کاملاً توجیه شد؛ چون واقعاً آدم‌ها می‌توانند بدجنس باشند. پیدا کردن راهی برای یک مکالمه با احترام متقابل، سخت است، چه برسد دیگر به پیدا کردن دوست آخر.

باز هم اعلان پیام‌های جدید داشتم، اما همه را نادیده گرفتم و به سراغ مرحله دهم بازی "نابودی تاریک" رفتم، یک بازی خشن ایکس‌باکس اینفینیتی که همه‌اش دلم می‌خواست دنبال کدهای تقلبش بگردم. شخصیت من در بازی، کوو^{۵۱} نام داشت، یک جادوگر لول^{۵۲} هفدهمی که جای مویش آتش داشت و نمی‌توانست بدون اینکه پیشکشی به شاهزاده بدهد، از سرزمین فقیر و پادشاهی بگذرد. برای همین، پیاده رفتم (البته کوو پیاده رفت). از تمام فروشندگان دوره‌گردی که سعی داشتند آشغال پاشغالشان را به من بفروشند گذشتم و به سراغ دزدان دریایی رفتم. حتماً حواسم نبود، چون در راه بندر، پای کوو رفت روی مین و اصلاً وقت روح شدن را نداشتم - دستانش پرت شد داخل پنجره‌ای، سرش مثل موشک به هوا رفت و پاهایش کاملاً منفجر شد.

موقع لود^{۵۳} شدن دوباره بازی، قلبم تندتر می‌زد تا اینکه صفحه دوباره باز شد و کوو ناگهان، روی آن ظاهر شد، درست مثل روز اولش. کوو خوب خودش را درست کرده بود. اما من نمی‌توانم دوباره زنده شوم. اینجا دارم وقتم را تلف می‌کنم و...

دو قفسه کتاب در اتاقم هست. قفسه آبی‌رنگ پایینی شامل کتاب‌های محبوبم بود که دلم نیامده بود آن‌ها را به بیمارستان کودکان که ماهیانه برایشان کتاب می‌فرستادم، اهدا کنم. قفسه سفید بالایی شامل کتاب‌هایی بود که همیشه دلم می‌خواست بخوانم.

... کتاب‌ها را در دستم گرفتم. انگار که وقت خواندن همه‌شان را داشتم: دلم می‌خواست بدانم چه بلایی سر این پسر که بعد از مرگش، طی مراسمی احیا شده بود، می‌آید. یا این دختری که خواب پیانو می‌دید و به‌خاطر تماس قاصد مرگ با پدر و مادرش، نتوانست به مسابقات استعدادیابی مدرسه‌اش برود. یا این قهرمانی که همه او را به نام "امید مردم" می‌شناختند و پیامی از پیشگوه‌های مرگی که مثل قاصد مرگ عمل می‌کردند گرفت که قرار است شش روز قبل از نبرد نهایی که کلید پیروزی‌شان علیه "پادشاه تمام بدی‌ها" بود، بمیرد. تمام این کتاب‌ها

را پخش زمین کردم، حتی چند تا از کتاب‌های محبوبم را هم به زمین پرت کردم، چون دیگر تقسیم‌بندی بین کتاب‌های محبوبم و کتاب‌هایی که هرگز محبوبم نمی‌شوند، بی‌معنی بود. سریع، به سراغ بلندگوهایم رفتم و نزدیک بود آن‌ها را هم به دیوار بکوبم، اما در آخرین لحظه، جلوی خودم را گرفتم. کتاب‌ها به برق احتیاج نداشتند، اما بلندگوها بدون برق کار نمی‌کردند، همه چیز می‌توانست همین جا، با برق‌گرفتگی، تمام شود. بلندگوها و پیانو من را یاد تمام آن وقت‌هایی می‌انداختند که با عجله، به خانه برمی‌گشتم تا بتوانم قبل از برگشت بابا از شیفتش در نوشت‌افزارفروشی، بیشتر برای خودم وقت داشته باشم و موسیقی گوش بدهم. دلم می‌خواست آواز بخوانم اما نه آن قدر بلند که همسایه‌ها بشنوند.

نقشه روی دیوار را پاره کردم. هیچ وقت تا حالا، به خارج از نیویورک سفر نکرده بودم و دیگر هیچ وقت نمی‌توانستم سوار هواپیما شوم و به مصر بروم و اهرام ثلاثه و معابدشان را ببینم یا به سرزمین مادری بابا، پورتوریکو، سفر کنم و جنگل‌های بارانی‌ای را که بابا مدام از آن‌ها صحبت می‌کرد ببینم. نقشه را تکه و پاره کردم، تمام شهرها و کشورها را به پایین کشیدم.

بلبشویی شد. مثل قهرمان فیلم‌های دریت هالیوودی، روی ویرانه‌های دهکده جنگ‌زده‌اش ایستاده بودم، دهکده‌ای که آدم‌بدها به‌خاطر اینکه نتوانستند او را پیدا کنند، بمبارانش کرده بودند. البته که جای ساختمان‌های ویران‌شده و تیرتخته‌های به‌هم‌پیچیده، زیر پای من، کتاب‌های پشت و رو شده‌ای بود که شیرازه‌شان باز شده بود و چند تایی هم روی هم افتادند. دیگر نمی‌خواستم همه چیز را به‌حالت اولش برگردانم، وگرنه مجبور بودم کتاب‌ها را به ترتیب حروف الفبا بچینم و نقشه را ذره‌ذره با چسب، به‌هم وصل کنم. (باور کنید برای تمیز کردن اتاقم بهانه نمی‌آورم.)

به سمت ایکس‌باکس اینفینیتی برگشتم و کوو را دیدم که دوباره زنده شده، همه چیزش سر جایش بود، اصلاً انگار نه‌انگار همین یک دقیقه پیش منفجر شده بود. کوو در نقطه شروع ایستاده بود و منتظر بود حرکتش دهم، ایکس‌باکسم را خاموش کردم.

باید کاری می‌کردم. گوشی‌ام را دوباره برداشتم و برنامه آخرین دوست را باز کردم. امیدوام بتوانم از آدم‌هایی که مثل مین می‌مانند، عبور کنم.

کاش قاصد مرگ قبل از اینکه زندگی ام را امشب بالکل نابود کنم، زنگ می زد. اگر قاصد مرگ دیشب بهم زنگ می زد، من را از کابوسی که در حال باختن به چند تا بچه سه چرخه سوار در مسابقه ماراتن بودم، بیدار می کرد. اگر قاصد مرگ یک هفته پیش به من زنگ می زد، تا دیروقت بیدار نمی ماندم و تمام نامه ها و یادداشت هایی را که ایمی، آن زمانی که با هم آینده ای داشتیم، برایم نوشته بود، نمی خواندم. اگر قاصد مرگ دو هفته پیش بهم زنگ می زد، وسط بحثی با مالکوم و تاگو بودم که قهرمان های کمیک های شرکت مارول ^{۵۴} چقدر از قهرمان های کمیک های دی سی ^{۵۵} بهتر هستند (شاید اصلاً از قاصد هم می خواستیم که وارد بحث شود). اگر قاصد مرگ یک ماه پیش به من زنگ می زد، سکوت مرگ باری را که بعد از رفتن ایمی، دیگر نمی خواستم با کسی حرف بزنم می شکست. اما نه، قاصد مرگ امشب به من زنگ زد که داشتم پک را تا می خورد، کتک می زدم. همین باعث شد ایمی او را به خانه ما بکشاند و با من روبه رو کند که باعث شد پلیس را خبر کند و مراسم ختمم را بهم بزنند که همه این ها باعث شد حالا دیگر صد درصد تنها باشم.

اگر قاصد مرگ فقط یک روز زودتر زنگ می زد، هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. صدای آژیر پلیس را می شنوم. امیدوارم برای اتفاق دیگری باشد.

چند دقیقه دیگر هم ادامه می دهم و بعد، کمی خستگی در می کنم. بالاخره، بین یک رستوران مک دونالد ^{۵۶} و پمپ بنزینی متوقف شدم. عجیب روشن است، شاید اینجا ماندن احمقانه باشد، اما مخفی شدن در روشنایی هم چیزی است که هیچ کس فکرش را نمی کند. نمی دانم، هر چه باشد، من که جیمز باند نیستم، دفترچه راهنمایی ندارم که بتوانم به وسیله آن، از دست آدم بدها مخفی شوم.

لعنتی، مسئله اینجاست که حالا خودم نقش آدم بد را دارم.

نمی توانم دیگر ادامه دهم. قلبم در دهانم است و پاهایم می سوزد و نفسم بالا نمی آید.

کنار جدول بیرون پمپ بنزین نشستم. بوی ادرار و نوشیدنی های ارزان قیمت حالم را بهم می زنند. روی دیواری که پمپ باد دوچرخه دارد، دو سایه کشیده شده که شبیه نشان دست شویی مردانه است. با رنگ نارنجی، زیرش نوشته شده: اپلیکیشن "آخرین دوست".

هیچ وقت نتوانستم درست و حسابی با کسانی که دوستشان دارم خداحافظی کنم، خانواده ام را برای آخرین بار در آغوش نگرفتم و برای پلوتونی ها هم دقیقاً همین اتفاق افتاد. نشد از همه به خاطر کارهایی که برایم کرده بودند تشکر کنم. به خاطر وفاداری مالکوم که هر چند وقت یک بار نشان می داد یا به خاطر لذتی که خواندن فیلم نامه های درجه دوی تاگو مثل دلک قناری،

کارناوال عذاب یا تاکسی مارها بهم می‌داد تشکر کنم، گرچه هرگز به‌خاطر فیلم‌نامه دکتر جایگزین که خیلی افتضاح و برای فیلم‌های درپیت بود، نمی‌بخشتمش. در این فیلم‌نامه، شخصیتی که استعاره از فرانسیس بود، چنان شخصیت استعاره‌ای من را به کشتن داد که وسط داستان، التماسش کردم دیگر بس کند. قفسه سینه‌ام به درد آمد. یا بعدازظهری که جن لوری فال ورقی را به من یاد داد که بتوانم سرگرم شوم و وقتی را هم تنها بگذرانم. یا صحبتی که یک شب با فرانسیس، وقتی که دیگر همه خواب بودند، داشتیم. او به من گفت که باید به‌جای تعریف کردن از ظواهر دخترها برای دوستی با آن‌ها، بیشتر از جملات شخصی‌تر و خاص‌تر استفاده کنم، چون به قول او: "همه می‌توانند چشم زیبا داشته باشند، اما فقط بعضی‌هایشان می‌توانند حروف الفبا را با آواز بخوانند و این آواز را تبدیل به آواز محبوبت کنند." یا جوری که ایمی همیشه رک و راست صحبت می‌کرد، مثل همین امشب که گفت دیگر عاشقم نیست و رهایم کرد.

واقعاً دلم می‌خواست با درآغوش گرفتن همه، برای آخرین بار، منظومه شمسی پلوتونی‌ها را درست کنم، اما دیگر راه برگشتی نبود. شاید نباید فرار می‌کردم. این جوری احتمالاً جرمم بیشتر هم شده، اما وقت فکر کردن نداشتم.

باید برای پلوتونی‌ها جبران کنم. آن‌ها در مراسم ختمم، چیزی جز حقیقت نگفتند. من این اواخر، حسابی خراب‌کاری کرده بودم، اما در مجموع، آدم خوبی بودم. اگر آدم بدی بودم، مالکوم و تاگو کنارم نمی‌ماندند یا اگر عوضی بودم، ایمی با من دوست نمی‌شد.

آن‌ها الآن نمی‌توانستند با من باشند، اما این به‌معنای آن نبود که من هم باید تنها می‌ماندم. واقعاً دلم نمی‌خواست تنها بمانم.

خودم را جمع و جور کردم و به سمت دیواری رفتم که رویش نقاشی شده بود و از آن پوستری اویزان بود که تبلیغ جایی را می‌کرد به اسم "لحظات را بساز". به سایه‌های نماد اپلیکیشن آخرین دوست خیره ماندم. از زمانی که خانواده‌ام را از دست دادم، حاضر بودم شرط ببندم آخرش، تک و تنها خواهم مُرد. شاید هم این‌طور شود، اما این موضوع دلیل نمی‌شود شانسم را برای داشتن آخرین دوست امتحان نکنم. می‌دانم خوبی در وجودم هست، همان روفوس خوب و قدیمی که می‌شناختم و شاید آخرین دوست کمکم کند تبدیل به همان روفوس همیشگی شوم.

اهل اپلیکیشن و برنامه‌های موبایل نبودم. درست مثل اینکه اهل کتک زدن مردم هم نبودم. برای همین، با خودم گفتم حالا که کارهایی را شروع کردم که اهلش نیستم، این برنامه را هم امتحان کنم. دانلود برنامه خیلی سریع پیش رفت، احتمالاً کلی پول اینترنت موبایل برایم بیفتد، اما دیگر چه اهمیتی دارد؟

به‌عنوان یک روز آخری، ثبت‌نام کردم و پروفایلم را درست کردم، یکی از عکس‌های قدیمی

اینستاگرامم را گذاشتم و آمادهٔ ورود به برنامه شدم.

هیچ چیزی مثل دریافت هفت پیغام در عرض کمتر از پنج دقیقه نمی‌تواند به شما احساس تنها نبودن بدهد - گرچه یکی از آدم‌های عوضی ادعا می‌کرد که درمان مرگش را در لباس دارد و چقدر چندش. ترجیح می‌دادم بمیرم.

متیو

۳:۱۴ صبح

تنظیمات پروفایل را جوری تغییر دادم که فقط کسانی که سنشان بین شانزده تا هجده سال است بتوانند من را ببینند و بزرگ‌ترها نتوانند ارتباط برقرار کنند. پا را حتی فراتر هم گذاشتم و تعیین کردم که فقط روز آخری‌ها بتوانند با من ارتباط برقرار کنند تا مجبور نباشم با آدم‌هایی که دنبال خرید مبل و مواد هستند سرو کار داشته باشم. این کار تعداد افراد آنلاین را به صورت قابل توجهی کاهش داد. مطمئنم صدها یا شاید هم هزاران نوجوان هستند که امروز از قاصد مرگ پیام گرفتند، اما فقط هشتاد و نه نفر روز آخری بین سن شانزده تا هجده سال، در حال حاضر، آنلاین بودند. پیغامی از یک دختر هجده‌ساله به نام زویی^{۵۷} گرفتم، اما ترجیح دادم آن را نادیده بگیرم و به پروفایل پسر هفده‌ساله‌ای به نام روفوس بروم. همیشه از این اسم خوشم می‌آمد. روی پروفایلش کلیک کردم.

نام: روفوس امتریو

سن: ۱۷

جنسیت: مرد

قد: ۱۷۸ سانتی‌متر

وزن: ۷۸ کیلو

قومیت: کوبایی-آمریکایی

شغل: وقت‌تلف‌کن حرفه‌ای

علاقه: دوچرخه‌سواری، عکاسی

فیلم/ سریال/ کتاب محبوب: (خالی)

از زندگی‌تان بگویید: از اتفاقی نجات پیدا کردم که نباید.

آرزوها: در حال آماده‌سازی

حرف آخر: دیگه وقتشه. توی زندگی‌ام اشتباهاتی کردم، اما دلم می‌خواد درست بمیرم.

من دلم وقت بیشتری می‌خواستم و زندگی بیشتری، و این روفوس امتریو سرنوشتش را قبول کرده بود. شاید بخواهد خودکشی کند. خودکشی را نمی‌توانند دقیق پیش‌بینی کنند، اما با این حال، مرگ پیش‌بینی می‌شود. اگر اهل آسیب رساندن به خودش باشد، نباید دور و بر او باشم. ممکن است اصلاً دلیل مرگم او باشد. اما عکسش این نظریه را به کلی نابود کرد؛ لبخندی به لب داشت و چشمانش مهربان بودند. با او چت می‌کنم و اگر حس خوبی گرفتم، ممکن است واقعاً همان کسی باشد که مجبورم کند با خود واقعی‌ام روبه‌رو شوم.

ادامه می‌دهم. سلام کردن هیچ خطری ندارد.

متیو تی. (۳:۱۷ صبح): واسه اتفاقی که قراره بیفته، متأسفم.

اصلاً اهل پا پیش گذاشتن و صحبت با غریبه‌ها نیستم، مخصوصاً به این شکل. قبلاً چند باری پیش آمده بود که تصمیم بگیرم حساب کاربری درست کنم و یکی از روز آخری‌ها را همراهی کنم، اما فکر نمی‌کردم بتوانم کار زیادی برایشان بکنم. حالا که خودم روز آخری هستم، خیلی خوب این نیاز برقراری ارتباط را درک می‌کنم، بیشتر از همیشه.

روفوس ای. (۳:۱۹ صبح): سلام، متیو، چه کلاه قشنگی.

نه تنها جواب داد، تازه از کلاه لوییجی من هم که در عکسم بود، خوشش آمد. هنوز هیچی نشده، دارد با آدمی که می‌خواهم بشوم، ارتباط برقرار می‌کند.

متیو تی. (۳:۱۹ صبح): ممنون. به نظرم، باید کلاهم رو بذارم خونه. هر چی باشه، این همه جلب توجه کردن هم خوب نیست.

روفوس ای. (۳:۱۹ صبح): فکر خوبیه. هر چی باشه، کلاه لوییجی با کلاه بیسبال فرق داره.

متیو تی. (۳:۱۹ صبح): دقیقاً.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): وایسا ببینم. گفתי هنوز از خونه تون بیرون نیومدی؟

متیو تی. (۳:۲۰ صبح): نه.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): تازه تماس قاصد مرگ رو گرفتی؟

متیو تی. (۳:۲۰ صبح): نه، قاصد مرگ یه کم بعد از نیمه شب بهم زنگ زد.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): این همه مدت چی کار داشتی می‌کردی؟

متیو تی. (۳:۲۰ صبح): ظرف شستم، خونه تمیز کردم، با ایکس باکس بازی کردم.

روفوس ای. (۳:۲۰ صبح): چه بازی‌ای؟

روفوس ای. (۳:۲۱ صبح): بازی‌اش مهم نیست، بی‌خیال. یعنی کاری نیست که بخوای بکنی؟

پس منتظر چی هستی؟

متیو تی. (۳:۲۱ صبح): با چند تا آخرین دوست احتمالی صحبت کردم و اون‌ها... اگه بخوام

مهربانانه بگم، زیاد خوب نبودن.

روفوس ای. (۳:۲۱ صبح): چرا فکر می‌کنی برای اینکه روز آخرت رو شروع کنی، نیاز به آخرین

دوست داری؟

متیو تی. (۳:۲۲ صبح): اگه دوست زیاد داری، چرا خودت دنبال آخرین دوست هستی؟

روفوس ای. (۳:۲۲ صبح): من اول پرسیدم.

متیو تی. (۳:۲۲ صبح): آره خب، راست می‌گی. به نظرم، وقتی می‌دونم چیزی یا کسی من رو

می‌کشه، ترک کردن آپارتمانم احمقانه است، مخصوصاً وقتی توی این برنامه، کسایی هستن که

ادعا می‌کنن درمان مرگت رو توی لباسشون دارن.

روفوس ای. (۳:۲۳ صبح): منم با اون آشغال صحبت کردم! اما خیلی زود گزارشش کردم و

بعدم، بلاک. قول می‌دم خیلی از اون بهتر باشم. نه اینکه کار سختی باشه، بی‌خیال. می‌خوای

تماس تصویری بگیریم؟ الآن برات درخواستش رو می فرستم.

ایکون سایه‌ای که داشت رو به گوشی‌اش صحبت می کرد، روی صفحه ظاهر شد. نزدیک بود که تماس را رد کنم، از یهویی اتفاق افتادن این لحظه گیج شده بودم، اما قبل از اینکه قطع شود، تماس را جواب دادم، قبل از اینکه رابطه‌ام با روفوس قطع شود. صفحه برای لحظه‌ای سیاه شد و بعد، غریبه‌ای با چهره روفوس که در پروفایلش دیدم، روی صفحه ظاهر شد. عرق کرده بود و پایین را نگاه می کرد، اما چشمش به سرعت، من را پیدا کرد، احساس ناامنی می کردم، حتی شاید کمی ترس، انگار که او یکی از افسانه‌های وحشتناک دوران کودکی‌ام بود که هر لحظه می توانست از گوشی بیرون بیاید و من را به دنیای تاریکی بکشاند. البته، برای توجیه ترسم، به شما یادآوری می کنم که روفوس همین چند دقیقه پیش، سعی کرده بود من را به زور، وارد دنیای بیرون کند، برای همین زیاد هم ترسم...

روفوس گفت: "هی. من رو می بینی؟"

"آره. سلام. متیو هستم."

"سلام، متیو. ببخشید که یهویی مجبورتم کردم تصویری صحبت کنیم. یه جورهایی وقتی کسی رو نمی بینی، اعتماد سخت می شه، می فهمی که چی می گم؟"

گفتم: "آره، مشکلی نیست." در تصویر، نور تیزی معلوم بود. این نور هر جایی که بود، دید را مختل می کرد، اما با این حال، هنوز کمابیش می شد چهره سبزه کم‌رنگش را تشخیص داد. تعجبم از این بود که چرا این قدر عرق کرده است.

"می‌خواستی بدونی که چرا من آخرین دوست رو به دوست‌های واقعی‌ام ترجیح می دم دیگه، نه؟"

"آره، البته اگه زیادی خصوصی نیست."

"نه، مشکلی نیست. فکر نکنم دلیلی داشته باشه که بین آخرین دوست‌ها کلمه "زیادی خصوصی" وجود داشته باشه. بذار خلاصه‌اش رو بگم: با پدر، مادر و خواهرم بودم که ماشینمون سقوط کرد به رودخونه هادسون و من مرگشون رو از نزدیک تماشا کردم. زندگی با همچین احساس گناهی چیزی نیست که برای دوست‌های واقعی‌ام بخوام. باید این رو می گفتم و مطمئن می شدم تو با این قضیه مشکلی نداری."

"با اینکه تو دوست‌هات رو کنار گذاشتی؟"

"نه بابا. اینکه ممکنه مردن من رو ببینی."

امروز، با احتمالات زیادی روبه‌رو بودم: ممکن بود مرگ او را ببینم، مگر اینکه قضیه کاملاً برعکس شود و هر دو احتمال باعث می شد دلم بخواد بالا بیاورم. نه به خاطر اینکه هنوز هیچی نشده، پیوند عمیقی بین ما برقرار شده، نه. بلکه به خاطر این موضوع که دیدن مرگ هر کسی حالم را بد می کرد و غمگین و عصبانی می شدم - برای همین، این سؤال را از من می پرسید. اما

کاری نکردن هم راه چاره نبود. "خیلی خب، آره. ازپسش برمی آم."

روفوس گفت: "واقعاً؟ همین الآن مشکل نمی خوام از خونه بیرون پیام رو داشتیم. چه آخرین دوستم بشی چه نه، من حاضر نیستم باقیمونده عمرم رو توی آپارتمان یکی دیگه مخفی شم... و نمی خوام تو هم این کار رو بکنی، اما باید با من راه بیای، متیو." جوری که اسمم را صدا کرد حالم را بهتر کرد. خیلی بهتر از صدا کردن اسمم توسط آن فیلی عوضی بود. مثل اجراکننده ای بود که قبل از اجرای نهایی اش، شما را با حرف هایش آماده می کند. "باور کن، می دونم که ممکنه اوضاع بد بشه. اصلاً یه زمانی خودم فکر می کردم هیچ کدوم این ها ارزشی نداره."

"خب، چی باعث شد نظرت عوض شه؟" نمی خواستم سؤال را چالشی بیان کنم، اما یک جورهایی نشد جلویش را بگیرم. حاضر نبودم به این راحتی ها آپارتمانم را ترک کنم. "خانواده ات رو از دست دادی. بعد، چی شد؟"

روفوس در حالی که سمت دیگری را نگاه می کرد، گفت: "من لایق این زندگی نبودم. مشکلی هم واسه تموم شدن این بازی نداشتم. اما پدر، مادر و خواهرم همچین چیزی رو برام نمی خواستن. خیلی پیچیده است، اما نجات پیدا کردن بهم نشون داد که بهتره زنده باشی و بگی کاش مرده بودم تا اینکه در حال مردن باشی و آرزو کنی کاش تا ابد زنده بمونی. اگه قراره همه توانم رو بذارم و خودم رو عوض کنم، تو هم باید تا دیر نشده، همین کار رو بکنی، رفیق. باید بری دنبالش."

می رم دنبالش. این چیزی بود که در پروفایلم نوشته بودم و او به آن بیشتر از بقیه توجه کرده بود و درست مثل یک دوست، به من اهمیت می داد.

گفتم: "خیلی خب. حالا چی کار کنیم؟ باید بابتش به هم دستی چیزی بدیم؟" واقعاً امیدوار بودم این بار مثل تمام دفعات گذشته، به اعتماد خیانت نشود.

"می تونیم وقتی همدیگه رو دیدیم، دست بدیم، اما تا اون موقع، بهت قول می دم برای لویجی ات، ماریو باشم، البته زیاد به قارچ علاقه ندارم. کجا باید همدیگه رو ببینیم؟ من نزدیک یه داروخونه توی..."

گفتم: "من یه شرطی دارم." چشمانش تنگ شد. احتمالاً می خواست ببیند چه گرهی به کارش می اندازم. "گفتی که باید باهات راه پیام، باشه. اما تو باید بیای خونه مون دنبالم و قسم می خورم که این یه تله نیست، قسم می خورم."

روفوس گفت: "به نظر که تله می آد. من می رم یه آخرین دوست دیگه پیدا کنم، آه، بای." "به خدا نیست! قسم می خورم!" نزدیک بود گوشی از دستم بیفتد. همه چیز را خراب کرده بودم. "جدی می گم..."

گفت: "شوخی کردم، بابا! برات شماره تلفنم رو می فرستم و می تونی آدرست رو بهم پیام بزنی. بعد، می تونیم یه برنامه ای بچینیم."

خیالم راحت شد، درست مثل همان زمانی که آندریا از قاصد مرگ بهم زنگ زد و تیموتی صدایم کرد، همان وقتی که احساس کردم شانس بیشتر زندگی کردن را دارم، با این تفاوت که آرامش این بار حس بدی نداشت - به نظرم. گفتم: "حتماً."

خدا حافظی نکرد، فقط من را برای لحظه‌ای نگاه کرد، انگار که داشت شرایط را بررسی می‌کرد، یا شاید هم از خودش می‌پرسید آیا واقعاً این تله است یا نه.

"به زودی می‌بینمت، متیو. سعی کن تا نرسیدم، خودت رو به کشتن ندی."

گفتم: "تو هم سعی کن تا نرسیدی اینجا، خودت رو به کشتن ندی. مواظب خودت باش، روفوس."

روفوس سرش را تکان داد و تماس را قطع کرد. شماره تلفنش را برایم فرستاد و خیلی وسوسه شدم به شماره‌اش زنگ بزنم تا مطمئن شوم خودش گوشی را برمی‌دارد و این شماره آدمی روانی نیست که به او پول داده تا آدرس جوانان بی‌دفاع را در بیاورد. اما اگر بخواهم مدام به روفوس شک کنم، این ماجرای آخرین دوست و این حرف‌ها قطعاً جواب نمی‌دهد.

تنها مشکلم این است که روز آخرم را با کسی بگذرانم که مردن را قبول کرده، کسی که در گذشته‌اش اشتباهاتی داشته. او را نمی‌شناسم، این مشخص است و ممکن است یک خراب‌کار به‌تمام معنا از آب دربیاید - هر چه باشد، این وقت شب و در روزی که قرار است بمیرد، بیرون مانده. اما مهم نیست چه انتخابی بکنیم - تکی یا با هم - نقطه پایان ما مشخص است. مهم نیست چند بار چپ و راستمان را نگاه کنیم. مهم نیست به‌خاطر ترس به چتربازی نرویم، هر چند به‌معنای آن باشد که هرگز فرصت پرواز مثل ابرقهرمان‌های محبوبم را پیدا نکنیم. مهم نیست موقع عبور از کنار دار و دسته‌های خلاف‌کار در محله‌ای بد، سرمان را پایین بگیریم.

مهم نیست چگونه زندگی کنیم، هر دو، در نهایت، می‌میریم.

بخش دوم: آخرین دوست

جای کشتی در بندرگاه امن است، اما این آن چیزی نیست که کشتی‌ها برای آن ساخته شده باشند.

جان ای. شد

۳:۳۰ صبح

قاصد مرگ به آندریا دانهیو زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد. آندریا، در واقع، خودش یکی از کارمندان درجه یک قاصد مرگ است، شرکتی که از هفت سال پیش تأسیس شده. او تماس های زیادی برقرار کرده و به افراد بی شماری روز آخرشان را اعلام کرده است. امشب، از نیمه شب تا ساعت سه صبح، آندریا با شصت و هفت روز آخری تماس گرفت، هر چند این بهترین رکوردش هم نبود، اما شکستن رکورد نود و دو تماس در یک شیفت سخت بود، مخصوصاً با توجه به این موضوع که می گفتند تماس هایش به خاطر عجله در پایان بردنشان، تحت بازرسی است.

البته، فقط این طور می گفتند.

در راه خروجش از ساختمان، در حالی که با عصایش، لنگان لنگان حرکت می کرد، پیش خودش امیدوار بود که بخش منابع انسانی شرکت حداقل تماس های امشبش را بررسی نکند، هر چند او خوب می دانست امید در این شغل چیز خطرناکی است. آندریا چندین بار اسامی را قاطی کرده بود و با اشتیاق، تماس ها را قطع کرده بود و به سراغ تماس بعدی رفته بود. خیلی بد می شود اگر در این شرایط کارش را از دست بدهد، با این همه فیزیوتراپی ای که بعد از تصادفش لازم داشت و شهریه سرسام آور دخترش، حسابی هزینه روی دستش می ماند. حالا بماند که این تنها شغلی بود که او درش خوب است، شغلی که خیلی ها را فراری داده بود و خیلی ها را هم روانه روان پزشک کرده بود.

قانون مهم و شماره یک او این بود: روز آخری ها دیگر انسان نیستند.

همین. اگر از همین تک قانون ساده و آسان پیروی می کردید، دیگر لازم نبود ساعت ها وقتتان را پیش مشاوران روان شناسی شرکت تلف کنید. آندریا خوب می دانست که هیچ کاری نمی توان برای روز آخری ها انجام داد. او نمی توانست بالششان را درست کند یا برایشان شام آخری تدارک ببیند یا مهم تر از همه، زنده نگهشان دارد. حتی زبانش را هم سر دعا کردن برایشان تلف نمی کرد. درگیر داستان زندگی شان نمی شد و برایشان اشکی نمی ریخت. فقط به آن ها می گفت که دارند می میرند و به زندگی اش ادامه می داد. هر چه زودتر تلفن را قطع می کرد، زودتر می توانست به روز آخری بعدی زنگ بزند.

آندریا هر شب به خودش یادآوری می کرد که روز آخری ها چقدر خوشبخت اند که او را دارند. او فقط به آن ها نمی گفت که دارند می میرند، بلکه به آن ها فرصتی می داد تا واقعاً زندگی کنند. اما او نمی توانست برای آن ها زندگی کند. این یک کار وظیفه خودش بود. او تا همین جا هم وظیفه اش را انجام داده بود، آن هم به خوبی.

روفوس

۳:۳۱ صبح

به سمت خانه این پسر، متیو، رکاب می‌زنم. خدا کند که قاتل زنجیره‌ای‌ای چیزی نباشد، وگرنه خدا به دادم برسد... اما نه، پسر خوبی بود. مشخص بود که زیادی فکر می‌کند و تا حدی هم اجتماع‌گریز است. خب، تصورش را بکنید؛ من را مجبور کرده که تا خانه بروم دنبالش، انگار که شاهزاده‌ای است که توی برجی اسیر شده و نیاز به کمک دارد. به نظرم، وقتی این معذب بودن بینمان تمام شود، او می‌تواند شریک خوبی برای کارهایم شود. اگر هم نه، فرصت برای جدا شدن همیشه هست. فقط بدی‌اش این است که وقتی برای تلف کردن نداریم. اما چاره چیست؟ هر چه باشد، پیدا کردن آخرین دوست ممکن است به دوستانم، که همین‌طور گذاشتمشان و آمدم، حس بهتری بدهد. حداقل، به خودم احساس بهتری می‌دهد.

قاصد مرگ بامداد، به مالکوم آنتونی زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، اما آینده‌اش تحت خطر است. مالکوم و بهترین دوستش تاگو، حاضر نشدند به پلیس بگویند که روفوس کجا رفته است. مالکوم به پلیس گفته بود که روفوس یک روز آخری است و تعقیب او هیچ ارزشی ندارد، اما مأمورین نمی‌توانستند بگذارند روفوس قسر در برود، حداقل نه بعد از ارتکاب ضرب و شتمی که انجام داده بود. برای همین، مالکوم فکر خوبی کرد که ممکن بود زندگی خودش را نابود کند. باید کاری می‌کرد که دستگیر شود.

مالکوم با مأمور پلیس وارد بحث شد و در برابر دستگیری مقاومت کرد، اما اشکال بزرگ نقشه‌اش این بود که قبلش نتوانسته بود جریان را با تاگو هماهنگ کند، همین شد که تاگو هم با شدت بیشتری وارد درگیری شد و اوضاع را خراب کرد.

هم مالکوم و هم تاگو در حال انتقال به اداره پلیس بودند.

تاگو در عقب ماشین پلیس، گفت: "خیلی مزخرفه." دیگر دندانش را به هم فشار نمی‌داد و مثل اول که دست‌بند به او زده بودند، داد و فریاد نمی‌کرد که کاری نکرده است. گرچه مالکوم و ایمی مجبورش کرده بودند ساکت شود. "اون‌ها عمراً بتونن روفوس رو پیدا کنن. اون با دوچرخه..."

"خفه شو!" مالکوم این بار دیگر نگران اتهامات بیشتر تاگو نبود. خودش می‌دانست که روفوس موفق شده با دوچرخه‌اش فرار کند. وقتی مأمورین آن‌ها را به بیرون خانه هدایت می‌کردند، خبری از دوچرخه‌اش نبود و می‌دانست که پلیس به گرد پای دوچرخه روفوس هم نمی‌رسد، اما دلش نمی‌خواست این را لو بدهد و پلیس‌ها دنبال پسری سوار بر دوچرخه بگردند. اگر خیلی دلشان می‌خواست پیدایش کنند، بهتر بود کمی هم برایش تلاش می‌کردند.

مالکوم نمی‌توانست روز دیگری به دوستش هدیه دهد، اما حداقل، می‌توانست زمان بیشتری برای زندگی‌اش بخرد.

البته، همه این‌ها با این فرض بود که روفوس هنوز زنده باشد.

مالکوم حاضر بود به‌خاطر این موضوع، به‌جای روفوس دستگیر شود. او خوب می‌دانست که خودش هم زیاد بی‌گناه نیست. یک‌جورهایی احساس مسئولیت بود. پلوتونی‌ها با هم، شبانه، دست‌به‌یکی کرده بودند تا پک را کتک بزنند و برای انجامش، مخفیانه، از خانه فرار کرده بودند و روفوس هم، به‌تنهایی، نقشه‌شان را خوب عملی کرده بود. مالکوم هرگز دعوایی نبود، با اینکه خیلی‌ها به‌خاطر سیاه‌پوست بودن و قد ۱۸۰ سانتی و وزن تقریباً صد کیلویی‌اش، او را خشن تصور می‌کردند، اما اینکه هیکل او شبیه کشتی‌گیرهای سنگین‌وزن بود دلیل نمی‌شد که خلاف‌کار هم باشد. حالا، قرار بود اسم مالکوم و تاگو در لیست بزه‌کاران جوان ثبت شود و سابقه‌دار شوند.

اما زندگی آن‌ها ادامه داشت.

مالکوم به بیرون پنجره خیره شده بود، آرزو می‌کرد می‌توانست برای لحظه‌ای، روفوس را سوار بر دوچرخه ببیند که پیچی را می‌پیچد و دور می‌شود و بالاخره، همین باعث شد بزند زیر گریه، گریه‌ای بلند و پرهق‌هق. نه به‌خاطر اینکه سابقه‌دار شده بود، نه به‌خاطر اینکه می‌ترسید به اداره پلیس برود، نه حتی به‌خاطر اینکه روفوس داشت می‌مرد، بلکه به‌خاطر بزرگ‌ترین گناه امشبش: اینکه بهترین دوستش را نتوانسته بود در آغوش بگیرد و با او خداحافظی کند.

صدای زنگ در چرخ زدن های بی پایان من را در خانه متوقف کرد.

ناگهان، سؤالات زیادی ذهنم را درگیر کرد. اگر روفوس نباشد، چه؟ هر چند، چه کسی ممکن است این وقت شب در خانه من را بزند؟ اگر روفوس باشد و با چند تا دزدی چیزی آمده بود، چه؟ اگر بابا باشد و به من نگفته باشد به هوش آمده و برای سورپرایز کردن من آمده باشد، چه؟ می شود یکی از آن داستان های معجزه آسای روز آخری که برایش فیلم ها می سازند.

به آرامی، سمت در رفتم، سوراخ چشمی را باز کردم و نگاهی به روفوس که به من خیره شده بود، انداختم. هر چند در واقع، نمی توانست تشخیص دهد که من پشت درم. از بیرون گفت: "روفوسم."

همین طور که داشتم زنجیر در را باز می کردم، امیدوارم بودم که فقط او پشت در باشد. در را باز کردم و دیدم روفوس به صورت کاملاً سه بعدی، جلوی من ایستاده و خبری از آن آدم مجازی که در گفت و گوی ویدئویی یا پشت چشمی در دیده بودم، نیست.

کاپشن خاکستری تیره و پشمی تنش بود و شورت ورزشی آبی رنگی روی شلوار کشی آدیداسش، پوشیده بود. برایم سر تکان داد. خبری از لبخند نبود، اما با این حال، حس دوستانه ای بهم می داد. به جلو خم شدم، قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد، نگاهی به راهرو انداختم که ببینم دوستانش یک موقع، پشت دیواری جایی مخفی نشده باشند و بخواهند بریزند سرم. اما راهرو خالی بود و روفوس لبخند زد.

گفت: "من او مدم دم در خونه تو ها. اگه قراره کسی مشکوک باشه، اون منم. ممکنه خالی بسته باشی که توی خونه مخفی شدی."

گفتم: "الکی نگفتم، متأسفم، فقط یه کم... حساس شدم."

"الآن دیگه با هم توی یه قایق هستیم." دستش را جلو آورد و من هم به او دست دادم. کف دستش عرق کرده بود. "آماده رفتنی؟ البته، جوابش یه کم چالشیه، باید حواست باشه."

گفتم: "یه جورهایی." او تا خانه من آمده بود که امروز همراهم باشد و من را از این مخفیگاهی که برای خودم درست کرده بودم، رها کند تا بتوانیم آخرین روزمان را تا جایی که در توان داریم و وقتمان اجازه می دهد، زندگی کنیم. "بذار چند تا چیز بردارم."

به داخل دعوتش نکردم، او هم پا پیش نگذاشت. در را از بیرون نگه داشت و من رفتم یادداشت هایی را که برای همسایه ها نوشته بودم و کلیدهایم را برداشتم. چراغ را خاموش کردم و از روفوس گذشتم، او هم در را پشت سرم بست. در را قفل کردم. روفوس به سمت آسانسور رفت، اما من مسیری کاملاً برعکس را انتخاب کردم.

"کجا می ری؟"

"نمی‌خوام وقتی زنگ در رو جواب نمی‌دم، همسایه‌ها ناراحت بشن یا تعجب کنن." یکی از یادداشت‌ها را گذاشتم پشت در واحد ۴ اف. "وقتی همه‌اش مجبور بودم وافل^۴ بخورم، الیوت برام غذا می‌آورد." به سمت روفوس برگشتم و یادداشت دوم را کنار در واحد ۴ ای گذاشتم. "شون هم قرار بود بیاد و یه نگاهی به اجاق گاز خرابمون بندازه، اما خب دیگه لازم نیست این کار رو بکنه."

گفت: "چه کار خوبی، من اصلاً به فکرم نرسید از این کارها بکنم."

به سمت آسانسور رفتم و از پشت، زیر چشمی، روفوس را نگاه می‌کردم، پسر غریبه‌ای که من را تعقیب می‌کرد. احساس بدی نداشتم، اما نمی‌خواستم اطمینان کنم. جوری حرف می‌زد که انگار مدت‌هاست با هم دوستیم، اما من هنوز مشکوک بودم. خب، راستش را هم بخواهید زیاد بیراه نیست، چون چند تا چیز بیشتر ازش نمی‌دانم، اینکه اسمش روفوس است، دو چرخه‌سواری می‌کند، از یک حادثه تلخ جان سالم به در برده، اینکه می‌خواهد ماریویی برای لوییجی من باشد و البته، این نکته که او هم امروز، می‌میرد.

روفوس گفت: "هی هی، ما با آسانسور نمی‌ریم آ. دو تا روز آخری سوار آسانسور بشن یا می‌خوان بمیرن راحت شن یا می‌خوان سر شوخی بدی رو باز کنن."

گفتم: "به نکته خوبی اشاره کردی." آسانسور خطرناک است. در بهترین حالت، داخلش گیر می‌کنیم و بدترین حالتش هم که مشخص است. خوشبختانه، روفوس را داشتم که این محاسبات را برایم انجام دهد. به نظرم، می‌شود از آخرین دوست به عنوان غریق نجات زندگی هم استفاده کرد. گفتم: "پس، بیا از پله بریم." انگار که گزینه دیگری هم داشتیم، مثلاً طناب بیندازیم از پنجره راهرو یا از این سرسره‌های بادی داشتیم که موقع خروج اضطراری از هواپیما، روی آن سر می‌خورند و بیرون می‌آیند. جوری از این چهار طبقه پایین رفتم که انگار بچه‌ای بودم که برای اولین بار، پله دیده بود و داشتم با احتیاط، پایین می‌رفتم و پدر و مادر هم چند پله پایین‌تر مراقب‌اند که من زمین نخورم - البته، کسی پایین‌تر نیست که جلوی زمین خوردن من را بگیرد، حتی ممکن است خود روفوس هم لیز بخورد و من را هم بیندازد.

سالم به پایین رسیدم. دستم روی دستگیره خروجی ماند. نمی‌توانم انجامش دهم. آماده بودم که عقب‌نشینی کنم و به بالا برگردم که روفوس از من گذشت و در را باز کرد و هوای مرطوب اواخر تابستان حس بی‌نظیری به من داد. حتی برای لحظه‌ای، احساس کردم که من و فقط من - متأسفانه نه روفوس - می‌توانم مرگ را دور بزنم. لحظه خوبی بود برای دور شدن از واقعیت.

روفوس گفت: "بیا دیگه." داشت بهم فشار می‌آورد، اما اصل دوستی ما بر همین پایه بود. نمی‌خواستم هیچ کداممان را ناامید کنم، مخصوصاً خودم را.

از در گذشتم، اما به محض گذشتن از خروجی، متوقف شدم. آخرین بار، دیروز بعدازظهر، بیرون بودم، همان وقتی که داشتم از ملاقات بابا در روز جهانی کارگری که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده

بود، برمی گشتم. اما الآن، بیرون بودن فرق می کرد. ساختمان هایی را که با آن ها بزرگ شده بودم، اما هیچ وقت توجهی بهشان نکرده بودم را نگاهی انداختم. چراغ بعضی آپارتمان ها روشن بود. حتی می توانستم صدای ناله زوجی، یا صدای خنده کسی به خاطر دیدن برنامه طنز، یا کسی که از پنجره ای قهقهه ای می زد را بشنوم، قهقهه ای که شاید به خاطر قلقلک عاشقی یا جوک بامزه ای که عشقش آن قدر برایش اهمیت قائل بوده که این وقت شب برایش بفرستد بود، اما هر چه بود، این صداها امشب، واضح تر شده بودند.

روفوس تشویقم کرد و من را از خلسه ام بیرون آورد. "ده امتیاز گرفتی." به سمت دوچرخه اش رفت و قفل دوچرخه فلزی خاکستری رنگش را باز کرد.

پرسیدم: "کجا بریم؟" یک قدم بیشتر از در دور شدم. "باید نقشه جنگ داشته باشم." روفوس گفت: "نقشه جنگ معمولاً توش بمب و گلوله هست. بهتره اسمش رو بذاریم نقشه بازی." دوچرخه اش را به گوشه خیابان برد: "لیست آرزوها مزخرفه. هیچ وقت نمی شه همه اش رو انجام داد. باید خودت رو بسپاری به جریان."

"انگار خیلی توی مردن حرفه ای هستی."

خیلی حرف احمقانه ای زدم، حتی قبل از اینکه حالت چهره روفوس را هم ببینم، متوجهش شدم.

روفوس گفت: "آره، خب."

"متأسفم. من اصلاً..." داشت بهم حمله عصبی دست می داد؛ سینه ام گرفت و صورتم داغ شده بود، پوستم خارش گرفته بود. "اصلاً نمی تونم با خودم کنار بیام که دارم توی روزی زندگی می کنم که نیاز به لیست آرزوها هم دارم." سرم را خاراندم و نفس عمیقی کشیدم. "این اصلاً جواب نمی ده. ممکنه همین قضیه باعث بدتر شدنش بشه. مثل منطقه خطرناک روز آخری ها. اگه بریم یه چهارراه پایین تر و من لیز بخورم و سرم بخوره به شیر آتش نشانی و..." دهانم از درد بسته شد، درست مثل دردی که موقع تصور برخورد سرتان با نیزه های روی نرده یا مشتی روی صورتتان به شما دست می دهد.

روفوس گفت: "می تونی کاری رو که دلت می خواد انجام بدی، اما دیگه بحث کردن سر با هم بودن یا نبودنمون تموم شده. دلیلی برای ترسیدن ازش نیست."

"به این آسونی ها هم نیست. به دلایل طبیعی که نمی میریم. وقتی می دونیم که موقع رد شدن از خیابون، ممکنه یه کامیون بیاد و از رومون رد شه، چطوری می خوایم بیشتر زندگی کنیم؟" "خب، باید موقع رد شدن، همون طوری که توی بچگی بهمون یاد دادن، هر دو طرف رو نگاه کنیم."

"خب، اگه یه نفر برامون اسلحه کشید، چی؟"

"نباید به محله های بد و خطرناک بریم."

"اگه قطار از رومون رد شد، چی؟"

"اگه توی روز آخرمون رفتیم روی ریل قطار، خب حقموئه."
"اگه..."

روفوس گفت: "این کار رو با خودت نکن!" چشمانش را بست و با مشتش، آنها را مالید. داشتم دیوانه‌اش می‌کردم. "می‌تونیم تا آخر روز این بازی رو ادامه بدیم یا اینکه بیرون بمونیم و اون وقت، شاید، شاید بتونیم یه کمی حال کنیم. آخرین روزت رو تلف نکن."

حق با روفوس بود. خوب می‌دانستم که حق با او است. دلیلی برای ادامه بحث وجود نداشت. "یه کم طول می‌کشه تا به نقطه‌ای که تو الان هستی برسم. دونستن اینکه کاری کردن و مردن بهتر از کاری نکردن و مردنه آدم رو شجاع نمی‌کنه." به من یادآوری نکرد که وقت زیادی نداریم. "باید با بابا و بهترین دوستم خداحافظی کنم." به سمت ایستگاه متروی خیابان ۱۱۰ حرکت کردم.

روفوس گفت: "می‌تونیم این کار رو هم بکنیم. من دنبال کار خاصی نیستم. مراسم ختمم رو برگزار کردم، هر چند اون جووری که می‌خواستم پیش نرفت، اما توقع تکرارش رو هم ندارم." تعجبی ندارد کسی که این قدر شجاعانه آخرین روزش را می‌گذراند، مراسم ختمی برایش برگزار شود. مطمئنم کسانی که با آنها خداحافظی کرده بیشتر از یکی دو نفر بودند.
پرسیدم: "چی شد؟"

"یه اتفاق مزخرف." روفوس چیزی را از خود بروز نمی‌داد.

هر دو طرف را نگاه کردم و آماده رد شدن از خیابان بودم که پرنده مرده‌ای را در خیابان دیدم، سایه‌اش روی سایه‌بان چراغانی شده سوپرمارکتی افتاده بود. پرنده بیچاره له شده بود و سر جداشده‌اش چند سانتی متری با خودش فاصله داشت. به نظرم آمد که ماشینی از روی آن رد شده و بعد، دو چرخه‌ای گردنش را قطع کرده - امیدوارم کار روفوس نباشد. این پرنده مطمئناً، تماسی دریافت نکرده بود که بداند امروز روز آخرش است یا شاید هم دیروز یا حتی روز قبل، اما کاش راننده‌ای که او را کشته، در آخرین لحظه، او را دیده باشد و حداقل، برایش بوق زده تا فرصتی برای فرار در اختیارش گذاشته باشد. اما شاید هم این فرصت اهمیتی ندارد.
روفوس هم پرنده را دید. "چقدر بد."

"باید از خیابون برش داریم." نگاهی به اطراف انداختم تا بلکه چیزی پیدا کنم و پرنده را داخلش بپیچم. می‌دانم که نباید با دست خالی لمسش کنم.
"چی گفتی؟"

گفتم: "من از اون‌هاش نیستم که بگم مرده دیگه، مرده، و ازش بگذرم."

روفوس جواب داد: "منم از اون‌هاش نیستم که بگم مرده دیگه، مرده، و ازش بگذرم." خشمی در صدایش بود.

باید بیشتر حواسم به دهنم می بود. "بازم ببخشید." دست از گشتن برداشتم. "خب می دونی چیه، وقتی کلاس سوم بودم، بیرون توی بارون، داشتم بازی می کردم که یه جوجه پرنده از لونه اش افتاد پایین. هر لحظه اش رو با چشم های خودم دیدم: در یه لحظه، پرنده از لبه لونه اش اومد بیرون و بال هاش رو باز کرد و خورد زمین. چشم هاش تندتند این و اون ور می شد، انگار که دنبال کمک می گشت. پاش به خاطر برخورد، شکسته بود و نمی تونست خودش رو تا پناهگاهی بکشونه، بارونم حسابی خیسش کرده بود."

روفوس گفت: "چه پرنده بی غریزه ای بوده که اون جوری از درخت پریده پایین." حداقل، اون پرنده شجاعت ترک کردن خانه اش را داشت. "ترسیده بودم که یخ بزنه یا توی چاله ای چیزی غرق بشه، برای همین دویدم و کنار پرنده نشستم روی زمین، یه جورهایی با پام براش یه جور پناهگاه درست کردم، مثل یه برج." اما سرما امانم را برید و اون قدر مریض شدم که مجبور شدم دوشنبه و سه شنبه بمانم خانه و استراحت کنم.

"بعد، چی شد؟"

اعتراف کردم که: "اصلاً نمی دونم. یادمه که سرما خوردم و چند روزی مدرسه نرفتم، اما حتماً یادم رفته که چه بلایی سر اون پرنده اومد. هر چند وقت یه بار، بهش فکر می کنم و عذاب وجدان می گیرم که چرا نردبونی چیزی پیدا نکردم که برش گردونم به لونه اش. فکر اینکه ولش کردم توی بارون بمیره حالم رو بد می کنه." بعضی وقت ها، فکر می کنم کمک کردن به آن پرنده اولین عمل مهربانانه واقعی من بود، چون آن کار را فقط و فقط به این دلیل انجام دادم که می خواستم به دیگری کمک کنم، نه اینکه چون مامانم یا معلمم ازم توقع داشتند که این کار را انجام دهم. "اما برای این پرنده می تونم کار بهتری بکنم."

روفوس نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید. بعد، پشتش را کرد و با دوچرخه اش، از من دور شد. باز هم سینه ام تیر کشید، احتمال خیلی زیادی داشت که مریضی ای چیزی داشته باشم که امروز بروز کرده و سر همان هم بمیرم، اما وقتی دیدم که روفوس دوچرخه اش را در پیاده رو پارک کرد و با پایش، جکش را پایین داد، حالم بهتر شد. گفت: "بذار یه چیزی برات پیدا کنم که پرنده رو توش بیچی. بهش دست نزن."

مطمئن شدم ماشینی از پایین نیاد.

روفوس با تکه ای روزنامه چروکیده برگشت و دادش به من. "بهتر از این پیدا نکردم."

"ممنون." از روزنامه استفاده کردم و پرنده و سرش را برداشتم. به سمت پارک عمومی ای رفتم که درست روبه روی ایستگاه قطار، بین زمین بازی و زمین بسکتبال، قرار داشت.

روفوس با دوچرخه، کنارم ظاهر شد، به آرامی پدال می زد. "می خوای باهاش چی کار کنی؟"

"خاکش کنم." وارد پارک شدم و دورتر از جایی که پارکبان ها درختان میوه و گل کاشته بودند تا

دنیا ی ما را کمی زیباتر کنند، پشت درختی، جایی را پیدا کردم. زانو زدم و روزنامه را زمین

گذاشتم، حواسم بود که سرش لیز نخورد. روفوس چیزی نگفت، اما احساس کردم باید توضیح بدهم: "نمی‌تونم بذارم پرنده همین‌طور روی زمین بمونه و بندازنش توی سطل آشغال یا با ماشین هی از روش رد شن."

دوست داشتم فکر کنم پرنده‌ای که خیلی دردناک، زودتر از زمانش، کشته شده حالا می‌تواند در این پارک، با آرامش، بیاساید. حتی تصور کردم که این درخت روزی روزگاری، خودش انسان بوده. یک روز آخری که وصیت کرده جسدش را بسوزانند و خاکسترش را داخل یک کوزه قابل تجزیه بریزند و با بذر درختی دفن کنند تا فرصت زندگی دوباره پیدا کند. روفوس بهم گفت: "ساعت از چهارم گذشته." "زود انجامش می‌دم."

به نظرم، از آن آدم‌های طرف‌دار دفن کردن پرنده‌ها نباشد. خیلی‌ها را می‌شناسم که این جور احساسات را درک نمی‌کنند. هر چه باشد، به نظر بیشتر آدم‌ها، پرندگان در برابر انسان‌ها هیچی نیستند، چون انسان‌ها کراوات می‌زنند و سر کار می‌روند، عاشق می‌شوند، ازدواج می‌کنند، بچه‌دار می‌شوند و بچه‌هایشان را بزرگ می‌کنند. اما حقیقت این است که پرنده‌ها هم همه این کارها را می‌کنند. کار می‌کنند - البته که کراوات نمی‌زنند و این یک شباهت را ندارند - جفت‌گیری می‌کنند و آن قدری از بچه‌هایشان نگهداری می‌کنند تا بتوانند پرواز کنند. بعضی‌هایشان هم حیوان خانگی می‌شوند و بچه‌ها را سرگرم می‌کنند، بچه‌هایی که یاد می‌گیرند به حیوانات عشق بورزند و با آن‌ها مهربان باشند. باقی پرنده‌ها هم آن قدر زندگی می‌کنند تا وقتشان به سر برسد.

اما این احساسات مال متیو است، همان چیزهایی که باعث می‌شود همه فکر کنند که من عجیب و غریبم. البته که این افکار را با هر کسی در میان نمی‌گذارم، به ندرت پیش می‌آید حتی به بابا یا لیدیا هم بگویم.

کندن دو مشت خاک برای جا کردنش کافی است. پرنده و سرش را از روزنامه به چاله لیز دادم که نوری پشت سرم را روشن کرد. نه، اشتباه نکنید، اولین چیزی که به ذهنم آمد این نبود که آدم فضایی‌ها برایم جنگجو فرستادند که بیایند و من را با خود ببرند - خیلی خب، حقیقتش را بخواهید اولین فکر من همین بود. برگشتم به سمت روفوس و دیدم گوشی‌اش را سمت من گرفته. روفوس گفت: "شرمنده، هر روز پیش نمی‌آد یکی رو ببینی که داره پرنده دفن می‌کنه."

خاک را روی پرنده ریختم و سطحش را صاف کردم و بلند شدم. "امیدوارم یه کسی هم پیدا بشه که وقتی همه چیز تموم شد، همچین لطفی رو به ما بکنه."

روفوس

۴:۰۹ صبح

آره، متیو پسر خوبی است. مطمئناً دیگر به او مشکوک نیستم، نه اینکه بتواند به من حمله کند و از پس من بریاید، اما خیلی شگفت‌زده شدم که با چنین آدم... چه جوری بگویم... بی غل و غش و خالصی آشنا شدم. نمی‌خواهم بگویم تمام کسانی که دور و برم بوده‌اند آدم‌های عوضی و بدی بودند، اما مالکوم و تاگو هیچ وقت توی زندگی‌شان، پرنده خاک نکرده‌اند، شکی در این نیست. کتک زدن آن عوضی، امشب، ثابت می‌کند که ما همچین هم معصوم نیستیم. شرط می‌بندم متیو حتی بلد نیست دستش را مشت کند و اصلاً فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که بخواهد با کسی دعوا کند. حتی در دوران بچگی و احمق بودن هم بعید می‌دانم از این کارها کرده باشد.

امکان ندارد داستان پک را برایش تعریف کنم. این داستان را باید با خودم به گور ببرم.

"اول، می‌ریم کدوم رو ببینیم؟"

متیو در حالی که داشت اشاره می‌کرد، گفت: "بابام. می‌تونیم از این ایستگاه مترو بریم. دو تا ایستگاه بیشتر فاصله نداره، اما از پیاده‌روی امن‌تره."

دو تا ایستگاه پایین‌تر، برای من، یعنی پنج دقیقه دوچرخه‌سواری و وسوسه شدم به او بگویم دم آنجا می‌بینمش، اما حسم بهم می‌گفت که این بچه، متیو، یک گندی خواهد زد و من را دم ایستگاه می‌کارد. فرمان و صندلی دوچرخه‌ام را گرفتم و از پله‌های ایستگاه پایین رفتم. متیو با احتیاط، یواش‌یواش، پشتم می‌آمد، من هم هر از گاهی، با پشت چشمم، حواسم بهش بود. رفتارش شبیه وقتی بود که با اولیویا در بروکلین^{۶۱}، رفته بودیم دیدن خانه ارواح، البته این داستان مال چند سال پیش است و من آن زمان، بچه بودم. نمی‌دانم منتظر چه اتفاقی است، دلم هم نمی‌خواهد بپرسم.

گفتم: "همه چی مرتبه، اوضاع امنه."

متیو با ترس و لرز می‌آمد، هنوز به راهروهای خالی‌ای که به ایستگاه منتهی می‌شد مشکوک بود. "دارم به این فکر می‌کنم چند تا روز آخری دیگه الان، دارن با غریبه‌ها می‌گردن. احتمالاً خیلی‌هاشون تا الان مردن. تصادف ماشین، آتش‌سوزی، تیر خوردن، افتادن توی چاله‌های فاضلاب یا..." دیگر ادامه نداد. این بشر خوب بلد است فاجعه را به تصویر بکشد. "ممکنه توی راه رفتن و خداحافظی کردن از کسی که دوستش دارن باشن و بعد، یهو..." دستانش را به هم زد. "بمیرن. این عادلانه نیست... امیدوارم حداقل، تنها نباشن."

به بخش فروش بلیت رسیدیم. "نه، اصلاً عادلانه نیست. به نظرم، اصلاً مهم نیست که وقتی می‌میری، با کی باشی... وقتی قاصد مرگ بهت زنگ می‌زنه، دیگه همراهی کسی زنده نگهت نمی‌داره." این حرف قاعدتاً باید خط قرمز آخرین دوست آدم باشد، اما حرفم اشتباه نبود. با این

حال، کمی حس بدی داشتم که حرفم دهان متیو را کاملاً بست.

روز آخری‌ها یک سری هدایا می‌گیرند، مثل بلیت نامحدود مجانی برای سفر با مترو، فقط کافی است به متصدی بگویید و فرمی را پر کنید. اما خب بخش نامحدودش مزخرف است، چون این بلیت‌ها، در حقیقت، در پایان آخرین روزت، منقضی می‌شوند. چند هفته پیش، با بچه‌های پلوتون، الکی گفتیم که داریم می‌میریم که بتوانیم بلیت مجانی برای شهربازی بروکلین جور کنیم. فکر می‌کردیم طرف بهمان لطف می‌کند و اجازه می‌دهد برویم. اما نه، ما را معطل نگه داشت تا تأییدیه‌ای از سرورهای قاصد مرگ بگیرد، که از انتظار برای رسیدن قطارهای سریع‌السیر هم سخت‌تر است. برای همین، گذاشتیم و رفتیم. من یک بلیت نامحدود از دستگاه بلیت‌فروشی خریدم، از آن‌هایی که برای غیر روز آخری‌ها بود، نسخه "من هنوز فردایم را دارم" و متیو هم عین همین کار را کرد.

به سمت ایستگاه رفتیم. ممکن بود این آخرین سفر عمرمان با مترو باشد.

متیو به ماشین بلیت‌فروشی اشاره کرد و گفت: "مسخره نیست که تا چند سال دیگه، مترو به‌خاطر همین دستگاه‌ها، دیگه به هیچ کارمندی احتیاج نداره... شاید یهو دیدی ربات‌ها هم اومدن و همه کارها رو به عهده گرفتن. اگه دقت کنی، همین الانشم داریم نشونه‌هاش رو..."

صدای غرش قطار آخر حرف متیو را قطع کرد و او را در خود فرو برد، اما مشکلی نبود، منظورش را گرفتم. پیروزی واقعی برای ما این بود که بتوانیم به سرعت، سوار قطار شویم. حالا، می‌توانستیم با اطمینان، احتمال افتادن در چاله ریل مترو و گیر افتادن در آنجا و خطر عبور موش‌ها از رویمان و صاف شدن توسط قطار را رد کنیم. وای! این‌ها افکاری است که از متیو به من سرایت کرده.

قبل از اینکه در قطار باز شود، دیدم که یکی از همان مهمانی‌های داخل قطار که جدیداً مد شده است، برقرار است، از همان مهمانی‌هایی که بچه‌دانشگاهی‌ها برای دریافت نکردن تماسی که من و متیو دریافت کردیم، می‌گرفتند. به نظرم، مهمانی‌های خوابگاه‌های دانشجویی دیگر از مد افتاده، برای همین، آن‌ها مترو را انتخاب کرده‌اند و ظاهراً، ما هم داریم به آن‌ها ملحق می‌شویم، لعنتی. وقتی در باز شد، به متیو گفتم: "بیا بریم. عجله کن." سریع با دوچرخه‌ام وارد شدم و از کسی که آنجا بود خواستم که راه را برایمان باز کند، اما وقتی برگشتم که ببینم چرخ عقبم راه متیو را نبسته باشد، دیدم که او اصلاً نیامده است.

متیو همین جور جلوی واگن ایستاده بود، سرش را تکان می‌داد و در آخرین لحظه، قبل از اینکه در بسته شود، به سرعت، به سمت واگن جلویی رفت که خالی بود، همانی که مسافران داخلش خواب بودند و تنظیم جدید آهنگ تولدت مبارک (درست است که این آهنگ کلاسیک و قدیمی است، اما دیگر خسته‌کننده شده و باید کنارش گذاشت) را با صدای بلند، پخش نمی‌کردند.

ببینید، اصلاً نمی‌دانم چرا متیو ترسید و نیامد، اما نمی‌خواهم به‌خاطر این حرکت، قضاوت خوبم را از او خراب کنم. این واگن شادی بود - ازش نخواسته بودم که بانجی جامپینگ کنیم یا از

هوایما بپریم پایین که. اصلاً نیازی به شجاعت آن چنانی به خرج دادن نبود. آهنگ شهر رو می سازیم شروع شد. یکی از دخترها با یک ضبط کوچک دوبلندگونه رفت بالای صندلی. یکی از پسرها داشت او را دید می زد، انگار که می خواست توجه او را به خود جلب کند، اما آن دختر چشمانش را بسته بود و گویی در لحظه محو شده بود. در گوشه دیگری از واگن، یکی با کلاهی که روی سرش بود، بیهوش افتاده بود، معلوم نبود از حال خوشش بیهوش شده یا اینکه روز آخری ای است که وقتش به سرآمده. بی شوخی.

دوچرخه ام را به صندلی خالی تکیه دادم - بله، من از آن آدم هایی هستم که دوچرخه شان در مترو، راه همه را می بندد، اما دارم می میرم. برای همین، می توانید من را ببخشید - و حین دید زدن واگن کناری، پایم رفت روی پای کسی که خواب بود. متیو داشت، خیره، واگن من را تماشا می کرد، درست مثل بچه ای که مجازات شده و حالا، مجبور است بازی و خوش گذرانی دوستانش را از پنجره اتاق خوابش، فقط تماشا کند. بهش اشاره کردم که بیاید، اما سرش را تکان داد و نگاهش را به زمین دوخت و دیگر سرش را بالا نیاورد.

یکی به شانه ام زد. برگشتم و دیدم دختر سیاه پوستی زیبا با چشمان عسلی است و یک بطری اضافه دستش گرفته است. "می خوای؟"

"نه، خوبم." نمی خواهم حالم را عوض کنم.

"چه بهتر، خودم می خورم. من کلی ^{۶۲} هستم."

کمی بد شنیدم: "گفتی کلی ^{۶۳}؟"

خم شد سمتم و در گوشم گفت: "کلی!"

من هم حالا که این قدر به من نزدیک است، در گوشش گفتم: "سلام، کلی، من روفوسم. تو اینجا..."

کلی نگذاشت حرفم را تمام کنم: "ایستگاه بعدی پیاده می شم. دلت می خواد با من بیای؟ پسر بامزه ای هستی و به نظر می آد آدم خوبی هم باشی."

مطمئنم از آن دخترهایی بود که به من می خورد و این به آن معنا بود که به تاگو هم می خورد. (مالکوم فرق داشت. هر دختری که از او خوشش می آمد حالی به حالی می شد.) اما چون خیلی وقت زیادی نداشتم، مخصوصاً برای کاری که او پیشنهاد می داد، برای همین، مجبور بودم درخواستش را رد کنم. بودن با دختری دانشگاهی آرزوی هر کسی بود - مخصوصاً جوان ترها، خودتان حسابش را بکنید.

گفتم: "نمی تونم." باید هوای متیو را داشته باشم و ایمی هم هنوز از سرم بیرون نرفته بود. نمی خواهم به احساسم با ایمی، با همچین اتفاق مسخره ای، خیانت کنم.

"معلومه که می‌تونی!"

گفتم: "واقعاً نمی‌تونم و خیلی حیف شد. دارم دوستم رو می‌برم بیمارستان، پدرش رو ببینه." "بی‌خیالت پس." کلی پشتش را به من کرد و هنوز یک دقیقه هم نشده، شروع کرد به حرف زدن با پسر دیگری. ظاهراً، این دفعه برایش بد نشد، چون وقتی به ایستگاه رسیدند، آن پسر خیلی سریع دنبالش راه افتاد. شاید کلی و آن پسر با هم بمانند و پیر شوند، داستانشان را برای فرزندان‌شان تعریف کنند که چگونه با همدیگر در یک مهمانی داخل مترو آشنا شدند. اما شرط می‌بندم آن‌ها فقط امشب را با هم خواهند بود و آن پسر فردا، او را کلی صدا خواهد کرد.

از انرژی داخل واگن چند تایی عکس گرفتم: پسری که بالآخره توانست توجه دختر مورد نظرش را جلب کند، دوقلوهایی که با هم می‌رقصیدند، بطری‌های مچاله‌شده و قوطی‌های خالی آب و از زندگی‌ای که در تمام این‌ها نهفته بود. بالآخره، گوشی‌ام را در جیبم گذاشتم و دوچرخه‌ام را برداشتم و از در بین واگن‌ها گذشتم - از بین همان‌هایی که مدام از بلندگوهای قطار بهمان یادآوری می‌کنند که فقط برای مواقع اضطراری است.

مهم نیست روز آخرم باشد یا نه، هیچ وقت به این اعلان‌ها اهمیتی نمی‌دهم. هوای داخل تونل سرد است و صدای ساییده شدن و ناله چرخ‌های قطار در برخورد با ریل، از آن صداهایی است که هیچ وقت دلم برایش تنگ نمی‌شود. وارد واگن بعدی شدم، اما متیو هنوز در حال نگاه کردن به زمین بود.

کنارش نشستم و آماده بودم سرش داد بکشم که من در آخرین روز زندگی‌ام، یک دختر خوشگل را از دست دادم تا آخرین "دوست خوب" باشم، اما کاملاً از قیافه‌اش مشخص بود که نیازی به عذاب وجدان بیشتر ندارد. "هی، بیشتر درباره ربات‌ها بهم بگو. همون‌هایی که می‌خوان کار همه رو بگیرن."

متیو نگاهش را از کف زمین برداشت و برگشت ببیند که دارم مسخره‌اش می‌کنم یا نه و مشخص بود که خیلی جدی می‌گویم. مشکلی با این اتفاقات نداشتم. نیشش تا بناگوش باز شد و سریع گفت: "مدتی طول می‌کشد تا به سرانجام برسه، چون هیچ انقلابی یهویی نیست، اما ربات‌ها دارن می‌آن. خودتم می‌دونی، مگه نه؟ ربات‌هایی هستن که می‌تونن برات شام درست کنن یا ماشین ظرف‌شویی رو خالی کنن. می‌تونن حتی بهشون دست دادن مخصوص خودت رو یاد بدی، که خیلی باحاله، اون‌ها الآن دیگه می‌تونن رنگ‌های مکعب روبیک رو هم خودشون، به‌تنهایی، جور کنن. یه بار، چند ماه پیش، یه فیلمی دیدم که رباته توش داشت بندری می‌رقصید. اما به نظرت، همه این‌ها به‌خاطر این نیست که ربات‌های سرگرم‌کننده حواس ما رو پرت کنن و باقی دوست‌هاشون توی مقری مخفی، کارهای ما رو یاد بگیرن؟ منظورم اینه که خب چرا وقتی گوشی‌هامون آدرس رو خیلی خوب و دقیق پیدا می‌کنن، باید ساعتی بیست دلار به کسی بدیم که آدرسی رو نشونمون بده یا حتی بهتر از اون رباته این کار رو

بکنه؟ دهنمون صافه. "متیو ساکت شد و دیگر لبخند نمی زد.

"عیش خراب کنه، نه؟"

متیو گفت: "آره."

گفتم: "حداقل، دیگه لازم نیست نگران باشی رئیس تو رو به خاطریه ربات اخراج کنه."

متیو گفت: "این یه کم نگاه کردن به نیمهٔ پر لیوانه."

"رفیق، امروز خودش نیمهٔ پر لیوانه. چرا نیومدی واگن مهمونی؟"

متیو گفت: "ما هیچ کاری توی اون واگن نداشتیم. چی رو جشن بگیریم؟ مردن رو؟ نمی خوام

توی راه خداحافظی کردن با بابا و بهترین دوستم، بزnm و برقصم، مخصوصاً وقتی می دونم که

ممکنه حتی بهشون هم نرسم. من اهل این کارها نیستم، اون ها رو هم نمی شناسم."

"فقط یه مهمونی کوچیک بود." قطار ایستاد. جوابی نداد. ممکن بود همین شجاع نبودنش

باعث شود بیشتر زنده بماند، اما حاضر نبودم شرط ببندم که روز آخرش به یادماندنی خواهد

شد.

۴:۱۷ صبح

قاصد مرگ امشب، به ایمی دوبوآ زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد. اما روفوس را از دست خواهد داد - هر چند به خاطر پک، همین حالایش هم او را از دست داده است. ایمی با سرعت، به سمت خانه‌اش حرکت می‌کند، پک هم دنبالش است. "تو یه هیولایی. کدوم آدمی کسی رو توی مراسم ترحیمش لو می‌ده؟" "سه نفری ریختن سرم!"

"مالکوم و تاگو که کاری‌ات نداشتن! اما حالا، اون‌ها دارن می‌رن زندان." "پک با اکراه، گفت: "اون‌ها باید جلوی دهنشون رو می‌گرفتن، نه من." "تنهام بذار. می‌دونم که هیچ وقت از روفوس خوشت نمی‌اومد و اون هم دلت رو به دست نیاورد، اما اون هنوز بخش مهمی از زندگی منه. همیشه دلم می‌خواست توی زندگی‌ام باشه و حالا، دیگه نیست. به خاطر این کارت، همون یه‌ذره وقتی رو هم که می‌تونستم کنارش باشم دیگه ندارم. وقتی دیگه نمی‌تونم اون رو ببینم، تو رو هم نمی‌خوام ببینم." "داری رابطه‌ات رو با من تموم می‌کنی؟"

ایمی ایستاد. نمی‌خواست به سمت پک برگردد، چون هنوز جواب این سؤال را نمی‌دانست. هر چه باشد، آدم‌ها اشتباه می‌کنند. روفوس خودش اشتباه کرده بود که به پک حمله کرد. پک هم هیچ وقت نباید کاری می‌کرد که دوستانش پلیس بفرستند سر وقت روفوس، اما اگر ته قضیه را هم ببینید، کار او اشتباه نبود، خب، حداقل از لحاظ قانونی. اما از لحاظ اخلاقی کارش خیلی اشتباه بود.

پک گفت: "تو همیشه اون رو به من ترجیح دادی. اما این من بودم که به خاطر همه مشکلات، سراغش می‌اومدی، نه اونی که داشت من رو می‌کشت. می‌ذارم خوب به این قضیه فکر کنی." ایمی خیره به پک مانده بود. او پسری سفیدپوست، با شلواری آویزان و سویی شرتی گل و گشاد بود، موهایش را قیصری زده بود و لکه‌های خونی که روی صورتش خشک شده بود به خاطر رابطه با ایمی بود.

پک دور شد و ایمی هم تلاشی نکرد جلویش را بگیرد.

در این دنیای خاکستری، ایمی اصلاً نمی‌دانست کجای رابطه‌اش با پک ایستاده است. او حتی مطمئن نبود در زندگی خودش کجا ایستاده است.

نمی‌توانم از پوسته خودم بیرون بیایم.

نتوانستم با غریبه‌های بیشتری وقت بگذرانم. آن‌ها بی‌آزار بودند، حداقل در بیشتر مواقع. مشکل این بود که نمی‌خواهم کنار افرادی باشم که از شدت مستی، از هوش می‌روند و در نهایت، شبی را که حتی یادشان نمی‌آید چه کارهایی را انجام داده‌اند، با خوش‌شانسی، زنده به صبح می‌رسانند. اما من با روفوس صادق نبودم، دلیلش این بود که وقتی عمیق‌تر فکر می‌کنم، از شرکت کردن در جشنی داخل واگن قطار بدم نمی‌آید. مسئله ترسی است که از ناامید کردن دیگران و ساختن تصویر یک احمق در ذهن دیگران دارم، ترسی که همیشه بر علاقه‌ام پیروز می‌شود.

راستش، تعجب کردم که روفوس دوچرخه‌اش را بست و دنبالم به بیمارستان آمد. به سمت اطلاعات بیمارستان رفتیم و منشی که از شدت بی‌خوابی، چشمانش قرمز بود، لبخندی زورکی تحویل‌مان داد، اما اصلاً نپرسید که چه جوری می‌تواند کمکمان کند.

"سلام، من می‌خوام پدرم رو ببینم. متیو تورز، در بخش مراقبت‌های ویژه." کارت شناسایی‌ام را در آوردم و روی میز شیشه‌ای جَرَد^{۶۵} گذاشتم، روی برجسب سینه‌اش؛ با آبی آسمانی، اسمش را این‌گونه نوشته بود.

"متأسفانه، وقت ملاقات ساعت نه تموم شده."

"زیاد طول نمی‌کشد، قول می‌دم." نمی‌توانم بدون خدا حافظی، از اینجا بروم.

جَرَد جواب داد: "امشب نمی‌شه، بچه جون." لبخند هنوز روی صورتش بود، اما به نظر کمی عصبی می‌رسید. "وقت ملاقات دوباره از نه شروع می‌شه. از نه تا نه. راحت توی ذهن می‌مونه، نه؟"

گفتم: "خیلی خب."

روفوس گفت: "اون داره می‌میره."

جَرَد گفت: "پدرت داره می‌میره؟" دیگر خبری از لبخند زورکی کسی که مجبور شده تا چهار صبح شیفت بایستد نبود.

روفوس دستی روی شانه‌ام گذاشت و آن را فشار داد. "نه، این داره می‌میره. ببین، یه لطفی بهش بکن و بذار بره طبقه بالا تا با پدرش خدا حافظی کنه."

اصلاً به نظر نمی‌آمد جَرَد از این طرز حرف زدن با خودش خوشحال باشد و من هم خودم زیاد اهل این جوری حرف زدن نبودم، اما کی می‌دانست که اگر روفوس همراهم نبود، الآن کجا بودم؟ در واقع، خوب می‌دانم کجا بودم. بیرون این بیمارستان نشسته و احتمالاً، گوشه‌ای کز کرده بودم و اشک‌ریزان آرزو می‌کردم عمرم به ساعت نه صبح برسد. اصلاً، شاید هنوز در خانه،

داشتم بازی می کردم و سعی می کردم خودم را قانع کنم پایم را از آپارتمانم بیرون بگذارم. جَرَد سرش را از کامپیوترش بیرون آورد و گفت: "پدرت توی کماست." چشمان روفوس از حدقه بیرون زد، انگار که اصلاً باورش نمی شد. "هی، اصلاً این رو می دونستی؟"

"آره، می دونستم." این جَرَد یا تازه کار است یا اینکه چهل ساعت است خانه نرفته. "با این حال، باز می خوام باهاش خدا حافظی کنم."

جَرَد خودش را جمع و جور کرد و دیگر سؤالی نپرسید. مقاومت اولیه اش را درک می کنم، هر چه باشد قانون، قانون است، اما خوشحالم که بیشتر از این کشش نداد و از من مدرکی نخواست. عکسمان را گرفت و روی کارت های بازدیدمان چاپ کرد. "بابت همه این اتفاقات متأسفم و می دونی که..." تسلیتش با اینکه معلوم بود از صمیم قلبش نیست، اما خیلی دلگرم کننده تر از تسلیتی بود که آندریا از قاصد مرگ بهم گفت.

به سمت آسانسور حرکت کردیم.

روفوس پرسید: "تو هم دلت می خواست بزنی لبخندش رو له کنی؟"

"نه." این اولین باری بود که از وقت پیاده شدن در ایستگاه قطار، با روفوس حرف می زدم. کارت بازدید کنندگان را به سینه ام چسباندم و چندین بار رویش زدم تا خوب بچسبد. "اما ممنون که یه کاری کردی وارد شیم. من خودم هیچ وقت حاضر نبودم روز آخری بودنم رو به رخ بکشم."

روفوس گفت: "مشکلی نیست. وقتی برای کاشکی، اگه و اما نداریم."

دکمه آسانسور را زدم. "متأسفم که نیومدم مهمونی توی اون واگن."

"نیازی به معذرت خواهی نیست. اگه با تصمیمت مشکلی نداری، خودت می دونی." از آسانسور دور شد و به سمت پله ها رفت. "اصلاً دوست ندارم با آسانسور بریم، بیا این ور."

درسته، فراموش کرده بودم. اصلاً شاید بهتر باشد این وقت روز، آسانسور را برای پرستارها، دکترها و بیماران بگذاریم.

دنبال روفوس از پله ها بالا رفتم، به طبقه دوم نرسیده، نفسم گرفت. واقعاً شاید مشکل فیزیکی ای چیزی داشته باشم و شاید روی همین پله ها، قبل از رسیدن به بابا، لیدیا یا حتی متیوی آینده، بمیرم. روفوس صبرش تمام شده بود، تندتند می رفت و بعضی وقت ها، دو تا پله یکی می کرد.

در طبقه پنجم، روفوس رو به من گفت: "امیدوارم واقعاً درباره تجربه کردن چیزهای جدید جدی باشی. لازم نیست همه چی مثل مهمونی داخل واگن بشه."

گفتم: "وقتی خدا حافظی هام رو انجام بدم، یه کم شجاع تر می شم."

روفوس گفت: "دمت گرم."

پام به یکی از پله ها گیر کرد و پهن زمین شدم. نفس عمیقی کشیدم و روفوس برگشت که کمکم

کند. گفتم: "مثل بچه‌ها افتادم."

روفوس شانه‌اش را بالا انداخت: "بهتره به جلو بیفتی تا به عقب."

رفتیم تا به طبقه هشتم رسیدیم. اتاق انتظار روبه‌رویمان بود، با کلی دستگاه‌های خرید خوراکی و مبلی هلویی‌رنگ و صندلی‌های تاشو. "می‌شه اینجا منتظر بمونی؟ می‌خوام باهاش تنها باشم." روفوس دوباره گفت: "دمت گرم."

در آبی‌رنگ دوتایی ورودی را باز کردم و به داخل رفتم. بخش مراقبت‌های ویژه ساکت بود. هیچ صدایی جز صدای چراغ و بوق دستگاه‌هایی که بیمارها را زنده نگه داشتند، نمی‌آمد. چند سال پیش، فیلم مستندی در شبکه اینترنتی نت‌فلیکس دیدم که نشان می‌داد بعد از به وجود آمدن قاصد مرگ، چقدر بیمارستان‌ها تغییر کردند. دکترها از نزدیک با قاصد مرگ در ارتباط هستند که خب طبیعی است که این‌طور باشد. آن‌ها به صورت لحظه‌ای، درباره بیماران دم مرگشان که توافق‌نامه مخصوص را امضا کرده‌اند، اطلاعات می‌گیرند. وقتی خبر مرگشان می‌رسد، بیمارانشان را آماده چیزی می‌کنند که اسمش را گذاشته‌اند "مرگ راحت". سفارش آخرین غذایشان را می‌گیرند، برای تماس با خانواده‌شان هماهنگی می‌کنند، مراسم ختمشان را تدارک می‌بینند، وصیت‌نامه‌شان را می‌گیرند، برایشان کشیش می‌آورند تا اعتراف و دعا کنند و به‌طور خلاصه، هر کاری که بتوانند انجام می‌دهند.

الآن، دیگر دو هفته‌ای می‌شود که بابا اینجاست. سر کارش سکنه آمبولی^{۶۶} کرده بود. بدجوری ترسیدم و قبل از اینکه بروم و اطلاعات بابا را در بانک اطلاعاتی بیمارستان پر کنم، کل شب پذیرشش را در خانه، از ترس، به خودم می‌لرزیدم و دعا می‌کردم تلفنش زنگ نخورد. اما حالا دیگر این استرس را ندارم که دکتر کوینتانا^{۶۷} ممکن است زنگ بزند و بگوید که بابا دارد می‌میرد. به نظرم، دانستن اینکه بابا حداقل، یک روز دیگر هم زنده است حس خوبی به من می‌دهد؛ البته که امیدوارم خیلی بیشتر از یک روز دیگر زنده باشد.

کارتم را به پرستار نشان دادم و سریع، خودم را به اتاق بابا رساندم. بی‌حرکت افتاده بود و دستگاه‌ها به جایش نفس می‌کشیدند. خیلی نزدیک بود فرو بریزم، چون تصور کردم بابا روزی به هوش می‌آید و دنیا را بدون وجود من می‌بیند و دیگر نیستم تا آرامش کنم. اما نمی‌خواهم بگذارم که بشکنم. کنارش نشستم و دستم را زیر دستش گذاشتم و سرم را روی دستش قرار دادم. آخرین باری که گریه کرده بودم اولین شب او در بیمارستان بود. وقتی اوضاع خیلی بد بود و داشتیم به نیمه‌های شب نزدیک می‌شدیم. می‌توانستم قسم بخورم که چند دقیقه‌ای بیشتر با مرگ فاصله نداشت.

اعتراف کردنش سخت است، اما کمی از اینکه بابا الآن بهوش نیست، ناراحتم. وقتی مادرم من را به دنیا آورد و از این دنیا رفت، کنارم بود و حالا هم باید کنارم باشد. بدون من، همه چیز برای او

تغییر خواهد کرد. دیگر خبری از شام‌هایی نیست که به جای اینکه از اتفاقات روزش برایم بگوید، از سختی‌هایی که کشیده بود تا مادرم را راضی به ازدواج کند حرف می‌زد، یا از عشقی که در همان مدت کوتاه، با هم داشتند. دیگر باید پوشک بچگی‌هایم را دور بریزد، چون دیگر به دردش نمی‌خورد. آن را نگه داشته بود و هر وقت حرف مسخره‌ای از دهانم می‌پرید، رویش می‌زد و تهدید می‌کرد که جلوی بچه‌هایم آبرویم را خواهد برد، هر چند واقعاً فکر نمی‌کردم در آینده بچه‌دار شوم. بعد از من، او دیگر پدر نخواهد بود یا حداقل، دیگر کسی نمی‌ماند که برایش پدری کند.

دست بابا را رها کردم و قلمی را که روی میز کنار تختش بود برداشتم، عکسمان را درآوردم و با دستانی لرزان، رویش نوشتم:

برای همه چیز ازت ممنونم، بابا.
شجاع خواهم بود و همه چیز درست می‌شود.
هر جایی باشم، دوستت دارم.

متیو

عکس را روی میز کناری گذاشتم.

در زدند. برگشتم. فکر می‌کردم روفوس است، اما الیزابت^{۴۸}، پرستار بابا، بود. الیزابت شب‌ها مسئول مراقبت از بابا بود و همیشه، هر وقت که زنگ می‌زدم حال بابا را بپرسم، خیلی دوستانه و صبورانه برخورد می‌کرد. "متیو؟" با چشمانی غمگین، نگاهم می‌کرد. حتماً فهمیده بود.
"سلام، الیزابت."

"ببخشید که مزاحمت شدم. حالت چگونه؟ می‌خواهی زنگ بزنم آشپزخانه رستوران، بینم ژله‌هاشون آماده شده یا نه؟"
خب، قطعاً می‌داند.

"نه، ممنون." دوباره، برگشتم سمت بابا. چقدر مظلوم و بی‌حرکت بود. "حالش چگونه؟"
"وضعیتش ثابت. نگران نباش. ازش خوب نگهداری می‌کنیم، متیو."
"می‌دونم."

انگشتم را گذاشتم روی کمد کناری بابا، جایی که کلیدهایش، کیفش و لباس‌هایش بود. می‌دانم که باید خداحافظی کنم. مهم نبود که روفوس بیرون منتظر من است - بابا هیچ وقت دلش نمی‌خواست که روز آخر زندگی‌ام را در این اتاق بگذرانم، حتی اگر بهوش هم بود، باز هم همین نظر را داشت. "درباره من می‌دونی، نه؟"
"آره." ملحفه جدیدی روی بابا انداخت.

"اصلاً عادلانه نیست. نمی‌خوام بدون شنیدن صداش برم."

الیزابت آن سوی تخت ایستاده بود، پشتش به پنجره بود، در حالی که پشت من به در. "می‌تونی یه کم از اون برام بگی؟ الان، چند هفته‌ای می‌شه که دارم ازش مراقبت می‌کنم، اما تنها چیزهایی که از زندگی‌اش می‌دونم اینه که جورابش رو لنگه به لنگه می‌پوشیده و پسر خیلی خوبی داره."
امیدوارم الیزابت این سؤال را به این دلیل که بابا هرگز به هوش نمی‌آید تا از خودش بپرسد، نپرسیده باشد. دلم نمی‌خواهد بابا خیلی زود، بعد از من، بمیرد. یک بار، برایم تعریف کرد خاطرات می‌توانند انسان‌ها را جاودانه کنند تا وقتی کسی باشد که دلش بخواهد آن‌ها را بشنود و تعریف کند. دلم می‌خواهد او مرا با خاطراتش زنده نگه دارد، همان طوری که مامان را زنده نگه داشته بود.

"بابا عاشق درست کردن لیست بود. دلش می‌خواست یه وبلاگ درست کنه و توش لیست‌هاش رو بذاره. فکر می‌کرد با این کار، پول دار و معروف می‌شیم و مردم ازش پای وبلاگش

می‌خوان که براشون لیست درست کنه. می‌گفت همین لیست‌ها ما رو به تلویزیون می‌رسونه. همیشه از بچگی‌اش آرزوش بود بره تلویزیون. هیچ‌وقت دلم نیومد بهش بگم که لیست‌هاش اصلاً بامزه نیستن، اما خوشم می‌اومد رؤیاپردازی‌اش رو ببینم. برای همین، خوشحال می‌شدم لیست‌هاش رو بخونم. واقعاً داستان‌گوی خوبی بود. وقتی تعریف می‌کرد، انگار من هم اونجا بودم، انگار منم داشتم در ساحل لانگ آیلند^{۶۹} راه می‌رفتم، همون جا که بابا برای اولین بار، از مامانم خواستگاری کرد...

"برای اولین بار؟"

روفوس بود. برگشتم و دیدم دم در ایستاده.

"شرمنده که گوش وایساده بودم. می‌خواستم ببینم حالت چطوره."

گفتم: "اشکالی نداره. بیا تو. الیزابت، این روفوسه، اون... اون آخرین دوستمه." امیدوارم راستش را گفته باشد که می‌خواسته حالم را بپرسد و نیامده باشد برای خداحافظی و راهش را از من جدا کند.

روفوس با دستانی گره‌کرده، به دیوار تکیه داد: "خب از خواستگاری می‌گفتی."

"مامانم دو بار درخواستش رو رد کرد. می‌گفت مامانم دوست داشت به دست آوردنش سخت باشه. بعد، مامانم می‌فهمه که من رو حامله شده و همون جاتوی توالت، بابام زانو می‌زنه و ازش خواستگاری می‌کنه، اون موقع است که بالآخره، مامانم لبخند می‌زنه و قبول می‌کنه." من عاشق آن لحظه بودم.

می‌دانم که آنجا نبودم، اما خاطره‌ای که در این سال‌ها در سرم ساختم برایم مثل روز روشن است. دقیقاً نمی‌دانم آن دست‌شویی چه شکلی بوده. از آنجایی که اولین خانه‌شان بود، مسلماً آپارتمان نقلی و کوچکی بود، اما بابا همیشه می‌گفت که دیوارهایش طلایی تیره بودند که همیشه حرفش در تصورم زردِ رنگ‌ورورفته می‌آمد و همچنین می‌گفت کف هم شطرنجی‌شکل بوده است. بعد، مامانم بود که همیشه در داستان‌هایش، برایم زنده مانده بود. در این داستان خاص، او می‌خندد و اشک می‌ریزد و مطمئن می‌شود که من بی‌پدر به دنیا نیایم، چون خانواده سنتی و سخت‌گیری هم داشته. هر چند برای خودم، به‌شخصه، مهم نبود. سنت و این حرف‌ها برایم حداقل هنوز، قابل درک نشده است.

"عزیزم، کاش می‌تونستم برات بیدارش کنم. جدی می‌گم."

حیف که زندگی به ما اجازه برگرداندن عقربه‌هایش را نمی‌دهد، کاش وقتی که به زمان بیشتری نیاز داشتیم، دنیا مثل ساعت بود. "می‌شه ده دقیقه تنها باشم؟ به نظرم، حالا دیگه بتونم باهاش خداحافظی کنم."

روفوس گفت: "هر چقدر خواستی، بمون." حرفش سخاوتمندانه بود.

گفتم: "نه، ده دقیقه بهم وقت بده و بعد، بیا دنبالم."

روفوس با سرش، تأیید کرد: "باشه."

الیزابت دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: "اگه کاری داشتی، من پشت میزپرستاری‌ام." الیزابت و روفوس رفتند. در پشت سرشان، بسته شد.

دست بابا را گرفتم. "این دفعه، وقتشه که من برات یه داستان تعریف کنم. تو همیشه ازم می‌خواستی، حتی بعضی وقت‌ها التماس می‌کردی، که بیشتر از خودم و زندگی‌ام برات بگم. برات از روزم بگم و من همیشه سکوت می‌کردم. اما الآن، فقط حرف‌های من تنها چیزیه که برامون باقی مونده و با تک‌تک و تمام اعضای بدنم، آرزو می‌کنم که بتونی صدام رو بشنوی." دستش را محکم گرفتم و ته دلم آرزو کردم که کاش دستم را فشار دهد.

"بابا، من..."

یاد گرفته بودم که همیشه صادق باشم، اما حقیقت گاهی وقت‌ها، می‌تواند پیچیده باشد. مهم نیست که حقیقت تلخ باشد یا شیرین. گاهی وقت‌ها، حقیقت تا وقتی که تنها نباشی، بروز پیدا نمی‌کند. حتی در این هم تضمینی نیست. گاهی وقت‌ها، حقیقت رازی است که آن را از خودت هم مخفی می‌کنی، چراکه زندگی بایک دروغ، ساده‌تر است.

زیر لب، ترانه این ترانه را دریاب^{۷۰}، اثر لئونارد کوهن فقید، را زمزمه کردم، یکی از آن آهنگ‌هایی که درباره من صدق نمی‌کرد، اما کمک می‌کرد خودم را رها کنم. قسمت‌هایی را که یادم بود خواندم، چند جایی را اشتباه خواندم و چند جایی را هم با تکرار کلمات قبلی، ریتم را حفظ کردم، اما به هر حال، این آهنگی بود که بابا دوستش داشت و برایش خواندم، چون خودش نمی‌توانست، امیدوارم صدای خواندنم را شنیده باشد.

روفوس

۴:۴۶ صبح

بیرون اتاق منتظر بودم و آماده که به متیو بگویم وقت رفتن است. بیرون کشیدنش از آپارتمان به اندازه کافی کار سختی بود، اما احتمالاً باید بزخم بیهوشش کنم و کشان کشان از بیمارستان ببرمش بیرون. اگر من هم جای او بودم، باید همین گونه از پدرم جدایم می کردند، کما و غیر کما هم فرقی نداشت.

آن پرستار، الیزابت، قبل از اینکه سینی غذایی را که بوی ماندگی می داد به اتاق دیگری ببرد، نگاهی به من و بعد، به ساعت انداخت.

وقتش بود سراغ متیو بروم.

بلند شدم و در اتاق را کمی باز کردم. متیو دست پدرش را گرفته بود و برایش آهنگی می خواند که تا به حال، نشنیده بودم. در زدم و متیو پرید هوا. از ترس، سیخ ایستاد.

"شرمنده، پسر. حالت خوبه؟"

صورت متیو سرخ شده بود، انگار که داشتیم سیلی بازی می کردیم و من به او سخت گرفته بودم و جلوی بقیه، سیلی محکمی روی صورتش خوابانده بودم. "آره، خوبم." معلوم بود دروغ می گوید. "باید خودم رو مرتب کنم." یک دقیقه ای طول کشید تا دست پدرش را ول کند، شبیه این بود که پدرش هم دست او را گرفته، اما متیو در نهایت، توانست دست خود را آزاد کند. تخته یادداشت را برداشت و آن را بالای تخت آویزان کرد. "بابا معمولاً تمام تمیزکاری ها رو می داشت برای آخر هفته ها، اصلاً خوشش نمی اومد از سر کار بیاد و کار خونه انجام بده. آخر هفته ها، خونه و همه چیز رو تمیز می کردیم و بعد، می نشستیم پای سریال دیدن پشت سرهم." متیو نگاهی به اطراف انداخت و اتاق بیش از اندازه تمیز بود. البته، نه اون جوری که اگر خوراکی ام افتاد کف زمین، بردارم و بخورمش، اما خب این احساسم بیشتر به خاطر بیمارستان بودن اینجاست تا تمیز نبودنش.

"خدا حافظی ات رو کردی؟"

متیو سرش را به نشانه تأیید تکان داد. "یه جورهایی." به سمت دست شویی رفت. "می خوام مطمئن شم دست شویی تمیزه."

"مطمئنم تمیزه."

"باید مطمئن شم لیوان ها و همه چی رو تمیز کردن که وقتی بیدار شد، مشکلی نداشته باشه." رفتم سمت متیو و شانه اش را گرفتم. می لرزید. سعی کردم ثابت نگاهش دارم. "اون نمی خواد که تو اینجا باشی، خب؟" ابروهای متیو در هم رفت و چشمانش سرخ شد، نه سرخی از عصبانیت، بلکه از غم. "منظوری نداشتم. من حرف هام رو بد می گم. منظورم این بود که اون نمی خواد تو وقت رو اینجا تلف کنی. ببین، تو فرصت خدا حافظی کردن پیدا کردی. من این

فرصت رو با خانواده‌ام نداشتم. خیلی طول کشید تا بفهمم حتی چی می‌خواستم بهشون بگم. برات خوشحالم، اما در عین حال، بهت حسودی‌ام هم می‌شه. اگه فکر می‌کنی باز این دلایلم قانع‌کننده نیست، به این فکر کن که من بهت احتیاج دارم. من یه دوستی می‌خوام که کنارم باشه."

متیو دوباره، دور و اطراف اتاق را نگاه کرد. بدون شک، داشت خودش را قانع می‌کرد. به احتمال زیاد، در این لحظه، احساس می‌کرد باید توالی را برق بیندازد یا مطمئن شود تمام لیوان‌های بیمارستان تمیزند که لیوان کثیفی به دست پدرش نرسد، اما من شانه‌هایش را محکم فشار دادم و او را از این افکارش بیرون آوردم. به سمت تخت رفت و پیشانی پدرش را بوسید: "خدا حافظ، بابا."

متیو عقب‌عقب آمد. پایش به زمین کشیده می‌شد و با دست، با پدر در خوابش خدا حافظی می‌کرد. قلب من که فقط شاهد این اتفاق بودم، داشت از سینه بیرون می‌زد، دیگر چه برسد به متیو. حتماً قلبش در حال انفجار بود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، اما او دستم را پس زد. دم در گفت: "متأسفم، واقعاً امیدوارم امروز بیدار بشه، به موقع بیدار بشه، می‌دونی که چی می‌گم." حاضر نبودم زیاد روی این اتفاق شرط ببندم، اما به هر حال، با سر، تأیید کردم. اتاق را ترک کردیم و متیو برای بار آخر و قبل از بسته شدن در، نگاهی به پدرش انداخت.

گوشه بیمارستان توقف کردم.

برای برگشتن به اتاق بابا و گذراندن باقی روزم در آن اتاق، هنوز دیر نشده. اما این عادلانه نیست که دیگران را داخل بیمارستان، در معرض خطر قرار دهم، هر چه باشد، من چیزی شبیه یک بمب ساعتی هستم که هر لحظه ممکن است منفجر شود. باورم نمی‌شود پا به دنیای بیرونی گذاشتم که قرار است به کشتنم دهد، همراه آخرین دوستی که سرنوشتش دست کمی از سرنوشت ناگزیر من ندارد.

امکان ندارد بتوانم شجاع بمانم.

روفوس پرسید: "خوبی؟"

با سرم، اشاره کردم آره. واقعاً دلم می‌خواست الآن موسیقی گوش کنم، مخصوصاً بعد از آواز خواندنم در اتاق بابا. روفوس چیزی را به رویم نیاورد، خب شاید چیز زیادی نشنیده باشد. عجیب و غریب بودن این موقعیت باعث می‌شود بیشتر دلم بخواهد به موسیقی گوش بدهم و با احساسی که همیشه تنهایی برایم می‌آورد، خلوت کنم. یکی دیگر از آهنگ‌های محبوب پدرم هر چه می‌خواهد بشود بود که مادرم موقعی که من را در شکمش داشت و وقتی کیسه‌آبش در حمام پاره شد، داشت آن را می‌خواند. شعرهایی که درباره بودن با کسی تا آخر عمر هستند واقعاً تأثیرگذارند. همین حرف را می‌شود درباره آهنگ محبوب دیگرم هم گفت، یک آهنگ اثر گروه رنت^{۷۱}. خیلی عجیب غریب شدم، دلم می‌خواهد همین الآن بشنومش، مخصوصاً به عنوان یک روز آخری. این آهنگ درباره فرصت‌ها و موقعیت‌های از دست رفته است، زندگی‌های خالی و زمانی که از دست می‌رود. مصرع محبوب من آنجاست که خواننده می‌خواند: "یک آهنگ قبل از رفتنم..."^{۷۲}

روفوس گفت: "شرمنده، اگه مجبورت کردم اونجا رو ترک کنی. خودت ازم خواستی که بکشمت بیرون، اما مطمئن نیستم واقعاً این رو می‌خواستی یا نه."

اعتراف کردم: "خوشحالم که این کار رو کردی." بابا هم بود، همین را می‌خواست.

قبل از گذشتن از خیابان، هر دو طرف را نگاه کردم. ماشینی نبود، فقط مردی در گوشه‌ای، کیسه‌های آشغال را با عصبانیت می‌گشت، انگار که ماشین زباله داشت می‌آمد که آن‌ها را از او بدزدد. ممکن بود دنبال چیزی باشد که اتفاقی دور انداخته بود، اما با توجه به شلوار پاره و کت رنگ‌ورورفته‌اش، می‌شد نتیجه‌گیری کرد که بی‌خانمان است. او پرتقال نصفه و نیمه‌ای را پیدا کرد و در آستینش جا داد و دوباره، به گشتنش ادامه داد. موقع گذشتنم، به سمتان برگشت.

"پول خردی چیزی دارین بهم کمک کنین؟"

سرم را پایین نگه داشتم، درست مثل روفوس و از او گذشتیم. پشت سرمان فریاد نزد و کاری نکرد.

به روفوس گفتم: "دلم می‌خواه بهش یه پولی بدم." با اینکه تنهایی انجام دادن این کار حسابی عصبی‌ام می‌کرد، اما در جیب‌هایم هجده دلاری پیدا کردم.

"تو هم پول نقد داری بدیم بهش؟"

"نمی‌خوام عوضی‌بازی در بیارم، اما چرا اون وقت؟"

گفتم: "چون نیاز داره. توی آشغال‌ها دنبال غذا می‌گرده."

گفت: "ممکنه حتی بی‌خانمان هم نباشه. قبلاً زیاد ازم زورگیری کردن."

ایستادم. "به منم قبلاً دروغی خیلی چیزها گفتن." من هم قبلاً به درخواست دیگران برای کمک بی‌توجه بودم، اما این اصلاً عادلانه نیست. من نمی‌گم که باید تمام پس‌انداز زندگی مون رو به اون بدیم، همین که چند دلاری بهش پول بدیم کافیه."

"کی ازت زورگیری کردن؟"

"کلاس پنجم بودم، پیاده داشتم می‌رفتم مدرسه. یکی اومد بهم گفت یه دلار بهم بده و وقتی پنج تا یه دلاری رو که پول غدام بود، مچاله‌شده، از جیبم در آوردم، با مشت زد توی صورتم و همه‌اش رو برداشت و رفت." خیلی خجالت کشیدم و هیچ کس در مدرسه نتوانست دل‌داری‌ام بدهد، آن قدر سخت گریه می‌کردم که بابا مجبور شد سر کارش را ول کند و بیاید اتاق بهداری مدرسه، دنبالم. حتی تا دو هفته بعد از آن هم، خودش من را به مدرسه می‌رساند و هر روز، التماس می‌کرد که بیشتر مراقب غریبه‌ها باشم، مخصوصاً وقت‌هایی که پای پول در میان است.

"به نظرم، نباید قضاوت کنم که کی به کمکم احتیاج داره و کی نداره، نیازی نیست برام برقصن یا آواز بخونن که بهم ثابت بشه واقعاً نیاز دارن. همین که وقتی نیاز داری، از کسی کمک بخوای، از نظر من کافیه. حالا، این چند دلار چه فرقی توی زندگی ما داره؟ راحت می‌تونیم دوباره به دستش بیاریم."

واقعیتش این بود که نمی‌توانستیم دیگر به دستش بیاوریم، اما اگر روفوس کمی باهوش (در عین حال، کمی مثل من متوهم) بود، قاعدتاً باید پول به‌اندازه کافی در حسابش داشته باشد. نمی‌توانم در چهره روفوس بخوانم که درونش چه می‌گذرد، اما دوچرخه‌اش را پارک کرد و جکش را باز کرد. "پس، بیا انجامش بدیم." دست کرد داخل جیبش و بیست دلار اسکناس پیدا کرد. جلوتر رفت و من هم پشت سرش. قلبم تندتند می‌زد. کمی می‌ترسیدم که نکند این مرد به ما حمله کند. روفوس چند قدمی مانده به آن مرد، ایستاد و به من اشاره کرد، همین موقع آن مرد برگشت و صاف در چشمانم نگاه کرد.

روفوس از من می‌خواست که حرف بزنم.

"آقا، این همه پولیه که همراهمون داریم." بیست دلار روفوس را هم گرفتم و دستم را با پول،

به سمتش دراز کردم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "اذیتم نکنین." انگار که داشتم سر کارش می گذاشتم. قبول کردن کمک نباید زیاد شک برانگیز باشد.

یک قدم به او نزدیک تر شدم. "به هیچ وجه، آقا." روفوس هم کنارم بود. "می دونم که زیاد نیست و به خاطرش، متأسفم."

"این..." به سمتم آمد و می توانستم قسم بخورم که همین الآن است که به خاطر حمله قلبی از دنیا بروم، انگار پایم به زمین مسابقه ای که چندین ماشین رنگی تیره و تار هم زمان با تمام سرعت به سمتم می آمدند، دوخته شده بود، اما او من را نزد. بغلم کرد و پرتقالی که در آستینش بود روی زمین افتاد. لحظه ای طول کشید تا بتوانم بر اعصاب و عضلاتم مسلط شوم، اما در نهایت، من هم او را بغل کردم. همه چیز او از سر تا پا، من را یاد بابا می انداخت. گفت: "ممنون، ممنون." من را رها کرد و نمی دانستم چشمانش به خاطر بی خوابی و خستگی قرمز شده یا اشک شوق، اما زیاد فضولی نکردم، چون لازم نبود چیزی را به من ثابت کند. کاش همیشه همین طرز فکر را داشتم. مرد سری هم برای روفوس تکان داد و پول ها را در جیبش فرو کرد. هیچ چیزی نپرسید. من را هم نزد. به راهش ادامه داد. پشتش کمی راست تر شده بود. کاش اسمش را قبل از رفتنش، می پرسیدم یا حداقل خودم را معرفی می کردم.

روفوس گفت: "خوب شد. امیدوارم کارما^{۷۲} بعداً پاداش کاری رو که کردی بهت برگردونه." "مسئله کارما نیست. نمی خوام نقش آدم خوبه رو بازی کنم." کمک کردن به خیریه یا کمک به رد شدن پیرها از خیابان یا نجات دادن حیواناتی که جایی گیر کردند را نباید به خاطر پاداش انجام داد. ممکن است نتوانم درمان سرطان را پیدا کنم یا معضل گرسنگی در سطح جهان را رفع کنم، اما همین مهربانی های کوچک می توانند راه درازی بروند. اما نمی خواهم این حرف ها را به روفوس بزنم، چون همین حرف ها باعث می شد هم کلاسی هایم مسخره ام کنند و هیچ کس نباید به خاطر تلاشش برای خوب بودن، احساس بدی داشته باشد. "به نظرم، اینکه ندیده نگرفتیمش، در حقیقت، روزش رو ساختیم. ممنون که بهم کمک کردی." روفوس گفت: "امیدوارم به آدم خوبی کمک کرده باشیم."

همان طوری که روفوس نمی تواند از من توقع داشته باشد که فوراً شجاع شوم، نمی توانم از او هم توقع داشته باشم که یهوایی سخاوتمند شود.

خوشحالم که روفوس اشاره ای به مردنمان نکرد. این ارزش کارمان را کم می کرد، اگر این مرد فکر می کرد پول را به خاطر این به او دادیم که ممکن است ده دقیقه بعد بمیریم و نیازی به آن نداشته باشیم، قطعاً حس خوبی به او دست نمی داد.

شاید اتفاق امشب باعث شود او به دیگران بیشتر اعتماد کند. به من که قطعاً کمک کرد این کار را بکنم.

دالایلا گری^{۷۴}

۵:۰۰ صبح

قاصد مرگ در ساعت ۲:۵۲ صبح، به دالایلا زنگ زد تا به او بگوید امروز خواهد مُرد، اما او مطمئن بود که این حرف حقیقت ندارد. دالایلا در مرحله انکار اندوه قرار ندارد. این حتماً یکی از آن شیرین کاری‌های نامزد سابقش است، یک کارمند قاصد مرگ که می‌خواهد به‌خاطر آنکه دیشب نامزدی یک‌ساله‌شان بهم خورده است، او را بترساند.

این چنین بازی کردن با زندگی دیگران به‌شدت، غیرقانونی است. این درجه از سوءاستفاده شغلی می‌تواند حداقل بیست سال زندان داشته باشد و طرف تقریباً وارد لیست سیاه استخدامی همه جا شود. سوءاستفاده از شغل قاصد مرگ، خب، از همه بدتر و مجازاتش از همه سنگین‌تر است.

دالایلا باورش نمی‌شد که ویکتور این‌گونه از قدرتش سوءاستفاده کند.

ایمیلی را که زمان دریافت تماسش از قاصد مرگی به نام میکی^{۷۵} دریافت کرده بود پاک کرد. قبل از قطع کردن تلفن هم، حسابی از خجالتش درآمده بود. تلفنش را برداشت. وسوسه شده بود که به ویکتور زنگ بزند، اما سرش را تکان داد و گوشی را دوباره، روی بالش و جایی که همیشه ویکتور وقتی پیشش می‌ماند، می‌خوابید، گذاشت. دالایلا نمی‌خواست به ویکتور این حس رضایت را بدهد که موفق شده در دل او شک بیندازد، که واقعاً هم موفق نشده بود. شاید هم اصلاً منتظر بود که دالایلا وارد سایت قاصد مرگ شود و ببیند واقعاً اسمش میان روز آخری‌ها هست یا نه، یا حتی به او زنگ بزند و تهدیدش کند که چون همکاری را در قاصد مرگ مجبور کرده به او زنگ بزند و بترساندش از او شکایت می‌کند، اما دالایلا می‌خواست حالاً حالاها ویکتور را منتظر بگذارد. هر چه باشد چیزی که زیاد داشت، وقت بود.

دالایلا روزش را مثل همیشه ادامه می‌داد، چون دلیلی برای فکر کردن دوباره به تصمیمش برای بهم زدن نامزدی‌اش نداشت. درباره آن تماس مزخرف هم اصلاً نمی‌خواست فکر کند.

به دست‌شویی رفت و دندان‌اش را مسواک زد. در همین حین، جلوی آینه، موهایش را تحسین کرد. موهایش درخشان شده بود، در واقع، زیادی درخشان، این را رئیسش گفته بود. در چند هفته گذشته، دالایلا به تغییری اساسی نیاز داشت. سعی کرده بود با این کار، صدایی را که در سرش مدام به او می‌گفت با ویکتور بهم بزند نادیده بگیرد. هر چه باشد، رنگ کردن مو کار راحت‌تری بود. اشک زیادی را هم جاری نمی‌کرد. وقتی آرایشگرش از او پرسید چه می‌خواهد، دالایلا رنگ شفق قطبی را انتخاب کرده بود، ترکیبی از رنگ‌های صورتی، بنفش، سبز و آبی که نیاز به کمی اصلاح داشت، اما به‌خاطر کارهای عقب‌مانده‌اش، این هفته نمی‌توانست برای اصلاح برود.

برگشت به تخت و لپ‌تاپش را باز کرد. دیشب، قبل از آنکه ویکتور برای شیفتش برود با او بهم زد و او را با کارش یعنی نوشتن مقاله‌ای در مجله بی‌نهایت هفتگی تنها گذاشت. مجله‌ای که در آن به عنوان دستیار سردبیر، از زمان فارغ التحصیلی‌اش در همین بهار در آنجا کار می‌کرد. مقاله‌او درباره سربال مستندی به نام خانه‌هیپی‌ها بود. خودش زیاد طرف‌دار این سربال نبود، اما هر چه باشد، کلیک‌خور این سربال خیلی بهتر از سربال سواحل جرسی بود، و خب از آنجایی که نویسنده‌های دیگر مشغول نوشتن مقالات دیگر بودند، بالاخره باید یکی این مقاله را می‌نوشت. دالایلا خوب می‌دانست بابت این کاری که انجام می‌دهد و به‌طور کل، شغلش، چقدر خوش‌شانس است. از آنجایی که درگیر برنامه‌ریزی مراسم ازدواجش با کسی که چهارده ماه بیشتر از رابطه‌شان نمی‌گذشت بود، او بارها و بارها نتوانسته بود خود را به برنامه‌زمان‌بندی مجله برساند.

دالایلا تلویزیونش را روشن کرد و قسمت اول این سربال مزخرف و اعصاب‌خردکن را دید - چالشی در یکی از کافی‌شاپ‌های شلوغ بروکلین که در آن چند تا هیپی و سوسول قرار بود با ماشین تحریر، داستان‌های کوتاه بنویسند - اما قبل از اینکه دکمه پخش را بزند و برنامه‌ای را که ضبط کرده بود ببیند، مجری اخبار شبکه فاکس روی تصویر تلویزیون ظاهر شد و خبر مهمی داد که با توجه به سلیق دالایلا، بسیار ارزشمند بود.

"...ما با مدیر برنامه‌هاش تماس گرفتیم تا خبری بگیریم. بازیگر ۲۵ ساله ممکنه نقش منفی سری فیلم‌های پربیننده اسکوریوس هائورن رو که درباره پسر بچه جادوگر و شیطانی است بازی کرده باشه، اما طرف‌دارانش در سراسر جهان، عاشق هاوئی مالدونادو^{۷۶} بوده و هستند. ما رو در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از آخرین اخبار مربوط به این واقعه، با خبر شین..."

دالایلا از تختش بیرون پرید، قلبش تند می‌زد.

نمی‌خواست منتظر خبرهای بعدی باشد.

دالایلا کسی بود که می‌خواست این خبر را بنویسد.

در حالی که روفوس مواظبم بود، به سمت خودپرداز بانک رفتم. خوشبختانه، وقتی هجده سالم شد، پدرم آن قدر عقلش رسید که من را به بانک بفرستد تا حساب باز کنم و کارت بانکی بگیرم. چهارصد دلار از حسابم بیرون کشیدم که بیشترین پولی بود که می شد از این خودپرداز گرفت. قلبم تند می زد و خیلی سریع، پول را داخل پاکتی کردم که بعداً به لیدیا بدهم. ته دلم دعا می کردم که یکهو کسی سر نرسد و با زور اسلحه، پول را از من نگیرد - خوب می دانستیم که همچنین اتفاقی برای ما پایان راه است. رسید را گرفتم و سعی کردم مانده حساب ۲۰۷۶.۲۷ دلاری ام را به خاطر بسپارم و بعد، رسید را مجاله کردم و دور انداختم. مطمئنم به این قدر پول احتیاج ندارم. می توانستم از خودپرداز دیگر یا حتی وقتی بانک ها باز کردند، پول بیشتری برای لیدیا و پنی بگیرم.

گفتم: "شاید یه کم زود باشه که به دیدن لیدیا بریم." پاکت را تا کردم و در جیبم چپاندم. "می فهمه یه خبری شده. شاید بهتر باشه بریم پایین خونه اش، منتظر بشیم." "نه، رفیق. نمی شه بریم پایین خونه بهترین دوستت منتظر بشیم که یه وقتی ناراحت نشه. الان، ساعت پنجه. بیا بریم یه چیزی بخوریم. شاید شام آخرمون شد." روفوس راه افتاد. "رستوران محبوب من بیست و چهار ساعته بازه." "برنامه خوبیه."

همیشه، عاشق صبح بودم. چندین صفحه در شبکه های اجتماعی دنبال می کنم که درباره صبح در شهرها هستند (مثل صفحه "صبح به خیر، سن فرانسیسکو!"^{۷۷}) و همین طور کشورها (مثل صفحه "صبح به خیر، هندوستان!") و مهم هم نیست که چه ساعتی از روز باشد، صفحه من پر از عکس های ساختمان های درخشان شده از نور صبحگاه، صبحانه و آدم هایی است که زندگی شان را شروع کرده اند. تازگی در صبح است که با طلوع خورشید، متولد می شود و با اینکه ممکن است من به روز و تاییدن خورشید از میان درختان پارک نرسم اما باید امروز را به شکل یک صبح طولانی و بلند بینم. باید بیدار شوم و باید روزم را آغاز کنم.

خیابان ها این وقت روز، واقعاً ساکت و آرام هستند. نه اینکه ضد آدم ها باشم، نه، اما این شجاعت را ندارم که جلوی کسی آواز بخوانم. اگر الان تنها بودم، احتمالاً آهنگ غمناکی می گذاشتم و با آن همخوانی می کردم. بابا به من یاد داد که اشکالی ندارد تسلیم احساساتم شوم، اما در عین حال، باید مبارزه کنم و خود را از احساسات بدم نجات دهم. چند روز بعد از پذیرشش در بیمارستان، من آهنگ های مثبت و خوب، مثل آهنگ همین طوری که هستی خوبه از بیلی جوئل^{۷۸} را گوش دادم که افسردگی نگیرم.

به رستوران گَنون^{۷۹} رسیدیم. علامتی سه‌گوش بالای در آویزان بود که رویش تویی در حال شلیک چیزبرگر به اسم رستوران بود. سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده هم شکلی شبیه آتش‌بازی‌های آخر سال پیدا کرده بودند. روفوس دوچرخه‌اش را به میله جلوی رستوران بست و به‌دنبالش، وارد رستوران تقریباً خالی شدم. سریعاً بوی تخم‌مرغ سرخ‌شده و نان تست کباب‌شده دماغمان را پر کرد.

دربان خسته‌ای به ما خوشامد گفت و اشاره کرد تا هر جایی دلمان خواست بنشینیم. روفوس از من گذشت و به سمت عقب رستوران رفت و روی یک میز دونفره که درست کنار دست‌شویی بود، نشست. صندلی‌های آبی تیره و چرمی رستوران خیلی رنگ‌ورورفته بود و ترک‌های زیادی داشت. من را یاد مبلی می‌انداخت که وقتی بچه بودم، داشتیم و مدام رویش را می‌کندم، تا حدی که تشکش معلوم شد و از زیر پارچه‌اش زد بیرون و بابا مجبور شد مبل را دور بیندازد و مبل جدیدی را که هنوز داریم، بخرد.

روفوس گفت: "اینجا جای من. هفته‌ای یکی دو بار می‌آم اینجا و حتی می‌تونم بگم همون همیشگی رو برام بیارید."

"چرا اینجا؟ محله‌تون اینجاست؟" متوجه شدم که اصلاً نمی‌دانم آخرین دوستم کجا زندگی می‌کند یا اصلاً اهل کجاست.

روفوس گفت: "یه سه چهار ماهیه. مجبور شدم پیام یکی از خونه‌های بچه‌های بی‌سرپرست." نه‌تنها هیچی از روفوس نمی‌دانم، بلکه تا الآن، هیچ کاری هم برایش نکردم. او خیلی پیگیرانه به نقشه‌های من دل داده بود و مثل سایه، دنبالم می‌کرد تا آن‌ها را عملی کنم، من را از خانه بیرون کشیده بود، من را به بیمارستان رسانده بود و بعد، از آنجا بیرون کشیده بود و خیلی زود می‌خواست به خانه لیدیا برساندم. این آخرین دوستی، تا الآن، خیلی یک‌طرفه بوده است.

روفوس منو را سمت من داد. "اینجا تخفیف خوبی به روز آخری‌ها می‌دن. همه چی براشون تقریباً مجانیه. نمی‌دونم باورت می‌شه یا نه."

این اولین باری است که این حرف را می‌شنوم. در سایت شمارش معکوسی‌ها خوانده بودم که خیلی از روز آخری‌ها به هتل‌های پنج‌ستاره می‌روند با این امید که مثل پادشاهان با آن‌ها برخورد شود و غذای درست و حسایی بخورند، اما تنها چیزی که نصیبشان می‌شود بیش از تخفیفی مختصر نیست. خوشحالم که روفوس به اینجا برگشته است.

پیشخدمت خانمی از پشت پیشخان، به استقبال ما آمد. موی طلایی‌اش پشت سرش محکم بسته شده بود و روی برچسب کراوات زردش نوشته شده بود: "ری^{۸۰}". گفت: "صبحتون به‌خیر." لهجه جنوبی غلیظی داشت. خودکارش را از پشت گوشش در آورد و خال‌کوبی پیچ‌درپیچ روی بازویش نمایان شد - هیچ وقت شجاعت نترسیدن از سوزن را پیدا نکردم.

خودکار را بین انگشانش چرخاند. "الآن، سرِ شبتونه؟"

روفوس جواب داد: "می شه این رو گفت."

اما من گفتم: "بیشتر برامون یه صبح خیلی زوده."

نمی دانم از این تفاوتی که قائل شدم خوشش آمد یا اصلاً آن را فهمید یا نه، اما هیچ عکس العملی نشان نداد. "چی براتون بیارم؟"

روفوس نگاهی به منو انداخت.

ازش پرسیدم: "مگه تو همون همیشگی رو نمی خوری؟"

"می خوام امروز، عادتم رو عوض کنم. به خاطر آخرین بار و این حرف ها." منو را گذاشت زمین و به ری نگاه کرد. "پیشنهاد خودت چیه؟"

"چیه؟ قاصد مرگی کسی باهاتون تماس گرفته؟" وقتی برگشت و سر پایین افتاده من را دید، خنده اش قطع شد و آمد کنار ما نشست. "امکان نداره!" خودکار و دفترچه یادداشتش را روی میز انداخت. "شماها حالتون خوبه؟ مریضی چیزی هستین؟ نمی خواین به خاطر غذای مجانی گولم بزنین که، نه؟"

روفوس سرش را تکان داد. "نه. بی شوخی. من زیاد می آم اینجا، خواستم برای بار آخرم پیام."

"واقعاً الآن، می تونین به غذا فکر کنین؟"

روفوس خم شد و از روی لباسش، اسمش را خواند. "ری، چی بخورم؟"

ری خودش را پشت دستش مخفی کرد و شانه هایش را تکان داد و گفت: "نمی دونم. نمی خواین همه چیز خاص و ویژه باشه؟ سیب زمینی هست، تخم مرغ، همبرگر داریم، پاستا و... منظورم اینه که، هر چی بخواین و توی آشپزخونه داشته باشیم براتون درست می کنیم."

روفوس پرسید: "عمرأ من این همه چیز رو با هم نمی خورم. غذای محبوب خودت اینجا چیه؟ تو رو خدا فقط اسم ماهی رو نیار."

"من سالاد سزار مرغ اینجا رو خیلی دوست دارم، اما دلیلش اینه که غذای من مثل پرنده هاست."

روفوس گفت: "همون رو می خورم." بعد، برگشت سمت من. "تو چی می خوای، متیو؟"

حتی به خودم زحمت ندادم منو را نگاه کنم. "من همون همیشگی تو رو می خورم." مثل خودش امیدوار بودم ماهی نباشد.

"تو که نمی دونی من چی می خورم."

"همین که مرغ سوخاری نباشه برای من تازگی داره."

روفوس سرش را تکان داد. به چند مورد در منو اشاره کرد. ری به ما گفت خیلی زود برمی گردد. بعد، آن قدر با عجله به سمت آشپزخانه رفت که خودکار و دفترچه اش را جا گذاشت. شنیدیم که به آشپز می گفت که سفارش ما را در اولویت اصلی قرار دهد، چون "مهمون روز آخری داریم."

مطمئن نیستم با توجه به خلوتی رستوران، اگر ما را در اولویت اصلی قرار ندهند، چه اتفاقی می‌افتد، اما شاید آشپز آن پشت داشت موقع روزنامه خواندن، قهوه‌اش را می‌خورد. ولی خب تلاش ری را تحسین می‌کنم، دلم می‌خواست بدانم آندریا از قاصد مرگ هم، قبل از اینکه شغلش حس نوع دوستی‌اش را بکشد، زمانی این‌گونه بوده است یا نه.

به روفوس گفتم: "می‌تونم یه چیزی رو ازت بپرسم؟"

گفت: "بیخود وقتت رو تلف همچین سؤال‌هایی نکن. هر چی رو عشقت می‌کشه بپرس و هر چی خواستی بگو."

کمی خشن گفت، اما حرف خوبی بود.

"چرا به ری گفتمی داریم می‌میریم؟ به نظرت، این روزش رو خراب نمی‌کنه؟"

روفوس گفت: "شاید خراب کنه. اما مردن داره روز من رو خراب می‌کنه و کاری از دستم برنمی‌آد که انجام بدم."

گفتم: "نمی‌خوام به لیدیا بگم که دارم می‌میرم."
"اصلاً منطقی نیست. همچنین آدمی نباش. تو فرصت داری که باهاش خداحافظی کنی، ارزش استفاده کن."

"نمی‌خوام روز لیدیا رو خراب کنم. اون یه مادریه که باید تنهایی از بچه‌اش نگهداری کنه، زندگی برایش به اندازه کافی به خاطر مردن نامزدش، سخت هست." راستش، شاید آن قدرها هم فداکار نباشم - شاید هم دلیل نگفتم کاملاً خودخواهانه باشد، اما نمی‌توانم خودم را قانع کنم که این کار را انجام دهم، چون چطوری می‌توانید به بهترین دوستان بگویید که دیگر فردا کنارش نیستید؟ چطوری می‌توانید قانعش کنید که در این شرایط، اجازه دهد بروید و زندگی‌تان را بکنید؟

به عقب صندلی تکیه دادم، حالم از خودم بهم می‌خورد.
"اگه تصمیمت اینه، من ازت حمایت می‌کنم. نمی‌دونم بعداً ازت متنفر می‌شه یا نه، تو اون رو بهتر می‌شناسی. اما ببین، ما باید از فکر کردن به اینکه دیگران چه برخوردی با مردنمون می‌کنن دست برداریم و این قدر به خودمون شک نداشته باشیم."

پرسیدم: "اگه شک نداشتن باعث بشه زندگی مون رو از دست بدیم، چی؟ تا حالا فکر کردی که ممکن بود زندگی بدون قاصد مرگ بهتر باشه؟"
این سؤال واقعاً نفس گیر است.

روفوس پرسید: "واقعاً به نظرت، بهتر می‌شد؟ شاید آره، شاید هم نه. جواب این سؤال نه مهمه، نه چیزی رو عوض می‌کنه. بی‌خیالش شو، متیو."

حق با او است. با این کارم، به خودم سخت می‌گیرم. خودم را عقب نگه می‌دارم. سال‌ها از زندگی‌ام را صرف احتیاط برای زنده ماندن کردم تا بلکه زندگی طولانی‌تری داشته باشم و ببینید این روش من را به کجا رسانده است. در خط پایان هستم و هرگز لذت مسابقه دادن را تجربه نکردم.

ری با نوشیدنی‌هایمان برگشت و سالاد سزار مرغ را به روفوس داد و سیب‌زمینی سرخ کرده و تست فرانسوی را روبه‌روی من گذاشت. "اگه کار دیگه‌ای بود یا چیزی خواستین، لطفاً صدام کنید. اگه اون پشت، توی آشپزخونه یا پیش یه مشتری دیگه هم بودم، اصلاً مهم نیست. صدام بزنین، سریع می‌آم." ارزش تشکر کردیم، اما معلوم بود که شک دارد بروم یا نه، انگار می‌خواست بیاید و کنار ما بنشیند و حرف بزند، اما بر خودش غلبه کرد و رفت.

روفوس با چنگال، به سراغ غذای من آمد. "نظرت درباره همون همیشگی من چیه؟"
"سال‌هاست که تست فرانسوی نخوردم. بابا همیشه ساندویچ بیکن رو صبح‌ها، روی نون تورتیلا^۱ درست می‌کرد." یک‌جورهایی اصلاً یادم رفته بود چیزی به نام نان تست هم وجود خارجی دارد، اما بوی دارچین برایم یادآور صبحانه‌هایی بود که با بابا، روی میز آشپزخانه‌مان،

می خوردیم و حینش، به اخبار گوش می دادیم و بعضی وقت ها هم درباره لیست جدید بابا تبادل نظر می کردیم. "این عالیه. تو هم می خوای؟"

روفوس با سر، تأیید کرد، اما سمت ظرفم نیامد. ذهنش جای دیگری بود، داشت با سالادش ور می رفت، به نظر ناامید می رسید و فقط مرغ روی سالادش را می خورد. چنگالش را انداخت و خودکار و دفترچه ای را که ری جا گذاشته بود برداشت. دایره ای بزرگ کشید. "دلم می خواست دور دنیا سفر کنم و عکس بندازم."

روفوس داشت دنیا را می کشید، کشورهایی را روی کره زمینش مشخص می کرد که دیگر هرگز نمی توانست به دیدنشان برود.

پرسیدم: "مثل یه خبرنگار عکاس؟"

"نه، می خواستم برای خودم این کار رو بکنم."

گفتم: "باید بریم مرکز مسافرت های جهانی. این بهترین راه سفر به دور دنیا در یک روزه. شمارش معکوسی ها خیلی ازش تعریف می کنن."

روفوس گفت: "هیچ وقت این چیزها رو نخوندم."

اعتراف کردم: "من هر روز می خونم. خوبه که آدم می بینه بعضی ها از پوسته خودشون خارج شدن و تلاش می کنن."

روفوس سرش را از روی نقاشی اش بلند کرد و سرش را به نشانه منفی، تکان داد. "آخرین دوستت بهت قول می ده که قبل از مرگت، حسایی سرو صدا کنی، نه سرو صدای بد، یا از اون ها که خودت می دونی، سرو صدای خوب."

"می فهمم." اما مطمئن نبودم.

روفوس پرسید: "خودت رو در آینده چه جوری می بینی؟ مثلاً کارت چیه؟"

گفتم: "معمار. دلم می خواست خونه، دفتر کار، سالن موسیقی و پارک بسازم." اما بهش نگفتم که هیچ وقت دلم نمی خواست در یکی از همین دفتراهای حوصله سربر کار کنم یا اینکه رؤیای این را داشتم که در همان سالن موسیقی ای که ساختم اجرا داشته باشم. "بچه که بودم، با وسایل خونه سازی زیاد بازی می کردم."

"منم همین طور. یه سفینه ساختم که خراب شد. خلبان های خندانمش فرصت زیادی برای زنده موندن نداشتن." به سمت بشقاب من آمد و تکه ای از تست فرانسوی ام را برید و جوید، از خوردنش نهایت لذت را برد، سرش را پایین گرفته بود و چشمانش را بسته بود. نگاه کردن کسی که برای آخرین بار، غذای محبوبش را می خورد سخت است.

باید خودم را جمع و جور کنم.

معمولاً، اوضاع قبل از آنکه بهتر شود، بدتر می شود، اما امروز باید همه چیز برعکس شود.

وقتی غذایمان تمام شد، روفوس ایستاد و توجه ری را به خودش جلب کرد. "می شه هر موقع

وقت کردی، صورت حساب میز ما رو بیاری؟"

ری گفت: "مهمون ما باشید."

گفتم: "خواهش می کنم بذارید حساب کنیم. برامون مهمه که این کار رو بکنیم." امیدوارم این کارمان را به حساب عذاب وجدان نگذارد.

روفوس گفت: "دقیقاً." ممکن است من یا روفوس دیگر پایمان را به این رستوران نگذاریم، اما با این کارمان می خواهیم مطمئن شویم که آن ها تا جایی که می توانند، اینجا را برای بقیه باز نگه دارند و با پول، می توانند قبض هایشان را پرداخت کنند و مخارجشان را تأمین کنند.

ری به سختی، سرش را تکان داد و صورت حساب را بهمان داد. کارت بانکی ام را به او دادم و وقتی برگشت، سه برابر پول غذا بهش انعام دادم.

بعد از پرداخت پول غذا، هنوز چیزی حدود دوهزار دلار در حسابم داشتم. ممکن بود نتوانم با این پول زندگی کسی را نجات دهم یا تغییری در آن ایجاد کنم، اما باور دارم که همین کمک های کوچک هم می تواند مفید باشد.

روفوس نقاشی دنیا را در جیبش گذاشت. "آماده رفتن هستی؟" تکان نخوردم.

گفتم: "بلند شدن یعنی رفتن."

روفوس گفت: "آره."

گفتم: "رفتن یعنی مردن."

"نه، رفتن یعنی زندگی قبل از مردن. بزن بریم."

پا شدم. موقع رفتن، از ری، نظافتچی و دربان تشکر کردیم.

امروز، صبح بلندی است، اما من باید کسی باشم که بیدار می شود و از تخت بیرون می آید. به خیابان های خالی پیش رو نگاهی کردم و بعد، به دنبال روفوس و دو چرخه اش راه افتادم. هر لحظه ای را که از دست می دادیم بیشتر به مرگ نزدیک می شدیم. پیاده روی در دنیایی که علیه ما شده بود کار راحتی نیست.

روفوس

۵:۵۳ صبح

دروغ چرا؟ متیو خیلی پسر خوب و باحال و وسواسی‌ای است، اما خیلی خوب می‌شد، اگر می‌توانستم یک بار دیگر، حتی شده برای بار آخر، با پلوتونی‌ها، در رستوران کنون بنشینم و درباره تمام خوبی‌ها و بدی‌هایی که اتفاق افتاده حرف بزنم. اما ریسکش خیلی بالاست. خطر را برای خودم می‌توانم قبول کنم، اما نمی‌خواهم آن‌ها را در موقعیتی قرار دهم که ممکن است آسیب ببینند.

اما پیام که می‌توانند بهم بدهند.

دوچرخه‌ام را باز کردم و به سمت خیابان حرکت کردم. کلاه ایمنی‌ام را سمت متیو پرت کردم که به سختی گرفتش. "خب، گفתי خونه لیدیا کجا بود؟"

متیو پرسید: "این رو چرا دادی به من؟"

"که اگه از روی دوچرخه افتادی، قطع نخاع نشی." روی دوچرخه نشستم. "خیلی ضایع می‌شه آخرین دوستت باعث کشته شدن بشه."

گفت: "این دوچرخه که دونفره نیست."

گفتم: "جاپا داره." تاگو همیشه، پشتم می‌نشست. بهم اعتماد داشت که تصادف نمی‌کنم و به کشتنش نمی‌دهم.

متیو پرسید: "ازم می‌خوای پشت دوچرخه‌ات سوار شم و با هم توی تاریکی، دوچرخه‌سواری کنیم؟"

گفتم: "با کلاه ایمنی‌ای که روی سرته." وای خدای من، واقعاً فکر می‌کردم آماده خطر کردن شده باشم.

"نه، این دوچرخه مرگ رو برامون می‌آره."

امروز، حسابی روش تأثیر گذاشته. "نه، این طوری نیست. بهم اعتماد کن. الان، دو ساله که من هر روز، این دوچرخه رو می‌رونم. بپر بالا، متیو."

مشخص است که نمی‌تواند تصمیم بگیرد، و دارد به زور خودش را مجبور می‌کند که کلاه را سرش بگذارد. این جوری فشار بیشتری روی من خواهد بود که احتیاط کنم، چون اصلاً خوشم نمی‌آید یکی آن دنیا بگوید: "بهت گفته بودم که!" متیو شانه‌ام را گرفت و در حالی که پایش را روی جاپایی‌های دوچرخه می‌گذاشت، حسابی شانه‌ام را فشار داد. او دارد شجاعت را امتحان می‌کند، برای این کار، بهش افتخار می‌کنم. مثل خارج کردن پرنده از لانه‌اش است - شاید مجبور شوید هلش بدهید، چون آن پرنده باید مدت‌ها پیش پرواز را تجربه می‌کرده.

سوپرمارکتی کرکره‌هایش را بالا می‌کشید و ماه هنوز در آسمان بود. خواستم شروع به پدال زدن کنم که متیو پرید پایین.

"نه، من پیاده می‌آم. به نظرم، تو هم باید پیاده بیای." کلاهش را باز کرد و از سرش درآورد و به من داد. "متأسفم. احساس بدی دارم و باید به حسم اعتماد کنم."

باید کلاه را می‌گذاشتم سرم و می‌رفتم، می‌گذاشتم متیو به سراغ لیدیا برود و من هم کار خودم را می‌کردم، حالا هر چه که بود. اما به جای جدا شدن، کلاهم را آویزان فرمان کردم و از دوچرخه پیاده شدم. "پس، باید پیاده بریم. نمی‌دونم چقدر دیگه زنده‌ایم، اما نمی‌خوام از دستش بدم."

دارم یواش یواش به بدترین آخرین دوست تبدیل می شوم. تازه، زمان آن رسیده که بدترین بهترین دوست هم بشوم.

گفتم: "این کار خیلی بده."

"چون از مرگ لذت نمی بری؟"

"هنوز که نمردم..." خیابانی را پیچیدیم. با آپارتمان لیدیا چند تا چهارراه بیشتر فاصله نداریم. "...و نه، منظورم اون نبود." بالاخره، آسمان دارد روشن می شود، روشنایی نارنجی رنگ آخرین طلوع زندگی ام آماده است که دنیا را در بر بگیرد. "وقتی فهمیدیم نامزد لیدیا که قرار بود همسر آینده اش بشه، مرده، لیدیا نابود شد. نامزدش هرگز نتونست پنی رو ببینه."

روفوس گفت: "به نظرم، پنی دخترشون باشه، نه؟"

"آره. اون یه هفته بعد از مرگ کریستین، به دنیا اومد."

روفوس پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟ تماس قاصد مرگ رو می گم. البته، اگه فکر می کنی زیاد شخصیه، لازم نیست بهم بگی. تماس قاصد مرگ با خانواده ام برام یه کابوسه و خودم دلم نمی خواد زیاد درباره اش حرف بزنم."

دلم می خواهد به او اعتماد کنم، اما باید قول بدهد به کسی نگوید، مخصوصاً لیدیا. اما ناگهان، یادم افتاد که روفوس خواهد مرد. نهایت کاری که بتواند بکند غیبت درباره این داستان در آن دنیاست. پس با خیال راحت، می توانم هر چیزی را به او بگویم. "کریستین می خواست بره حومه پنسیلوانیا^{۸۲} که یه سری چاقو ماقو و شمشیری رو که از پدر بزرگش ارث رسیده بود به یه کلکسیونر بفروشه."

روفوس گفت: "واسه چاقو و شمشیرهای عجیب غریب پول خوبی می دن."

"لیدیا نمی خواست که کریستین بره. حسابی عصبی شده بود. راضی نبود کریستین بره، اما کریستین قسم می خورد که این پول خیلی به کارشون می آد، می تونن گهواره بهتری بخرن، پوشک بیشتر و شیرخشک خوب تری، حداقل تا چند ماه آینده، بگیرن و همین طور لباس. رفت و شب رو در پنسیلوانیا گذروند. حدودهای ساعت یک قاصد مرگ بهش زنگ می زنه."

یادآوری این خاطرات نفسم را بند آورد، یاد تمام آن جیغ ها و اشک ها افتادم، دیگر نتوانستم ادامه دهم و به دیواری تکیه دادم. "کریستین سعی می کنه به لیدیا زنگ بزنه، اما لیدیا در حین تمام این اتفاقات، خواب بوده و بیدار نمی شه. بهش هر دقیقه پیام می ده. از هتل می آد بیرون و یه کامیون سوارش می کنه که دست بر قضا، اونم روز آخری بوده و هر دو، با هم، قبل از رسیدن به خانواده هاشون، کشته می شن."

روفوس گفت: "یا خدا!"

اصلاً نمی‌شد لیدیا را دلداری داد. با وسواس خاصی، آخرین پیغام‌های کریستین را می‌خواند و از خودش متنفر بود که با هیچ کدام از این صداها از خواب بیدار نشده است. اگر بیدار می‌شد، با برنامه ویل - که برنامه مکالمه ویدئویی بود که باتری زیادی مصرف می‌کرد و در عوض، در جاهایی که اینترنت ضعیف بود یا شبکه مخابراتی پوشش کمی داشت، کار می‌کرد و مخصوص آدم‌هایی مثل روز آخری‌هایی بود که در راه خانه هستند - یک بار دیگر، او را می‌دید، اما تمام درخواست‌های تماس تصویری کریستین را از دست داده بود و کاری از دستش برنمی‌آمد.

نمی‌دانم این فکر حقیقت دارد یا نه، اما جوری که لیدیا آن اوایل درباره پنی حرف می‌زد، انگار که از پنی به‌خاطر آنکه در اواخر حاملگی‌اش، زیادی خسته‌اش کرده بود و بیهوش شده بود و آخرین ساعات زندگی نامزدش را از دست داده بود، متنفر بود. اما می‌دانم که همه‌اش به‌خاطر ناراحتی و عزایش بود و حالا، دیگر این‌گونه فکر نمی‌کند.

از همان وقت، لیدیا را از دبیرستان بیرون انداختند و مجبور شد به‌صورت تمام‌وقت، در آپارتمانی کوچک، همراه مادر بزرگش، از پنی نگهداری کند. زیاد با والدینش ارتباط خوبی ندارد و پدر و مادر کریستین هم در فلوریدا^{۸۳} زندگی می‌کنند. زندگی‌اش بدون خداحافظی قبل از مرگ، به‌اندازه کافی پیچیده است. فقط دلم می‌خواست بهترین دوستم را برای بار آخر ببینم.

روفوس گفت: "خیلی وحشتناکه."

"همین‌طوره." اینکه روفوس با این‌همه سختی‌ای که کشیده، همچین نظری داشت برایم ارزشمند بود. "بذار بهش زنگ بزنم." چند قدمی از روفوس فاصله گرفتم و تماس گرفتم. باور اینکه اگر بلایی سر لیدیا بیاید، نیستم تا حواسم به پنی باشد برایم خیلی سخت است، اما خوشحالم آن قدری زنده نیستم که تماس قاصد مرگ را با لیدیا ببینم.

لیدیا خواب‌آلود جواب داد: "متیو؟!"

"آره، خودمم. خواب بودی؟ متأسفم. فکر کردم پنی دیگه تا الان بیدار شده."

"اوه، پنی که بیدار شده. من دارم نقش بهترین مادر سال رو بازی می‌کنم و خودم رو زیر بالش مخفی کردم، اونم داره همین جور یه‌بند، با خودش، توی گهواره حرف می‌زنه. چرا این قدر زود پا شدی؟"

"من... می‌خواستم بابا رو ببینم." هر چه باشد، نمی‌خواستم دروغ بگویم. "می‌تونم یه کم پیام پیش‌ت؟ همین دور و برها هستم."

"آره، حتماً بیا!"

"خوبه. می‌بینمت."

به روفوس اشاره کردم و به سمت آپارتمان‌ش حرکت کردیم. در یکی از آن ساختمان‌هایی زندگی می‌کرد که مدیر ساختمان همین‌طور دم در می‌نشست، در حالی که کلی کار داشت - مثل آب و جاروی طبقات، تعمیر لامپ خراب راهروها یا گذاشتن تله‌موش. اما این‌ها برای لیدیا مهم نبود.

بادی را که بعد از ظهرهای بارانی می‌وزید دوست داشت و از گربه همسایه هم خوشش می‌آمد. اسم این گربه کلویی^{۸۴} بود و همیشه خدا در راهروها می‌گشت و بدجوری از موش می‌ترسید. به اینجا احساس خانه‌اش را داشت، می‌دانید که.

به روفوس گفتم: "تنهایی می‌رم بالا، تو این پایین مشکلی نداری؟"
"مشکلی نیست. به هر حال، باید به دوست‌هام هم زنگ بزنم. از وقتی اومدم بیرون، جوابم رو ندادن."

گفتم: "زیاد طولش نمی‌دم." اما دیگر نگفتم هر چقدر خواستی بمان.
بدوبدو از پله‌ها بالا رفتم و نزدیک بود به خاطر برخورد پایم با لبه یکی از پله‌ها، با صورت به زمین بخورم، اما در آخرین لحظه، نرده را گرفتم. با چیزی که نزدیک بود مرگ من باشد، لحظه‌ای بیشتر فاصله نداشتم. نمی‌توانم در روز آخر زندگی‌ام، با عجله به دیدن لیدیا بروم. این عجله ممکن است - همین الان نزدیک بود - به کشتنم دهد. به طبقه سوم رسیدم و در را زدم. صدای جیغ و داد پنی از داخل می‌آمد.
"بازه!"

رفتم داخل. بوی شیر و لباس تمیز می‌آمد. سبد رخت‌های چرک کنار در بود و چند تایی لباس از آن بیرون ریخته بود. بطری‌های شیر خالی هم روی زمین بود. پنی داخل گهواره‌ای نشسته بود. پوستش اصلاً به سبزی مادر کلمبیایی‌اش نرفته بود و بیشتر به سفیدی و رنگ‌پریدگی کریستین بود. البته، الان چهره‌اش به خاطر جیغ و فریادهایش، بیشتر به قرمزی می‌زد. لیدیا در آشپزخانه داشت بطری را در آب داغ گرم می‌کرد.

لیدیا گفت: "تو رو خدا فرستاده! دلم می‌خواست بغلت کنم، اما از یکشنبه مسواک نزدَم."
"باید مسواکت رو بزنی."

"هی، چه لباس قشنگی." لیدیا پستونک بطری را بست و آن را به من داد، جیغ و دادهای پنی بیشتر شده بود. "این رو بده بهش. اگه بطری‌اش رو خودش نگیره، عصبانی می‌شه." لیدیا موهای ژولیده‌اش را با کش، پشت سرش بست و با سرعت، به سمت دست‌شویی حرکت کرد.
"وای خدای من، الانه که بریزه. دیگه نمی‌تونم خودم رو نگو دارم."

جلوی پنی زانو زدم و بطری را دادم دستش. چشمان قهوه‌ای‌اش عصبانیت خاصی داشت، اما وقتی بطری را از من گرفت و عقب‌عقب روی خرس عروسکی‌اش نشست، لبخند زد و چهار تا دندان شیری‌اش را که تازه درآورده بود، به من نشان داد و شروع به مکیدن بطری کرد. طبق تمام کتاب‌های مربوط به بچه‌ها، پنی دیگر نباید شیرخشک می‌خورد، اما مقاومتش بالا بود. این خصوصیت مشترک ما بود.

لیدیا از دست‌شویی، با مسواکی داخل دهانش، بیرون آمد و داخل یک پروانه پلاستیکی باتری گذاشت. چیزی از من پرسید، اما آب دهان خمیردندانی‌اش نگذاشت که بفهمم چه می‌گوید.

به سرعت، به سمت ظرف شویی آشپزخانه رفت و تف کرد. "ببخشید، خیلی چندان بود. صبحانه می‌خوای؟ خیلی لاغر شدی. وای چه چندان‌شی، دارم مثل ماماها رفتار می‌کنم." سرش را تکان داد. "وای خدا. خودت می‌دونی منظورم چیه، انگار که می‌خوام برات مادری کنم." "نگران نباش، لیدیا، می‌دونم چی می‌گی. من غذا خوردم، اما ممنون." نیشگونی از پای پنی گرفتم، بطری‌اش را پایین آورد و خندید. چیزهای نامفهومی هم گفت که مطمئنم برای خودش خیلی معنادار بود و دوباره، برگشت سر خوردن شیرش.

لیدیا در حالی که تلفنش را تکان می داد، پرسید: "حدس بزن قاصد مرگ به کی زنگ زده؟" خشکم زد، پای پنی در دستانم مانده بود. امکان نداشت لیدیا فهمیده باشد که من دارم می میرم و امکان نداشت این قدر خوب و عادی با آن برخورد کند. "کی؟" لیدیا در حالی که سرش در گوشی اش بود، گفت: "هاوئی مالدونادو! طرف دارهاش دارن دیوونه می شن."

"حتماً همین طوره." روز آخر من با شخصیت منفی فیلم محبوبم یکی شده بود. نمی دانم باید چه نتیجه ای از این تقارن بگیرم.

لیدیا پرسید: "حال بابات چطوره؟"

"وضعیتش تثبیت شده. همه اش امیدوارم مثل یکی از اون معجزاتی که توی تلویزیون اتفاق می افته، صدام رو بشنوه و یهو بلند شه، اما معلومه از این خبرها نیست. جز صبر کردن، هیچ کاری از دستمون برنمی آد." حرف زدن در این باره من را از درون می خورد. کنار گهواره نشستم و چند تا عروسک را برداشتم - گوسفندی خندان و جغدی زرد - و آن ها را به سمت پنی پرت کردم و شروع کردم به قلقلک دادنش. دیگر هرگز همچنین لحظه ای را با فرزند یا فرزندان خودم تجربه نخواهم کرد.

"متأسفم. اما اون از پشش برمی آد. بابات قویه. هی به خودم می گم فقط داره یه کم از اون همه قوی بودنش مرخصی می گیره و استراحت می کنه."

"احتمالاً همین طوره. شیر پنی تموم شد. اگه بخوای، می تونم آروغش رو بگیرم."

"تو رو خدا فرستاده، متیو. خدا فرستاده."

صورت پنی را پاک کردم و بلندش کردم و آن قدر زدم پشتش که آروغش درآمد و خندید. باهاش مثل همیشه، به شیوه دایناسوری معروف خودم راه رفتم. پایم را مثل دایناسور تی رکس به زمین می کوبیدم و پنی را با دستانم نگه می داشتم، این کار همیشه او را آرام می کرد. لیدیا رفت و تلویزیون را روشن کرد.

"بله، الآن شش و نیمه و وقت کارتون دیدن، به عبارت دیگه، تنها وقتی که می تونم خونه رو از کثافت کاری های دیروز پاک کنم و منتظر شم دوباره تبدیل به کثافت بشه." لیدیا لبخندی به پنی زد و نزدیکمان آمد و دماغ پنی را بوسید. "منظور مامان اینه که تو چه گنجی هستی." زیر لب و پشت لبخندش، به روی من، گفت: "گنجی که هیچ چیزی رو دفن شده باقی نمی ذاره." خندیدم و پنی را زمین گذاشتم. لیدیا پروانه پلاستیکی را به پنی داد و شروع کرد به جمع کردن لباس ها از روی زمین. پرسیدم: "چه کمکی از دست من برمی آد؟"

"برای شروع، می تونی هیچ وقت عوض نشی. بعد، می تونی تمام اسباب بازی هاش رو برگردونی به کمدش، اما به گوسفندش کاری نداشته باش، یه غیرت خاصی روش داره. وقتی برگشتی و کارهاش تموم شد، من خیلی خیلی دوستت خواهم داشت. منم می رم لباس هاش رو می ذارم

توی کمد. چند دقیقه‌ای تموم می‌شه. "لیدیا با سبد رخت‌های چرک رفت.
"عجله نکن."

"تورو خدا فرستاده!"

من لیدیا را همه جور دوست دارم. قبل از پنی، آرزو داشت که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شود و به دانشگاه برود و سیاست، معماری و تاریخ موسیقی را دنبال کند. دلش می‌خواست به بوئنوس آیرس^{۸۵}، اسپانیا، آلمان و کلمبیا برود، اما بعد، با کریستین آشنا شد و بعد، حامله شد و باز هم خوشبختی را در دنیای جدیدش پیدا کرد.

قدیم‌ها، لیدیا دختری بود که آخر هفته‌ها، بعد از مدرسه، همیشه موهایش را صاف می‌کرد. همیشه بدون آرایش هم چهره درخشانی داشت و عاشق خراب کردن عکس‌های دیگران با نیش تا بناگوش باز شده‌اش بود. اما حالا آن‌طوری که خودش می‌گوید، موهایش "یه جورهایی بامزه و شکل یال شیر است." دیگر حاضر نیست، به هیچ وجه، عکسش در شبکه‌های اجتماعی منتشر شود، چون معتقد است در هیچ عکسی خوب نیفتاده است. به نظرم، بهترین دوستم حالا درخشان‌تر از قبل هم شده است، چون مجبور به ایجاد تغییر در زندگی‌اش شد و از این تغییر سربلند بیرون آمد، انقلابی که هر کسی توان تحملش را ندارد و او تنهایی از پشش برآمد.

وقتی جمع کردن اسباب‌بازی‌ها تمام شد، کنار پنی روی زمین نشستم و خندیدن‌های غیر قابل کنترلش را موقع سؤال پرسیدن شخصیت‌های کارتونی تماشا کردم. اینجا شروع زندگی پنی بود و یک روزی به خودش خواهد آمد و خواهد دید که قاصد مرگ به او زنگ زده و چقدر زندگی و بزرگ شدن، برای مردن، مزخرف است. بله، ما زندگی می‌کنیم، یا بهتر است بگویم حداقل این فرصت به ما داده می‌شود تا زندگی کنیم، اما گاهی وقت‌ها، زندگی به خاطر ترس‌هایش، سخت و پیچیده می‌شود.

"پنی، امیدوارم تو راهی پیدا کنی و جاودانه بشی و تا هر وقت دلت خواست، به اینجا حکومت کنی."

تصویر من از اوتوپیا یا مدینه فاضله واقعی این گونه است: دنیایی بدون خشونت و ناراحتی، جایی که همه تا همیشه زندگی می‌کنند یا حداقل، تا وقتی که به آرزوهایشان برسند و خوشبخت شوند و در نهایت، خودشان تصمیم بگیرند که بفهمند مرحله بعدی چیست.
پنی با حرف‌های نامفهومش، جوابم را داد.

لیدیا از آن اتاق دیگر بیرون آمد. "چرا برای پنی آرزوی جاودانگی و حکومت به دنیا می‌کنی، وقتی تازه داره یاد می‌گیره "یک" به اسپانیایی، چی می‌شه؟"

لبخندی زدم. "مشخصه دیگه، چون دلم می‌خواد همیشه زنده باشه و به دیگران سلطه پیدا کنه."

ابروهای لیدیا بالا رفت. به جلو خم شد و پنی را بلند کرد و سمت من گرفت. "پاداش این فکر

گوهربارت. " هر دو چهره‌هایمان در هم رفت. "هیچ وقت شوخی بامزه‌ای از آب در نمی‌آد، نه؟ همه‌اش تکرارش می‌کنم و امیدوارم این دفعه، دیگه بامزه باشه، اما نمی‌شه. " گفتم: "شاید دفعه بعدی."

"راستش، اصلاً لازم نیست افکار گوهربارت رو با من درمیون بذاری، آگه بخوای، می‌تونم مجانی بدمش بهت. "پنی را در بغلش چرخاند و چشمانش را بوسید و قلقلکش داد. "منظور مامان اینه که نمی‌شه روت قیمت گذاشت، پنی کوچولو. "بعد، زیر لب، رو به من، گفت: "پرخرج‌ترین پنی کوچولویی که نمی‌شه روش قیمت گذاشت. "دوباره، پنی را روبه‌روی تلویزیون گذاشت و به تمیزکاری‌اش ادامه داد.

رابطه من و لیدیا از آن رابطه‌هایی نیست که در فیلم‌ها می‌بینید یا شاید حتی از آن‌هایی که با دوستان خودتان دارید. ما همدیگر را تا سرحد مرگ دوست داریم، اما درباره‌اش زیاد حرف نمی‌زنیم. بین خودمان خوب می‌دانیم که رابطه‌مان چگونه است و کلمات، گاهی وقت‌ها، منظور را نمی‌رسانند، مخصوصاً وقتی کسی را هشت سال می‌شناسید. اما امروز، باید بیشتر حرف بزنم.

قاب عکسی از لیدیا و کریستین را که برعکس شده بود، برداشتم. "آگه کریستین بود، حسایی بهت افتخار می‌کرد، می‌دونی که چی می‌گم. تو تنها شانس پنی برای خوشبخت شدن توی دنیایی هستی که پر از آرزوهای بی‌ارزشه و هیچ تضمینی برای هیچی وجود نداره و توش پاداشی به آدم‌هایی که کار اشتباهی نکردن تعلق نمی‌گیره. انگار که دنیا همون بلاهایی رو سر آدم‌های خوبش می‌آره که سر آدم‌بدهاش هم می‌آره، اما با این حال، تو خودت و روزهاش رو فدای کس دیگه‌ای کردی. همه این جوری نیستن."

لیدیا دست از جارو کردن برداشت. "متیو، این تعریف‌هاش رو از کجا درآوردی؟ چه خبره؟" یک بطری آب‌میوه را به سینک بردم. "همه چی مرتبه. "و همه چیز مرتب خواهد بود. او مشکلی نخواهد داشت. "شاید بهتر باشه دیگه برم. یه کم خسته‌ام. " باز هم دروغ نگفتم.

چشمان لیدیا در هم رفت. "قبل اینکه بری، می‌شه توی چند تا کار دیگه هم کمک کنی؟" بی‌صدا، به پذیرایی رفتیم. پس‌مانده گوشت قلقلی را از بالش پاک کرد و من هم سیستم تهویه هوایش را گردگیری کردم. لیوان‌ها را جمع کرد و من هم کفش‌های جلوی در را جفت کردم. او لباس‌های تمیز را تا کرد و زیرچشمی هم نگاهم می‌کرد، من هم جعبه پوشکی را باز کردم. پرسید: "می‌شه آشغال‌ها رو هم ببری؟" صدایش کمی می‌لرزید. "بعداً، کمکم کن اون قفسه کتابی رو که تو و پدرت برای پنی گرفتین سرهم کنیم. " "باشه."

به نظرم، کارهایش تمام شد.

وقتی رفت، پاکت پول را روی کابینت آشپزخانه گذاشتم.

حتی وقتی کیسه زباله را از سطل آشغال خارج می کردم، می دانستم که دیگر به اینجا برنخواهم گشت. از خانه رفتم بیرون و کیسه را داخل سیستم شوتینگ آپارتمان انداختم. اگر برمی گشتم، دیگر نمی توانستم آنجا را ترک کنم و اگر آنجا را ترک نمی کردم، در همان آپارتمان می مردم - احتمالاً جلوی روی پنی - و اصلاً دلم نمی خواست این گونه به یاد آورده شوم. روش روفوس واقعاً خوب و هوشمندانه بود.

گوشی ام را بیرون آوردم و شماره لیدیا را مسدود کردم تا نتواند بهم زنگ بزند یا پیامی بدهد که مجبور شوم برگردم.

احساس تهوع و سرگیجه داشتم. به آرامی، از پله ها پایین رفتم، امیدوار بودم لیدیا در کم کند و از خودم آن قدر بدم می آمد که هر لحظه، بر سرعتم در پایین رفتن از پله ها، افزوده می شد....

روفوس

۶:۴۸ صبح

کی حاضر بود ده دلار شرط ببندد که در روز آخرم، به اینستاگرام سر می‌زنم؟ چون اگر کسی حاضر به این کار بود، الآن، ده دلار برده بود.

هنوز، پلوتونی‌ها به هیچ کدام از پیام‌ها یا زنگ‌هایم جواب ندادند. نه اینکه نگران مردنشان باشم، چون هیچ کدامشان روز آخری نیستند، اما خب حداقل یکی می‌توانست به من بگوید که پلیس‌ها هنوز دنبال هستند یا نه. شرط می‌بندم همگی بیهوش شدند. منم اگر همین الآن، تختی چیزی جلویم می‌گذاشتند، یک چرتی می‌زدم. یک صندلی دسته‌دار هم برایم کافی بود، البته، قطعاً نه این نیمکت سفت اینجا که دو نفر بیشتر رویش جا نمی‌شوند. اصلاً هم اهل جنینی خوابیدن نیستم، عمراً.

چرخی در اینستاگرام زدم تا ببینم می‌توانم پستی در حساب مالکوم (@manthony۰۱۲) پیدا کنم یا نه، اما از نه ساعت پیش که عکسی بدون فیلتر از بطری کوکاکولا با اسم خودش روی آن، آپلود کرده بود، دیگر خبری از او نبود. او در جنگ میان پپسی و کوکاکولا، طرف‌دار پپسی بود، اما خیلی هیجان‌زده شد که در یخچال یکی از کافی‌شاپ‌ها، این بطری را دیده بود. کافئین هم حسابی او را آماده‌دعوا کرده بود.

البته، نمی‌شود اسم آن اتفاق با پک را دعوا گذاشت. وقتی چسباندمش به دیوار، پک حتی نتوانست دستش را هم بلند کند.

به ایمی پیام عذرخواهی دادم، گرچه زیاد دل‌خوشی از آن دوست‌پسرش که پلیس‌ها را در مراسم ختمم، به جانم انداخت، نداشتم. همین موقع بود که متیو با سرعتی خطرناک، از پله‌ها به پایین دوید. مثل فشنگ به سمت در خروجی رفت. به دنبالش رفتم. چشمانش قرمز شده بود و به سختی نفس می‌کشید، انگار که سعی می‌کرد جلوی گریه‌شدیدی را بگیرد.

"حالت خوبه؟" معلوم بود که حالش خوب نیست، سؤال احمقانه‌ای بود.

"نه." در خروجی را باز کرد. "تا لیدیا نیومده دنبالم، بیا بریم."

خودم خیلی دوست دارم زودتر برویم، باور کنید، اما اهل سکوت و ساکت ماندن نیستم. با دوچرخه، کنارش رفتم. "زود باش، هر چی رو توی دلته بریز بیرون. احساست رو کل روز دنبال خودت نکش."

متیو فریاد زد: "من کل روز رو وقت ندارم!" مثل کسی بود که بالآخره، از اینکه در هجده سالگی دارد می‌میرد، عصبانی شده. حداقل، خوب است که می‌دانم او هم عصبانی می‌شود. کنار جدول خیابان نشست، کاملاً بی‌ملاحظه. احتمالاً خودش خوب می‌دانست هر لحظه ممکن است ماشینی با سرعت بیاید و راحتش کند.

جک دوچرخه‌ام را زدم و زیر شانه‌های متیو را گرفتم و بلندش کردم. از جدول خیابان دور شدیم

و به دیواری تکیه‌اش دادم. می‌لرزید. انگار اصلاً نمی‌خواست اینجا باشد و وقتی پهن زمین شد، من هم با او نشستم. متیو عینکش را درآورد و پیشانی‌اش را روی زانویش گذاشت.

"ببین، نمی‌خوام برات سخنرانی احساسی کنم. از این کارها بلد نیستم و این کاره نیستم." باید حرف زدند را بهتر کنم. "اما ناامیدی‌ات رو درک می‌کنم، این حس رو خوب می‌شناسم، رفیق. فکر نکن گیر افتادی. خوشبختانه، همه گزینه‌ها رو داری. اگه دلت می‌خواد برگردی پیش پدرت یا بهترین دوستت، من جلوت رو نمی‌گیرم. اگه می‌خوای بذاری بری، من تعقیبت نمی‌کنم. این آخرین روز توئه، هر جوری که دلت می‌خواد زندگی‌اش کن. اگر برای این کار کمک خواستی، می‌تونم روی من حساب کنی."

متیو سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت. "به نظر من که خیلی حرفت احساسی بود."

"آره، از دستم در رفت." تا الان، او را بدون عینک ندیده بودم. "حالا، می‌خوای چی کار کنی؟" اگر می‌گذاشت و می‌رفت، به تصمیمش احترام می‌گذاشتم و می‌رفتم دنبال کار خودم. باید می‌فهمیدم چه اتفاقی برای پلوتونی‌ها افتاده، اما نمی‌توانم به آنجا برگردم، ممکن است آنجا را تحت نظر داشته باشند.

متیو گفت: "می‌خوام به راهم ادامه بدم."

"تصمیم خوبیه."

عینکش را دوباره، به چشمش گذاشت و نمی‌دانم چقدر می‌خواهید این اتفاق را به دیدن دنیا با دیدی جدید یا هر چیزی ربط دهید. هر جور راحتید. نفس راحتی کشیدم که این روز را تنها ادامه نمی‌دهم.

متیو گفت: "ببخشید که سرت داد زدم. هنوزم فکر می‌کنم خدا حافظی نکردن کار درستی بود، اما کاریه که کل روز حسرتش رو می‌خورم."

گفتم: "منم نتونستم خدا حافظی ام رو با دوستانم تموم کنم."

"چه اتفاقی توی مراسم ختمت افتاد؟"

این همه درباره صداقت و ریختن بیرون هر چیزی که در دل هست برایش سخنرانی کردم، اما خودم با او صادق نبودم. "بهم خورد. دیگه از اون موقع، از دوست‌هام خبر ندارم. امیدوارم بهم زنگ بزنن قبل از اینکه..." قولنج انگستانم را شکستم. رفت و آمد ماشین‌ها شروع شده بود.

"می‌خوام بدونن که حالم خوبه. نمی‌خوام نگران این باشن که هنوز مردم یا نه، اما نمی‌تونم تا لحظه مرگم، هی بهشون پیام بدم."

متیو پیشنهاد کرد: "یه اکانت شمارش معکوسی درست کن. من به اندازه کافی، داستان‌ها و وضعیتشون رو دنبال کردم که بتونم کمکت کنم."

مطمئنم خیلی بلد است. با این منطق، من هم آن قدری برنامه‌آشپزی نگاه کردم که بتوانم یک سرآشپز ماهر باشم. "نه، من اهل این کارها نیستم. هیچ وقت اهل تویتر و تامبلر^{۸۶} هم نبودم.

فقط اینستاگرام. عکاسی برام جذابیت پیدا کرده، الان، چند ماهی می‌شه. اینستاگرام خیلی خوبه."

"می‌تونم اکانتت رو ببینم؟"

"حتماً."

گوشی‌ام را به او دادم.

پرو فایل من پابلیک است، چون برایم مهم نیست غریبه‌ها هم آن را ببینند. اما اینکه جلوی رویت، یک غریبه عکس‌هایت را نگاه کند کمی عجیب و غریب است. احساس می‌کنم دارد من را لخت می‌بیند، انگار که از حمام بیرون آمده باشم. عکس‌های اولیه‌ام خیلی ناشیانه گرفته شده و نور خوبی هم ندارند، هر چند دیگر ادیت کردنشان ممکن نیست و این خیلی هم اتفاق بدی نیست. متیو پرسید: "چرا همه‌شون سیاه و سفیدن؟"

"این اکانت رو چند روز بعد از اینکه به خونه جدیدم اومدم، درست کردم. دوستم، مالکوم، این عکس رو از من گرفته، ببین..." بهش نزدیک شدم و روی گوشی‌ام به سراغ اولین عکس‌هایم رفتم. برای لحظه‌ای، متوجه شدم انگشتانم کثیف است، اما بعد، دیگر برایم مهم نبود. عکسی را که روی تختم در پلوتون نشسته بودم و صورتم را در دستانم گرفته بودم، باز کردم. مالکوم عکاس این عکس است. "این سومین یا چهارمین شب من در اونجاست. داشتیم بازی می‌کردیم و خیلی اعصابم خرد شد، چون عذاب وجدان داشتم که حس خوبی بهم دست داده... نه، بدتر، داشت حسابی بهم خوش می‌گذشت، همین اوضاع رو بدتر کرد. بدون اینکه یک کلمه هم حرف بزنم، گذاشتم رفتم و چون دیگه برنگشتم، مالکوم اومد دنبالم و این عکس رو از لحظه‌ای که داغون بودم گرفت."

متیو پرسید: "چرا؟"

"می‌گفت خوشش می‌آد لحظات رشد یه آدم رو دنبال کنه و منظورش فقط رشد فیزیکی هم نبود. خیلی به خودش سخت می‌گیره، اما خیلی باهوشه." اما جدی جدی چند هفته بعد که این عکس را بهم نشان داد، محکم به زانویش کوبیدم. "عکس‌هام رو سیاه و سفید می‌کنم، چون به نظرم، از وقتی خانواده‌ام مردن، زندگی رنگ‌هاش رو از دست داده." متیو پرسید: "و تو به زندگی‌ات ادامه می‌دی، بدون اینکه فراموششون کنی." "دقیقاً."

"من فکر می‌کردم آدم‌ها فقط برای گذاشتن عکس غذاشون و واسه اینکه فقط توی اینستاگرام باشن عضو می‌شن."

شانه‌ام را بالا انداختم: "من یه کم توی این چیزها سنتی هستم."

متیو گفت: "عکس‌هات که شبیه عکس‌های سنتی و قدیمیه." تکانی به خودش داد و با چشمانی گشاد، به من خیره شد. برای اولین بار، به من لبخندی زد، از آن لبخندهایی که

نمی‌شود روی چهره روز آخری‌ها پیدا کرد. "تو نیازی به برنامه شمارش معکوسی‌ها نداری، می‌تونی هر چی رو خواستی همین جا بذاری. می‌تونی حتی برای خودت هشتگی چیزی هم درست کنی. اما به نظرم، باید زندگی‌ات رو رنگی بذاری... بذار پلوتونی‌ها همیشه تو رو این جوری به یاد بیارن." آن لبخند محو شد. به نظرم، دلیلش این است که هر چه باشد، این محو شدن‌های لبخند جزء تار و پود امروز است. "اصلاً فراموشش کن. خیلی احمقانه بود."

گفتم: "اصلاً احمقانه نیست. راستش، از این فکرت خوشم اومد. پلوتونی‌ها می‌تونن هر موقع خواستن، بیان و لحظاتی رو که من باهاشون زندگی کردم به صورت سیاه و سفید ببینن - مثل این کتاب تاریخی‌های باحال - و روز آخرم رو بدون فیلتر و بدون پرده، ببینن. می‌تونی یه عکس همین جوری که اینجا نشستم، ازم بگیری؟ ممکنه این آخرین پست اینستاگرام باشه، می‌خوام همه من رو زنده ببینن."

متیو دوباره، لبخندی زد، انگار او بود که برای عکاسی ژست گرفته است. بلند شد و دوربین گوشی را سمت من گرفت.

ژست نگرفتم. همین جور پشت به دیوار، نشستم، همان جایی که آخرین دوستم را قانع کردم به ماجراجویی‌اش با من ادامه دهد و همان جایی که او ایده اضافه کردن کمی زندگی را به پرو فایل اینستاگرامم به من داده بود. حتی لبخند هم نزدm. هیچ وقت، اهل لبخند زدن و نیش باز نبودm، الان هم نمی‌خواستم این گونه شوم. نمی‌خواهم آن‌ها من را به شکل یک غریبه ببینند.

متیو گفت: "گرفتم." گوشی را به من داد. "اگه خوشت نمی‌آد، می‌تونم یکی دیگه ازت بگیرم." حساسیتی روی خوب و بد افتادن عکس ندارم و زیاد آدم خودشیفته‌ای هم نیستم. اما این عکس به شکل تعجب‌برانگیزی، خوب شده. متیو توانسته بود چهره من را غمگین و در عین حال، مغرور بگیرد، درست مثل چهره پدر و مادرم، موقع فارغ‌التحصیلی اولیویا از دبیرستان. چرخ جلوی دوچرخه‌ام هم راهش را به این عکس باز کرده بود. "ممنون، رفیق."

عکس را بدون فیلتر، آپلود کردم. می‌خواستم زیرش بنویسم #روزآخر، اما نیازی به همدردی‌های الکی مثل "وای نه، خدا بیامرز دتنت!!!" یا احمق‌هایی که می‌آمدند و می‌گفتند: "آسوده بخواب!!!" نداشتم، مهم این بود که نزدیکانم می‌دانستند.

امیدوارم آن‌ها من را مثل خودم به یاد بیاورند و نه مثل آن آدمی که قبل از مرگش، بدون دلیل، صورت کسی دیگر را له و لورده کرده است.

پاتریک پک گوین^{۸۷}

۷:۰۸ صبح

قاصد مرگ به پاتریک پک گوین زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، گرچه قبل از اینکه حمله کننده به او تماس قاصد مرگ را پاسخ دهد، خیلی منتظر تماسشان بود. حالا، خانه است و همبرگری یخ زده را روی کبودی هایش گذاشته است. بوی گوشت یخ زده آزارش می داد، اما سردردش داشت بهتر می شد.

پک نباید ایمی را وسط خیابان رها می کرد، اما ایمی دیگر نمی خواست او را ببیند و او هم زیاد از ایمی دل خوشی نداشت. با گوشی قدیمی اش به ایمی زنگ زد و با او صحبت کرد، اما جنگ و دعوایشان خیلی طول کشید و ایمی از خستگی داشت از هوش می رفت. در آخر، خیلی برایش سخت بود گوشی را رویش قطع نکند، چون ایمی گفت می خواهد روفوس را پیدا کند و روز آخرش را با او بگذراند.

پک قدیم ها، برای برخورد با آدم هایی مثل روفوس، قوانینی داشت.

قوانینی که وقتی کسی سعی می کند شما را نابود کند به میان می آیند.

چیزهای زیادی بود که پک باید به آن ها فکر می کرد و برای این کار، نیاز به خواب داشت. اگر وقتی پک بیدار می شود او هنوز زنده باشد، روفوس به بد درگیری می افتد.

روفوس

۷:۱۲ صبح

گوشی‌ام لرزید و حاضر بودم شرط ببندم که یکی از پلوتونی‌هاست، اما امیدم با صدای زنگی که آمد، ناامید شد. متیو نگاهی به گوشی‌اش انداخت و او هم همین پیام را دریافت کرده بود - پیامی که امروز، هر دو، با هم، باید می‌گرفتیم: مرکز "لحظه‌ات را بساز"، فاصله مکانی: ۱.۵ کیلومتر.

با حرص، دندانم را مکیدم. "این دیگه چه کوفتیه؟"

متیو پرسید: "تا حالا، اسمش رو نشنیدی؟ پاییز گذشته افتتاحش کردن."

"نه." به راهم ادامه دادم، نصف حواسم به متیو بود و نصف دیگر حواسم به اینکه چرا پلوتونی‌ها هنوز بهم زنگ نزدند.

متیو گفت: "یه چیزی توی مایه‌های سازمان برآورده‌کننده آرزوها^{۱۱}ست. اما هر روز آخری‌ای که دلش بخواد می‌تونه بره و فقط برای بچه‌ها نیست. اونجا یه ایستگاه‌های ارزون و سطح پایینی هست که به‌وسیله واقعیت مجازی، می‌ذارن تجربه‌ها و هیجان‌هایی مثل پریدن از ارتفاع، مسابقه ماشین‌سواری و کارهای خیلی خطرناکی رو که روز آخری‌ها نمی‌تونن با اطمینان امتحانش کنن، تجربه کنی."

"پس چیز مزخرفیه، یه نسخه آبکی از سازمان برآورده‌کننده آرزوهاست، نه؟"

متیو گفت: "فکر نکنم اون قدرها هم بد باشه."

گوشی‌ام را دوباره چک کردم که ببینم تماس از دست‌رفته یا پیغامی دارم یا نه. اما وقتی پایم را از جدول پایین گذاشتم که وارد خیابان شوم، دستی محکم به سینه‌ام خورد.

راستم را نگاه کردم، او هم راستش را نگاه کرد. چپم را نگاه کردم، او هم چپش را نگاه کرد. هیچ ماشینی نبود. خیابان خلوت خلوت بود.

گفتم: "خودم بldم از خیابون رد شم. کل زندگی‌ام این کار رو انجام دادم."

متیو گفت: "سرت توی گوشی بود."

گفتم: "خودم می‌دونستم که ماشین نمی‌آد." وقتی به سن خاصی می‌رسید، دیگر رد شدن از خیابان، غریزی می‌شود. اگر ماشینی نیاید، رد می‌شوید. اگر ماشینی بیاید، یا نمی‌روید یا اگر بروید، با سرعت رد می‌شوید.

متیو گفت: "متأسفم. می‌خوام امروز برامون طولانی‌تر بشه."

کمی عصبی است، می‌دانم. اما باید بالآخره، بر خودش غلبه کند.

"می‌فهمم. اما پیاده‌روی رو خودم بldم."

دوباره، قبل از رد شدن از خیابان، هر دو طرف خیابان خالی را نگاه کردم. اگر قرار به عصبی بودن است، مطمئناً آن شخص کسی است که غرق شدن خانواده‌اش را در ماشین دیده. هنوز،

نتوانسته‌ام جوری بر عزا و ترسم غلبه کنم که دوباره، راحت، سوار ماشین شوم، اما خب مالکوم را می‌بینم که خودش شومینه را روشن می‌کند، در حالی که خانواده‌اش را به‌خاطر آتش گرفتن شومینه خانه‌شان از دست داده است. من هنوز این را در خودم نمی‌بینم. اما این جوری هم نیستم که مثل متیو، موقع رد شدن از خیابان، هزار بار از چپ به راست و از راست به چپ نگاه کنم. انگار که نود و نه درصد احتمال وجود دارد که ماشینی ناگهان سبز شود و در عرض نیم ثانیه، ما را با خیابان یکی کند.

گوشی متیو زنگ خورد.

پرسیدم: "از لحظات رو بساز زنگ زدن؟"

متیو سرش را به نشانه منفی، تکان داد. "لیدیا داره با شماره مامان بزرگش زنگ می‌زنه. به نظرت..." گوشی را گذاشت جیب عقبش و جواب نداد.

گفتم: "خوبه باز داره تلاش می‌کنه. بچه‌های ما که به هیچ جاشونم نیست." "بیشتر تلاش کن."

چرا که نه؟ دوچرخه‌ام را کنار دیوار پارک کردم و سعی کردم با مالکوم و تاگو تماس تصویری بگیرم، اما خبری نشد. با ایمی تماس تصویری گرفتم و درست وقتی می‌خواستم قطع کنم و عکس یکی از انگشتانم را برای دوستانم بفرستم، ایمی جواب داد. نفس نفس می‌زد و چشمانش خواب‌آلود بود و موهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود. خانه بود.

"بیهوش شده بودم!" ایمی سرش را تکان داد. "ساعت چنده؟... وای تو زنده‌ای... تو..." برای لحظه‌ای، چشمش را از من برداشت و به نصفه متیو خیره شد. به جلو خم شد، انگار که گوشی پنجره است و او می‌تواند سرش را از آن بیرون بیاورد و اطراف را دید بزند. "اون کیه؟"

گفتم: "این متیوئه. آخرین دوستمه." متیو دست تکان داد. "و اینم ایمی، دوستم." دیگر اضافه نکردم که همان دختری است که قلب من را شکست، چون نمی‌خواستم کسی را معذب کنم. "خیلی بهت زنگ زدم."

ایمی گفت: "متأسفم. وقتی رفتی، همه چیز حسابی بهم ریخت." چشمانش را با مشتش مالید. "همین چند ساعت پیش، اومدم خونه و گوشی‌ام خاموش شده بود. تا زدمش به شارژر، خوابم برد و روشن شدنش رو نفهمیدم."

"چی شده؟"

ایمی گفت: "مالکوم و تاگو دستگیر شدن. اصلاً نمی‌تونستن جلوی دهنشون رو بگیرن و پک هم چون با تو بودن، لوشون داد."

با سرعت، از متیو دور شدم و به او اشاره کردم سر جایش بماند. به نظر وحشت‌زده می‌رسید؛ واقعاً تلاشم قابل تحسین بود که یک‌وقت فکر نکنم آدم مزخرفی هستم. "حالشون خوبه؟ کدوم اداره بردنشون؟"

"نمی‌دونم روف، اما اگه نمی‌خوای روز آخرت رو توی یه سلول با خدا می‌دونه چجور آدم‌هایی بگذرونی، نباید بری دنبالشون."

"این‌ها چرت و پرت‌ه! اون‌ها که کاری نکردن!" مشتم را بلند کردم که به شیشه‌ی ماشین بکوبم، اما همچین آدمی نبودم، قسم می‌خوردم که این‌گونه نبودم. همین‌جوری راه نمی‌افتم و به هر وسیله و هر آدمی که دیدم ضربه بزنم. کنترلم را سرپک از دست داده بودم، فقط همین. "حالا، چه خبر از پک؟"

"تا خونه دنبالم اومد، اما نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم."

"تو قضیه رو باهاش تموم کردی دیگه، نه؟"

جوابی نداد.

اگر به‌جای تماس تصویری، تماس صوتی گرفته بودم، با دیدن چهره‌اش، این‌قدر ناامید نمی‌شدم. پیش‌خودم فکر می‌کردم که پشت تلفن، با سر، حرفم را تأیید کرده، اگر هم تا الان با او بهم نزده، بالاخره، با او بهم می‌زند. اما این چیزی نبود که می‌دیدم.

ایمی گفت: "یه کم پیچیده است."

"اصلاً می‌دونی چیه، ایمی؟ وقتی با من بهم زدی، چرا پیچیده و گیج‌کننده به نظر نمی‌اومد؟ اون موقع خیلی بد بود، اما بدترش این بود که تو به ما و تمام پلوتونی‌ها به‌خاطر اون بچه‌سوسول که بچه‌هامون رو انداخته زندان، پشت کردی. ما قرار بود با هم دوست بمونیم و دیگه چیز زیادی از عمر من باقی نمونده. اون وقت توی روی من وایمیستی و می‌گی که می‌خوای اون عوضی رو توی زندگی‌ات نگه داری؟" له و لورده کردن قلب من بماند، این دختر قلب خودش را هم کشته بود. "اون‌ها که گناهی نداشتن."

"روفوس، اون‌ها همچینم بی‌گناه نبودن‌ها! خودت که این رو می‌دونی، نه؟"

"آره، باشه، تو راست می‌گی، خدا حافظ. باید برگردم سراغ دوست واقعی‌ام."

ایمی التماس می‌کرد که گوشی را قطع نکنم، اما به هر حال، قطع کردم. خوب هم کردم. باورم نمی‌شد دوستانم به‌خاطر حماقت من، به زندان افتاده باشند و باورم نمی‌شد ایمی این را زودتر به من نگفته باشد.

برگشتم که همه چیز را به متیو بگویم که دیدم نیست.

ایمی دوبوآ

۷:۱۸ صبح

ایمی خسته شد و دیگر دست از تلاش برای تماس با روفوس برداشت. سه توضیح بیشتر برای جواب ندادن روفوس وجود نداشت که به ترتیب بیشترین امید تا بیشترین ترس در پایین می‌آید:

۱. روفوس داشت ایمی را نادیده می‌گرفت، اما بالاخره، به او زنگ می‌زد؛
۲. روفوس شماره ایمی را مسدود کرده بود و دیگر علاقه‌ای به حرف زدن با ایمی نداشت؛
۳. روفوس مرده بود.

ایمی به اینستاگرام روفوس رفت و زیر عکسش کامنت گذاشت که به او زنگ بزند. گوشی‌اش را کامل شارژ کرد و صدایش را تا آخر بالا برد و تی‌شرتی قدیمی را که قبلاً مال روفوس بود، با شلوارک پوشید و آماده شد.

از وقتی که وارد پلوتون شد، به بدن‌سازی علاقه‌مند شده بود. این علاقه از همان شب اول، وقتی که شبانه به اتاق پدر و مادر پرورشگاهی‌اش رفت تا ببیند چه چیزی را می‌تواند از فرانسیس به‌دلیل خوشامدگویی سردش، بدزدد، شروع شده بود. آن شب، کنار تخت جن لوری، دمبل‌هایش را پیدا کرده بود و امتحانش کرد. پدر و مادرش به‌خاطر دزدی از سالن تئاتری خانوادگی، به زندان افتاده بودند و همین باعث تقویت بیماری جنون دزدی در او شده بود، اما ایمی متوجه شد بدن‌سازی به او احساس قدرت بیشتری نسبت به دزدی می‌دهد.

ایمی هنوز هیچی نشده، دلش برای دویدن با روفوس که با دوچرخه دنبالش می‌آمد، تنگ شده بود.

ایمی هیچ وقت زمانی را که به روفوس یاد داده بود درست شنا برود را نمی‌توانست از یاد ببرد. ایمی اصلاً نمی‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد.

متیو

۷:۲۲ صبح

دوان دوان، از روفوس دور شدم.

دیگر آخرین دوستی نداشتم، اما شاید تنهایی مردن روز آخر مناسبی برای کسی بود که تقریباً کل زندگی اش تنها مانده.

نمی دانم روفوس درگیر چه اتفاقی بوده که باعث دستگیری دوستانش شده. شاید می خواسته از من به عنوان شاهدی چیزی استفاده کند. اما من دیگر نیستم.

ایستادم تا کمی نفسم جا بیاید. روی پله های مهد کودک نشستم و دستم را به سینه ام فشار دادم تا شاید دردش کمتر شود.

شاید بهتر بود برمی گشتم خانه و بازی ویدئویی می کردم. می توانستم باز هم نامه بنویسم. حتی آرزو کردم کاش به دوران دبیرستان برمی گشتم و در یکی از کلاس های آقای کلامپوکاس^{۸۹} که همیشه به من اهمیت می داد، حاضر می شدم. هر چند پاییز پیش، با اینکه روز آخرم نبود، بودن در کلاس شیمی، که بچه ها موقع ور رفتن با گوشی شان مواد شیمیایی را در هم مخلوط می کردند، حسابی برایم ترسناک بود.

"متیو!"

روفوس داشت از پایین خیابان با دوچرخه می آمد، کلاه ایمنی اش از فرمانش آویزان بود. بلند شدم و به راهم ادامه دادم، هر چند تأثیری هم نداشت. روفوس خیلی سریع، رسید و با پای چپش، دوچرخه را متوقف کرد و پرید پایین. دوچرخه به زمین افتاد و روفوس دست من را گرفت. وقتی به چشمانم نگاه کرد، متوجه شدم اصلاً عصبانی نیست و بیشتر ترسیده است. کاملاً مطمئنم او باعث پایان عمر من نخواهد شد.

روفوس پرسید: "دیوونه شدی؟ قرار بود از هم جدا نشیم."

گفتم: "تو هم قرار نبود با من غریبه باشی." الان، چند ساعتی می شد که با هم بودیم. با او به رستوران محبوبش رفته بودم و برایم گفته بود اگر وقت بیشتری داشت، چه کارهایی می خواست بکند. "اما تو ظاهراً از دست پلیس ها فراری هستی و اصلاً صلاح ندونستی که به این قضیه اشاره ای بکنی."

روفوس گفت: "راستش، واقعاً نمی دونم که پلیس ها دنبالم هستن یا نه. حتماً فهمیدن که روز آخری هستم و از بانک هم دزدی نکردم که. برای همین، قرار نیست کل نیروهای پلیس رو بفرستن دنبالم."

"پس چی کار کردی؟"

روفوس رهایم کرد و نگاهی به اطراف انداخت. "بیا بریم یه جای بهتر و صحبت کنیم. تمام داستان رو برات تعریف می کنم. از تصادفی که خانواده ام رو به کشتن داد تا کار احمقانه ای رو که

دیشب کردم برات می‌گم. نمی‌خوام دیگه رازی بینمون بمونه."

"دنبالم بیا."

خودم مکان را انتخاب می‌کنم. تقریباً به او اطمینان دارم، اما تا وقتی که همه چیز را ندانم، نمی‌خواهم با او کاملاً تنها باشم.

در سکوت، وارد سنترال پارک شدیم و از آدم‌های سحرخیز گذشتیم. آن قدری دوچرخه‌سوار و دونده دور و اطراف بود که احساس راحتی کنم، مخصوصاً که خود روفوس هم فاصله‌اش را با من حفظ می‌کرد و روی چمن، کنارم می‌آمد. سگ کوچکی به دنبال صاحبش می‌دوید. یاد داستانی افتادم که وقتی آن تماس لعنتی را گرفتند، داشتم در سایت شمارش معکوسی‌ها می‌خواندم، هر چند مطمئنم این سگ با آن فرق دارد.

اول، سکوت‌م را حفظ کردم، چون می‌خواستم صبر کنم تا روفوس خودش توضیحش را شروع کند، اما هر چه بیشتر وارد پارک شدیم، فضا آرام‌تر شد، مخصوصاً وقتی که به مجسمه‌های برنزی شخصیت‌های آلیس در سرزمین عجایب^{۹۰} رسیدیم. موقع نزدیک شدن به آلیس، خرگوش سفید و کلاه‌دوز دیوانه^{۹۱}، چمن‌ها زیرپایم خرد می‌شدند.

با تعجب، پرسیدم: "چند وقته این مجسمه‌ها اینجا؟" مطمئنم جدید نیستند.

روفوس گفت: "نمی‌دونم، احتمالاً خیلی وقته. تا حالا، ندیده بودی شون؟"

"نه." به آلیس نگاه کردم که روی قارچ بزرگی نشسته بود.

روفوس گفت: "وای. انگار که توی شهر خودت گردشگر شدی."

گفتم: "خب، طبیعیه که گردشگرها درباره شهر من بیشتر از خودم بدونن." این کشف غیرمنتظره‌ای بود. من و بابا پارک آلتیا را ترجیح می‌دادیم، اما خب وقت زیادی را هم در سنترال پارک گذرانده بودیم. بابا عاشق نمایشنامه‌های شکسپیر^{۹۲} بود که در سنترال پارک برگزار می‌شد. زیاد اهل نمایش نبودم، اما با بابا به یکی‌شان رفتم و خیلی کیف داد، چون تئاتر همیشه من را یاد کولزیوم‌های^{۹۳} محبوبم در رمان‌های فانتزی و مبارزات گلا دیاتوری در رم باستان می‌اندازند که در فیلم‌ها دیدم. کاش موقع بچگی‌ام، این قسمت سرزمین عجایب را کشف می‌کردم و می‌توانستم از این قارچ‌هایی که آلیس رویشان نشسته بالا بروم و ماجراجویی خودم را در سرزمین عجایب تصور کنم.

روفوس گفت: "همین که امروز پیداش کردی، خودش یه پیروزی به حساب می‌آد."

"راست می‌گی." هنوز از اینکه این مجسمه‌ها تمام مدت اینجا بوده، شگفت‌زده بودم، چون وقتی آدم به پارک فکر می‌کند، بیشتر یاد درخت، فواره، دریاچه و زمین بازی می‌افتد. جالب است که چگونه یک پارک می‌تواند شما را شگفت‌زده کند و این امید را بدهد که پس، شما هم می‌توانید دنیا را شگفت‌زده کنید.

اما هر شگفت‌زدگی‌ای خوب نیست.

روی قارچ، کنار خرگوش سفید نشستم. روفوس هم کنار کلاه‌دوز دیوانه نشست. سکوتش عجیب بود، مثل آن زمان‌هایی که در کلاس تاریخ، وقایع تاریخی قبل از قاصد مرگ را بررسی می‌کردیم. معلممان آقای پولند^{۱۴}، به ما می‌گفت: "چقدر خوبه که حالا داریمش." منظورش قاصد مرگ بود. به ما تکالیفی می‌داد که در آن، وقایع مهم و کشت و کشتارها را دوباره تصویر کنیم - مثل حمله ویروس‌ها، جنگ‌های جهانی، واقعه یازده سپتامبر و خیلی‌های دیگر - تا بفهمیم مردم چگونه رفتار می‌کردند وقتی که قاصد مرگ نبود که بهشان اخطار دهد. راستش را بخواهید، این تکالیف بهم عذاب وجدان می‌داد که در دورانی به دنیا آمدم که این پیشرفت‌ها زندگی بشر را تغییر داده است، مثل وقتی که درمان بیماری لاعلاجی پیدا می‌شود که در گذشته، جان خیلی‌ها را گرفته است.

بالآخره، سر صحبت را باز کردم: "تو که کسی رو نکشتی، درسته؟" یک جواب باعث می‌شد بمانم، جواب دیگر باعث می‌شد به پلیس زنگ بزنم و قبل از آنکه کس دیگری را بکشد، لو بدهمش.

"معلومه که نکشتم."

آن قدر بدبینانه فکر کرده بودم که احتمالاً، حالا برایش راحت‌تر بود هر کاری را کرده بگوید. "پس چی کار کردی؟"

روفوس گفت: "با یکی درگیر شدم." مستقیم به دوچرخه‌اش خیره شد که در روبه‌رو پارک شده بود. "با دوست‌پسر جدید ایمی. خیلی پشتم حرف می‌زد و منم عصبانی شدم، چون احساس می‌کردم زندگی‌ام از خیلی جهات، داره تموم می‌شه. احساس می‌کردم کسی من رو نمی‌خواد، ناامید شده بودم و راهم رو گم کرده بودم و نیاز داشتم این‌ها رو سریکی خالی کنم. اما واقعاً من همچین آدمی نیستم. واقعاً از دستم در رفت."

حرفش را باور می‌کنم. او هیولا نیست. هیولاها به خانه آدم نمی‌آیند تا کمکت کنند زندگی کنی. آن‌ها تو را در تخت گیر می‌اندازند و زنده‌زنده، می‌خورند. گفتم: "همه آدم‌ها اشتباه می‌کنن."

روفوس گفت: "و این دوست‌هام هستن که دارن به خاطرش مجازات می‌شن. آخرین خاطره‌شون از من اینه که از در پشتی خونه، موقع مراسم ختمم، فرار کردم. اون‌ها رو تنها گذاشتم... کل چهار ماه گذشته رو احساس می‌کردم خانواده‌ام، با مرگشون، من رو تنها گذاشتن و در عرض یک ثانیه، منم دقیقاً همون کار رو با خانواده جدیدم کردم."

گفتم: "اگه دلت نمی‌خواد، لازم نیست چیز بیشتری از اون تصادف بهم بگی." به اندازه کافی، احساس عذاب وجدان داشت و همان‌طوری که هرگز بی‌خانمانی را مجبور نمی‌کردم تا داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کند و قضاوت کنم لایق کمک هست یا نه، دلم نمی‌خواست روفوس به خودش سختی بیشتری بدهد تا اعتمادم را جلب کند.

روفوس گفت: "دلم نمی‌خواد درباره‌اش صحبت کنم، اما باید این کار رو بکنم."

روفوس

۷:۵۳ صبح

خوش شانسیم که همچین آخرین دوستی دارم، مخصوصاً حالا که دوستانم در زندان اند و شماره نامزد سابقم را هم مسدود کرده‌ام. حالا، می‌توانم درباره خانواده‌ام صحبت کنم و آن‌ها را زنده نگه دارم.

آسمان دارد ابری می‌شود و باد شدیدی هم شروع به وزیدن کرده است، اما هنوز خبری از باران نیست.

"پدر و مادرم دهم ماه مه، با زنگ قاصد مرگ، از خواب بیدار شدن." هنوز شروع نشده، جگرم بیرون آمده است. "من و اولیویا داشتیم ورق بازی می‌کردیم که صدای تلفن بلند شد. بدوبدو، به اتاق خوابشون رفتیم. مامانم داشت تلفنی صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد کنترلش رو از دست نده و پدرم هم آن سمت اتاق، داشت به اسپانیایی، به زمین و زمان فحش می‌داد و گریه‌اش در اومده بود. اولین باری بود که می‌دیدم گریه می‌کنه." خیلی سخت بود. نه اینکه پدرم از آن مردهای سیل کلفت و بداخلاق باشد، اما همیشه احساس می‌کردم گریه کردن از ضعف و ناتوانی است که خیلی احمقانه است.

"بعد، قاصد مرگ از مامان خواست که گوشی رو به بابا بده و اینجا بود که مامان هم کنترلش رو از دست داد. از اون لحظه‌هایی بود که با خودت می‌گی این حتماً یه کابوسه. هیچی ترسناک‌تر از این نیست که بینی پدر و مادرت کنترلشون رو از دست دادن. بدجوری ترسیده بودم اما، ته قلبم می‌دونستم که حداقل اولیویا رو دارم." قرار نبود تنها بمانم. "بعد، قاصد مرگ خواست که با اولیویا هم صحبت کنه که بابا دیگه گوشی رو قطع کرد و کوبیدش به دیوار." به نظرم، کوبیدن گوشی به دیوار توی ژن ماست. متیو می‌خواست چیزی بپرسد، اما منصرف شد. "بگو."

متیو گفت: "فراموشش کن. مهم نیست. اما خب، می‌خواستم بدونم عصبی نشدی و فکر نکردی ممکنه اسم تو هم توی لیست باشه، اما ندونی؟ رفتی بانک اطلاعاتی آنلاینشون رو چک کنی؟"

با سر تأیید کردم. سایت قاصد مرگ این اطلاعات را به شما می‌دهد. کافی است شماره ملی خودتان را بزنید و می‌بینید که اسمتان در لیست هست یا نه. آن روز حس عجیبی داشت. "احساس می‌کردم درست نیست که خانواده‌ام بدون من بمیرن. لعنتی، مثل این بود که انگار داشتن من رو تنها می‌داشتن و به یه مسافرت تفریحی خانوادگی می‌رفتن، اما روز آخرشون رو در حالی گذروندم که هنوز هیچی نشده، دلم براشون تنگ شده بود و اولیویا حتی به من نگاه هم نمی‌کرد."

می فهمم. زنده ماندن تقصیر من نبود و تقصیر اولیویا هم نبود که داشت می مرد.
"به هم وابسته بودین؟"

"خیلی. اون یه سال از من بزرگ تر بود. پدر و مادرم پول هاشون رو جمع می کردن تا پاییز، اولیویا بتونه بره دانشگاه آنتیاک^{۹۵} توی کالیفرنیا^{۹۶}. اولیویا یه بورسیه نصفه و نیمه ای توی دانشگاه عمومی اینجا گرفت که از هم دور نشیم و من به سنی برسم که بتونم با اون برم." نفسم گرفت، درست مثل وقتی که روی پک افتاده بودم. والدینم سعی کردند اولیویا را قانع کنند که بدون من، به لس آنجلس^{۹۷} برود و به دانشگاه عمومی در شهری که ازش متنفر بود، قانع نشود، اما قبول نکرد. هر روز صبح، بعدازظهر و شب، به این فکر می کنم که اگر حرف پدر و مادرمان را گوش کرده بود، حالا، هنوز زنده بود. دلش می خواست زندگی هایمان را با هم شروع کنیم.
"اولیویا کسی بود که همه رازهام رو بهش می گفتم."
"اوه."

"چرا اوه؟"

"هیچی، همین جوری."

بگذارید یک چیزی را همین جا روشن کنیم. "می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟"
متیو پرسید: "تو همه رازها رو به پدر و مادرت هم می گفتی؟"

فرار از سؤال با سؤال دیگر. چقدر جالب. "توی روز آخرمون، همه چیزم رو بهشون گفتم." پدر و مادرم هرگز توی زندگی ام، مثل روز آخر، من را در آغوششان نگرفتند. "مامانم واقعاً ناراحت بود که همسر آینده من رو نمی بینم. کمی معذب شدم. برای همین، خندیدم و از اولیویا پرسیدم کاری هست که بخواد همگی با هم انجام بدیم یا نه. امیدوار بودم کمی از نفرتش به من توی اون لحظه کم شه. پدر و مادرم می خواستن که من رو تنها بذارن."
"اون ها مواظبت بودن، نه؟"

گفتم: "آره، اما می خواستم از هر لحظه با اون ها بودن استفاده کنم، حتی اگه بهاش این بود که مرگشون رو جلوی چشم هام ببینم. راه بهتری سراغ نداشتم." این حماقتم با خانواده ام دفن شد.
متیو پرسید: "بعدش، چی شد؟"

گفتم: "لازم نیست همه جزئیات رو بدونی، بعید می دونم دلت بخواد. شاید بهتر باشه نشنوی شون."

"اگه قراره توی دل تو بمونه و بارش رو روی دوشت بکشی، منم می خوام کمکت کنم."
"یادت باشه خودت خواستی."

همه چیز را برایش تعریف کردم: اینکه اولیویا می خواست برای بار آخر، به کلبه ای نزدیک آلبانی برود که یک بار برایش تولد گرفته بودیم، تا لغزنده بودن خیابان ها در راه و پرت شدنمان در

رودخانه هادسون. من جلو نشستم، چون فکر می کردم اگر تصادف کنیم، شانس زنده ماندن حداقل یکی از والدینم بیشتر می شود، اما مهم نبود. قبل از اینکه برای متیو از صدای کشیده شدن چرخ ها و برخورد مان با گارد کنار جاده و سقوط به رودخانه تعریف کنم، گفتم: "باز هم همون آتش و همون کاسه شد."

گفتم: "بعضی وقت ها، صداشون یادم می ره." چهار ماه بیشتر نگذشته، اما حقیقت دارد. "صداشون توی صدای آدم های دور و اطرافم حل می شه، اما هر جایی باشم، صدای فریادشون توی گوشم هست." بهش فکر هم که می کنم، مو به تنم سیخ می شود.

"لازم نیست ادامه بدی، روفوس. متأسفم. نباید تشویقت می کردم که درباره اش حرف بزنی." متیو خوب می دانست که همه چیز چگونه تمام می شود، اما باز هم حرف داشتم. دیگر ادامه نداد، چون اطلاعات کلی را گرفته بود و من هم کمی اشک در چشمانم جمع شده بود و باید زودتر خودم را جمع و جور می کردم که او کنترلش را از دست ندهد. دستش را روی شانهام گذاشت و چند باری به پشتم زد. یاد تمام هم کلاسی هایم افتادم که سعی می کردند با پیام هایشان روی گوشی یا فیسبوک^{۹۸} و باقی جاها، من را آرام کنند، اما نمی دانستند چه بگویند یا چه کاری انجام دهند، چون تا به حال، کسی را این گونه از دست نداده بودند.

اضافه کرد: "چیزی نیست. بیا درباره یه چیز دیگه صحبت کنیم، مثلاً..." متیو دور و اطراف را نگاهی کرد. "پرنده ها یا ساختمان های داغون..."

خودم را صاف کردم. "تقریباً همه اش همین بود. من افتادم با مالکوم، تاگو و ایمی. با هم، پلوتون رو ساختیم و شدیم پلوتونی ها و اون ها دقیقاً همون همراهانی بودن که من لازم داشتم. همه مون گم شده بودیم و اشکالی نداشت تا مدتی هم که شده، نتونیم خودمون رو پیدا کنیم." چشمانم را با مشتم خشک کردم. به سمت متیو برگشتم. "و حالا، تو با من افتادی و باید تا آخرش بمونی. دیگه سعی نکن فرار کنی، وگرنه ممکنه دزدیده بشی و روز آخرت تبدیل بشه به یه داستان الهام بخش برای فیلم های هیجانی."

متیو گفت: "من دیگه جایی نمی رم." لبخند مهربانانه ای روی لبانش بود. "حالا، چی کار کنیم؟"

"من پایه هر چیزی هستم."

"نظرت چیه بریم سراغ لحظات رو بساز؟"

"فکر می کردم همین جوری اش هم داریم لحظه هامون رو می سازیم، اما چرا که نه."

در راه ایستگاه "لحظه‌ات را بساز"، روفوس جلوی یک مغازه فروش لوازم ورزشی ایستاد. در ویتترین، پوسترهایی از مردی که دوچرخه‌سواری می‌کرد، زنی که لباس اسکی پوشیده بود و مرد و زنی که با لبخندی ملیح، دوشادوش یکدیگر می‌دویدند و هیچ اثری از عرق و خستگی نداشتند، معلوم بود.

روفوس به زنی که لباس اسکی داشت اشاره کرد. "من همیشه برای اولیویا عکس آدم‌هایی رو که اسکی می‌کردن می‌فرستادم. هر سال می‌رفتیم ویندم^{۱۱}، اسکی. شاید به نظرت احمقانه بیاد که همیشه اونجا می‌رفتیم. بابا توی همون سفر اول، دماغش خورد به سنگ و شکست. واقعاً شوکه شدیم که جون سالم به در برد، هر چند قاصد مرگ هم بهش زنگ نزده بود. توی سفر بعدی، مامانم پاش پیچ خورد. همین دو سال پیش هم، موقع پایین اومدن، با چوب اسکی خوردم زمین. ترمز گرفتمم اصلاً خوب نبود و نزدیک بود به یه بچه بخورم. برای همین، توی آخرین لحظه، به سمت چپ منحرف شدم و مثل این کارتونها، خوردم به درخت و پهن زمین شدم."

گفتم: "خوب حدس زدی. اصلاً نمی‌فهمم چرا هی می‌رفتی اونجا." "وقتی رفتم بیمارستان، اولیویا گفت دیگه نباید بریم اسکی. اما بعد، باز هم هر موقعی که می‌تونستیم، می‌رفتیم ویندم، عاشق کوه‌ها، برف و بازی کنار شومینه توی کلبه‌مون بودیم." روفوس ادامه داد: "امیدوارم اینجا هم به خوبی و بامزگی اونجا باشه."

چند دقیقه بعد، به ایستگاه "لحظه‌ات را بساز" رسیدیم. روفوس ایستاد و عکسی از سردر ورودی و پرچم آبی‌ای که از در آویزان بود گرفت. رویش نوشته بود: هیجانانگیز بی‌خطر! کاملاً رنگی، در اینستاگرام، پستش کرد. "بین." گوشی‌اش را به من داد. روی کامنت‌های عکس قبلی‌اش بود. "مردم دارن می‌پرسن که چرا این قدر زود بیدار شدم."

چند تایی هم کامنت از ایمی بود که به او التماس می‌کرد گوشی‌اش را جواب دهد. "قضیه ایمی چی شد؟"

سرش را تکان داد. "دیگه نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. دوست‌پسرش باعث شد مالکوم و تاگو به‌خاطر کاری که من کردم، بیفتن زندان و نمی‌خواد باهاش بهم بزنه. اصلاً آدم وفاداری نیست."

"به‌خاطر احساسات به اون نیست؟"

روفوس گفت: "نه." دوچرخه‌اش را به جای دوچرخه بست.

مهم نبود که حقیقت را می‌گوید یا نه.

بحث را ادامه ندادم و به داخل رفتیم.

اصلاً انتظار نداشتم که اینجا شبیه آژانس‌های مسافرتی باشد. دیوار پشت میز ورودی نصفش نارنجی و نصف دیگرش آبی تیره بود و عکس‌هایی از مردم روی آن دیده می‌شد که مشغول انجام فعالیت‌های مختلفی مثل سنگ‌نوردی و موج‌سواری بودند. به چشم راحت می‌آمد. پشت میز ورودی، خانم جوان سیاه‌پوستی حدوداً بیست‌ساله بود که داشت چیزی را روی دفترچه یادداشتش می‌نوشت و وقتی ما را دید، آن را کنار گذاشت. لباس زردرنگی به تن داشت که روی آن اسمش "دیردرا"^۱ نوشته شده بود. قبلاً، این اسم را دیده بودم، شاید در یکی از رمان‌های فانتزی‌ای که خوانده بودم.

دیردرا گفت: "به لحظات رو بساز خوش اومدین." لحنش زیاد تهییج‌کننده نبود. البته، زیاد هم سرد نبود. به اندازه کافی، رسمی بود. حتی نپرسید که ما روز آخری هستیم یا نه. کلاسوری پر از بروشور را به ما داد. "در حال حاضر، یه صف نیم‌ساعته برای بالن‌سواری و شنا با کوسه‌ها داریم." "کدوم خری..." روفوس برگشت سمت من و دوباره، به سمت دیردرا، و ادامه داد: "واقعاً شنا کردن با کوسه‌ها چیزیه که مردم قراره دلشون براش تنگ بشه؟"

دیردرا گفت: "اتفاقاً این جزء فعالیت‌های محبوبمونه. خودت اگه می‌دونستی کاری به کارت ندارن، دلت نمی‌خواست با کوسه‌ها شنا کنی؟"

روفوس دندان‌هایش را از حرص به هم فشار داد. "من با بچه‌خفن‌های دریا همچین شوخی‌هایی نمی‌کنم."

دیردرا با سرش، تأیید کرد، انگار که دلیل ترس روفوس را می‌دانست. "مشکلی نیست. اگه سوالی داشتین، ازم بپرسین."

من و روفوس نشستیم و نگاهی به بروشورها انداختیم. به جز پرواز با بالون و شنا با کوسه‌ها، اینجا تفریحات دیگری مثل پریدن از هواپیما، راندن ماشین مسابقه، پارکور، زیپ‌لاین، اسب‌سواری، بانجی‌جامپینگ، قایق‌سواری در آب‌های خروشان، پرواز با پاراگلایدر، سنگ‌نوردی، دوچرخه‌سواری کوهستان، بادسواری و خیلی چیزهای دیگر را هم داشت. با خودم فکر کردم ممکن است در آینده، هیجان‌ات داستان‌داری مثل فرار با اژدهایان، مبارزه با موجودات خیالی و سوار شدن روی فرش‌پرنده را هم به این موارد اضافه کنند. آن وقت، دیگر ما زنده نیستیم که بدانیم.

تکانی به خودم دادم. پرسیدم: "می‌خواهی دوچرخه‌سواری کوهستان رو بریم؟" او عاشق دوچرخه‌سواری بود و در این کار، خبری هم از آب نبود.

"نه. می‌خوام یه کار تازه بکنم. نظرت درباره پریدن از هواپیما چیه؟"

گفتم: "خطرناکه، اما اگه زنده نموندم، نگی که نگفتی." اصلاً تعجب نمی‌کردم، اگر در جایی می‌مردم که روی سر درش نوشته بود هیجان‌ات بی‌خطر. "خیالت راحت."

دیردرا فرمی شش صفحه‌ای را به ما داد که برای تجارتی که با روز آخری‌ها سر و کار دارد، اصلاً عجیب نبود. اینکه ما بدون خواندن فرم‌ها، همه را امضا کنیم هم عجیب نبود، چون اصلاً قرار نبود فردا زنده باشیم، چه برسد به اینکه اگر هم اتفاقی افتاد و اشتباهی شد، بخواهیم ازشان شکایت کنیم. هر لحظه‌ای که ما زنده بودیم، خودش یک جور معجزه بود.

امضای روفوس خیلی کج و معوج بود. فقط توانستم دو حرف اول اسمش را تشخیص بدهم و بعد از آن، باقی حروف درپیچ و تاب امضایش گم شد. بیشتر شبیه نمودارهای تجارت‌هایی بود که مدام بالا و پایین می‌شوند. "خیلی خب. من امضا دادم که آگه مُردم، غرنزنم." دیردرا اصلاً نخندید. هر کدامان دویست و چهل دلار پرداخت کردیم. این از آن پول‌های زوری بود که فقط می‌شد از آدم‌هایی گرفت که حسابشان فردا دیگر به دردشان نمی‌خورد. "دنبالم بیاین."

این راهروی بلند من را یاد انباری می‌انداخت که بابا در آن کار می‌کرد. البته، داخل اتاق‌های آن انبار، خبری از خنده و جیغ نبود. حداقل، من که چیزی نشنیدم (شوخی می‌کنم). این اتاق‌ها مثل اتاق‌های همخوانی با آهنگ است، منتها دو یا سه برابر بزرگ‌تر. موقع حرکت در راهرو، از پنجره‌ها سرکی کشیدم. روز آخری‌هایی را دیدم که با عینک مخصوص، در هر اتاقی هستند. بعضی‌هایشان داخل ماشین مسابقه‌ای نشسته‌اند و تکان می‌خورند، اما روی پیست مسابقه حرکت نمی‌کنند. یکی از روز آخری‌ها داشت صخره‌نوردی می‌کرد، در حالی که مسئول مربوطه کنارش ایستاده بود و با گوشی‌اش ور می‌رفت. زوجی در بالنی که دو متر از زمین بیشتر فاصله نداشت، با هم بودند. مردی، عینک‌به‌چشم، گریه می‌کرد و پشت دختری را که روی اسبی می‌خندید گرفته بود و نمی‌توانستم تشخیص دهم کدامشان روز آخری است و کدامشان نیست یا شاید هم هر دویشان روز آخری بودند. این صحنه آن قدر منقلبم کرد که دیگر پنجره‌ها را نگاه نکردم.

اتاق ما زیاد بزرگ نبود، اما هواکش‌های بزرگی داشت و دورتادور و حتی روی دیوار هم تشک‌های ایمنی گذاشته بودند. مسئولی که لباسش شبیه هوانوردان بود و موهای قهوه‌ای فرفری داشت، منتظر ما بود. لباس‌های یکسانی را پوشیدیم و گیره‌های ایمنی را سفت کردیم. سه‌تایی مان شبیه شخصیت‌های فیلم مردان ایکس^{۱.۱} شده بودیم و روفوس از خانم جوانی که نامش مدلین^{۱.۲} بود، خواست تا از ما عکسی بیندازد. نمی‌دانستم باید دستم را دور گردنش بیندازم یا نه، که در نهایت، تصمیم گرفتم ژست او را تقلید کنم و دست به کمر، کنارش بایستم.

مدلین گوشی را سمت ما گرفت و پرسید: "خوبه؟"

خیلی جدی افتاده بودیم، انگار که نمی‌خواستیم تا دنیا را از شر تمام بدی‌هایش خلاص نکریم، تسلیم مرگ شویم.

روفوس گفت: "خوب چیزی شد."

"می‌تونم موقع پریدنتون هم، بازم عکس بگیرم!"

"خیلی خوب می‌شه."

مدلین برایمان توضیح داد که همه چیز چگونه است. عینک‌های مخصوصمان را به چشم زدیم تا تجربه مجازی مان آغاز شود و اتاق هم تمام توانش را به کار می‌برد تا این تجربه را تا جایی که می‌تواند، واقعی‌تر کند. مدلین ما را به قلاب‌های آویزان از سقف بست و از نردبانی بالا رفتیم و به جایی رسیدیم که شبیه تخته شیرجه استخر بود، با این تفاوت که دو متر بیشتر با زمین فاصله نداشتیم.

مدلین گفت: "هر موقع آماده بودین، دکمه سبز روی عینکتون رو بزنین و بپرین." تشک‌های ایمنی را زیرمان کمی جابه‌جا کرد. "مشکلی پیش نمی‌آد." هواکش‌های عظیم را روشن کرد و صدای باد عظیمی اتاق را پر کرد.

روفوس به سمت من، با صدای بلند، گفت: "آماده‌ای؟" عینک را روی چشمش محکم کرد. من هم همین کار را با عینکم کردم و حرفش را با سر، تأیید کردم. دکمه سبزرنگ نزدیک لنز را فشار دادم. واقعیت مجازی شروع شد. ما داخل هواپیمایی بودیم که درش باز بود و مردی سه‌بعدی، با انگشتانش، به من اشاره می‌کرد که به هوای آزاد بیرون هواپیما بپریم. از پریدن می‌ترسیدم، نه از هواپیما. از این فضایی که روبه‌رویم بود می‌ترسیدم. ممکن بود طنابی که من را به قلاب‌های سقف وصل کرده است پاره شود، هر چند که صد درصد اطمینان داشتم این اتفاق نمی‌افتد.

روفوس چند ثانیه‌ای فریاد زد، چند متری با من فاصله گرفت و بعد، ساکت شد. عینک را از چشمم برداشتم. امیدوار بودم نینم که روفوس با گردن شکسته روی زمین افتاده. خوشبختانه در هوا شناور بود و باد هواکش‌ها او را معلق نگه داشته بود. نباید روفوس را این‌گونه می‌دیدم، اما می‌خواستم مطمئن شوم که حالش خوب است، حتی شده به قیمت اینکه کمی تجربه‌ام را خراب کنم. دلم می‌خواست من هم احساس روفوس را تجربه کنم. برای همین، عینکم را دوباره، به چشمم زدم. شمارش معکوس از سه شروع شد و پریدم. بی‌وزن، خودم را در آغوش گرفته بودم، انگار که دارم در یک تونل حرکت می‌کنم و نه در آسمان پرازبری که آن هم واقعیت نداشت. دستانم را باز کردم و سعی کردم لبه ابرها را لمس کنم، انگار که می‌توانستم آن‌ها را در دست بگیرم و در دستم، تبدیل به گلوله‌ای برفی کنم.

چند دقیقه بعد، جادو اثرش را از دست داد. زمین سبزی را دیدم که به آن نزدیک می‌شدیم و با اینکه باید احساس امنیت می‌کردم که داریم سالم به زمین می‌رسیم، اما از آنجایی که واقعاً هیچ وقت از اول هم خطری ما را تهدید نمی‌کرد، این احساس بهم دست نداد. این تجربه هیجان‌انگیز نبود، چون امنیتش تضمین شده بود.

این یعنی دقیقاً همان چیزی که به دنبالش آمده بودم.

متیوی مجازی، درست مثل من، روی زمین فرود آمد. پایم روی تشک ایمنی بود و زورکی، لبخند روفوس را با لبخند جواب دادم. از مدلین به خاطر کمکش، تشکر کردیم و لباس هوانوردی را در آوردیم و خارج شدیم.

گفتم: "خوش گذشت، نه؟"

همین جور که داشتیم از دیردرا رد می شدیم و به سمت خروجی می رفتیم، روفوس گفت: "باید منتظر شنا با کوسه ها می شدیم."

گفتم: "ممنون دیردرا."

دیردرا گفت: "تبریک می گم که لحظه تون رو ساختین." و برایمان دست تکان داد. عجیب بود که برای زندگی کردن، تحسین شویم، اما به نظرم، او از هیچ راهی نمی توانست ما را قانع کند که دوباره تجربه مان را تکرار کنیم.

برایش سر تکان دادم و با روفوس، خارج شدیم. "به نظرم، داشت بهت خوش می گذشت ها! صدای جیغت رو شنیدم."

دوچرخه اش را که متأسفانه، کسی ندزدیده بودش، باز کرد. "برای پرش اولیه، آره. بعدش، دیگه مزخرف شد. تو خوشت اومد؟ نمی خوام قضاوتی کنم ها، اما دست خودم نیست."

"منم مثل تو بودم."

روفوس گفت: "اما این فکر تو بود." با دوچرخه اش، به راه افتاد. "امروز، دیگه حق نداری از خودت ایده بدی."

"شرمنده."

"شوخی می کنم، رفیق. باحال بود، اما اینجا دنبال این بودن که تلفاتی نداشته باشن. و کاری که توش خطر کشته شدن نباشه اصلاً حال نمی ده. قبل از اینکه پولمون رو بدیم بهشون، باید یه کم نقدهای آنلاینشون رو می خونددیم."

گفتم: "نقد آنلاین زیادی ازشون نیست." وقتی خدماتی منحصر به روز آخری ها باشد، معمولاً روز آخری ها وقت بارزششان را صرف تعریف یا بدگویی از تجارتنی نمی کنند. "واقعاً متأسفم، نه به خاطر حروم شدن پولمون، بلکه به خاطر حروم شدن وقتمون."

روفوس ایستاد و گوشی اش را درآورد. "وقت تلف کردن نبود." عکسمان را با لباس، نشانم داد و در اینستاگرام گذاشت. از هشتگ #آخرین دوست استفاده کرد. "ممکنه با این عکس ده تا لایک هم بگیرم."

لیدیا وارگاس^{۱۰۳}

۹:۱۴ صبح

قاصد مرگ به لیدیا زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد. اما اگر قرار بود بمیرد، مطمئناً به عزیزانش می گفت، برعکس بهترین دوستش که حقیقت را پنهان کرده و نگفته بود که قرار است بمیرد.

لیدیا خودش مسئله را فهمیده بود. تک تک نشانه‌ها را دیده و همه را کنار هم چیده بود: متیو صبح خیلی زود آمده بود، حرف‌های مهربانانه و ناگهانی‌اش درباره‌ای که لیدیا چقدر مادر خوبی است، پاکت نامه روی کابینت آشپزخانه که چهارصد دلار پول داخلش بود و مسدود شدن شماره‌اش که در واقع، خودش یاد متیو داده بود.

اول که متیو خودش را گم و گور کرد، لیدیا خیلی وحشت زده شد. به مامان جونی‌اش زنگ زد و با التماس، او را از داروخانه‌ای که کار می کرد بیرون کشید و به خانه آورد. وقتی مامان جونی رسید، به جای جواب دادن به سؤالات بی‌پایانش، گوشی‌اش را گرفت و به متیو زنگ زد، اما باز هم متیو جواب نداد. دعوای می کرد دلیلش داشتن شماره تلفن مامان جونی در دفترچه تلفن گوشی‌اش باشد، نه مرگش.

دوست نداشت این گونه فکر کند. درست است که متیو زندگی بلندی نداشت و همین نهایت بی‌رحمی دنیا بود. چرا که به نظرش، او بهترین و مهربان‌ترین موجود دنیا بود. اما باید روز درازی پیش رویش داشته باشد. ممکن است ساعت ۱۱:۵۹ شب بمیرد، اصلاً دوست نداشت این اتفاق حتی لحظه‌ای زودتر به وقوع بپیوندد.

پنی گریه می کرد و مامان جونی اصلاً نمی‌توانست بفهمد که مشکل چیست. لیدیا انواع و اقسام گریه‌های پنی را می‌شناخت و خوب بلد بود او را آرام کند. اگر پنی تب می کرد، لیدیا او را روی پایش می‌نشاند و در گوشش آواز می‌خواند. اگر پنی زمین می‌خورد، لیدیا او را بلند می کرد و اسباب‌بازی‌اش را که چراغ چشمک‌زن داشت یا همانی که زنگوله داشت، به او می‌داد. متأسفانه، بعضی اسباب‌بازی‌ها هم زنگوله داشتند و هم چراغ چشمک‌زن. اگر پنی گرسنه بود یا پوشک جدید می‌خواست، کارهای بعدی ساده بود. اما پنی دلش برای عمو متیو تنگ شده بود. لیدیا نمی‌توانست با متیو تماس تصویری بگیرد تا او از پشت دوربین گوشی، هی مدام بگوید سلام و سلام تا پنی آرام شود. متیو شماره لیدیا را مسدود کرده بود.

لیدیا وارد فیسبوکش شد. قدیم‌ها، از فیسبوک برای در ارتباط بودن با دوستان دوران دبیرستانش استفاده می کرد، اما حالا، فقط عکس‌های پنی را برای خانواده کریستین می‌گذاشت که مجبور نباشد با والدین، پدر بزرگ، مادر بزرگ، عمه‌ها و خاله‌هایش در ارتباط باشد، یا بدتر از همه، آن دختر عمویی که مدام از او درباره رابطه با پسرها می‌پرسید.

لیدیا به صفحه متیو رفت که صحرای بی‌آب و علفی بود با نوزده دوست مشترک. دو تا عکس

زیبا از طلوع آفتاب در بروکلین دیده می‌شد که برای صفحه "صبح به خیر، نیویورک!" بود و مقاله‌ای در باب وسیله‌ای که اخیراً سازمان فضایی ناسا ساخته بود و به وسیله آن، می‌شد صدای فضا را شنید. همین‌طور، استتوسی که مال ماه‌ها قبل بود و درباره قبول شدنش در دانشگاه آنلاین بود که دوست داشت. متأسفانه، کسی اهمیت زیادی به آن نداده بود. متیو هیچ وقت در گفتن احساساتش موفق نبود. این مشخص بود، اما همیشه می‌شد رویش حساب کرد که پای عکس‌ها و استتوس‌های دیگران نظر بگذارد و آن‌ها را لایک کند. اگر برایتان مهم بود، برای او هم مهم می‌شد.

لیدیا ناراحت بود که متیو تنهایی بیرون است. الآن اوایل دهه اول دوهزار میلادی نبود که مردم بدون اخطار بمیرند. قاصد مرگ آمده بود تا روز آخری‌ها و عزیزانشان را آماده کند، نه اینکه روز آخری‌ها به عزیزانشان پشت کنند و آن‌ها را بگذارند و بروند. ته دلش، می‌خواست متیو او را وارد زندگی‌اش می‌کرد و تک‌تک دقایق باقیمانده را با هم می‌گذراندند.

به بخش عکس‌های متیو رفت. از آخری شروع کرد: متیو و پنی روی مبلی که حالا لیدیا نشسته بود، در حال چرت زدن بودند؛ متیو با پنی از اتاق خزندگان، دوان‌دوان بیرون می‌رفتند، هر دویشان از مارها می‌ترسیدند؛ متیو و پدرش، در آشپزخانه لیدیا، جایی که پدرش به آن‌ها یاد می‌داد برنج آبکش شده درست کنند؛ متیو در حال آویزان کردن روبان اولین سالگرد تولد پنی؛ متیو، لیدیا و پنی لبخندزنان، در پشت ماشین مامان‌جونی و متیو با کلاه و لباس فارغ‌التحصیلی‌اش، در حال درآغوش گرفتن لیدیا که برایش گل و بادکنک آورده بود. لیدیا از بخش عکس‌ها خارج شد. اینکه لیدیا می‌دانست متیو هنوز آن بیرون زنده است، رد شدن از جاده خاطرات را سخت‌تر می‌کرد. به عکس پروفایلش خیره شد، عکسی که لیدیا از او در اتاق خوابش گرفت، درست زمانی که داشت از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد و منتظر رسیدن دستگاه ایکس‌باکس اینفینیتی‌اش بود.

فردا، همین وقت‌ها، لیدیا در حال نوشتن متنی درباره مرگ بهترین دوستش خواهد بود. مردم می‌آیند و تسلیت خواهند گفت. تقریباً همان کاری که موقع مرگ کریستین انجام دادند. بعد از آنکه همه از متیو یاد کردند، حالا چه به‌عنوان پسری که در کلاس درس می‌شناختنش یا در خانه‌شان دیده بودند، به پیجش هجوم می‌بردند و برایش کامنت می‌گذاشتند و پیجش را تبدیل به یادبودی دیجیتال می‌کردند. پیام‌هایی مثل امیدشان برای درآرامش بودنش، یا غر زدن برای جوان‌مرگ شدنش. اینکه آرزو می‌کردند که وقتی زنده بود، وقت بیشتری می‌گذاشتند و بیشتر با او حرف می‌زدند.

لیدیا هیچ وقت نخواهد فهمید که متیو روز آخرش را چگونه گذرانده است، اما امیدوار بود بهترین دوستش به چیزی که می‌خواهد برسد.

روفوس

۹:۴۱ صبح

به هفت تا تلفن عمومی رهاشده در زیرگذری برخوردیم. دقیقاً زیر بزرگراهی که به سمت شمال پل کویینزبورو^{۱۰۴} ختم می شد.

"باید یه سری به اونجا بزنیم."

متیو می خواست که اعتراض کند، اما انگشت اشاره ام را بالا گرفتم و خیلی سریع، جلوی اعتراضش را گرفتم و دهانش را بستم.

دوچرخه ام را انداختم روی زمین و از فضای باز بین حلقه نرده ها، به داخل خزیدیم. پر بود از لوله های پوسیده، کیسه زباله های رهاشده ای که بوی غذای مانده و گه می داد و کلی آدامس سیاه شده که به دور و اطراف باجه های تلفن عمومی چسبیده بود. یک نقاشی هم از بطری نوشابه پرسی بود که داشت با مشتش، بطری کوکاکولا را نابود می کرد. از آن عکسی گرفتم و در اینستاگرام گذاشتم و رویش مالکوم را تگ کردم تا بداند که در روز آخرم هم به یاد او هستم.

متیو گفت: "مثل قبرستون می مونه." یک جفت کفش کتانی را از زمین برداشت.

گفتم: "اگه توش انگشت پایی چیزی پیدا کردی، بگو با هم بزنیم به چاک."

متیو داخل کفش را گشت: "خوشبختانه، اثری از انگشت یا قسمت دیگه ای از بدن، توش نیست." کفش ها را به زمین انداخت. "پارسال، یه آدمی رو دیدم که از دماغش خون می اومد و کفش نداشت."

"بی خانمان بود؟"

"نه. هم سن و سال خودمون بود. زده بودنش و کفش و پولش رو دزدیده بودن. برای همین، کفش هام رو دادم بهش."

گفتم: "مطمئن بودم این کار رو کردی. دیگه بعید می دونم کسی مثل تو به این دنیا بیاد."

"اوه، نمی خواستم ازم تعریف کنی. ببخشید. دلم می خواست بدونم الان داره چی کار می کنه. شک دارم اگه ببینمش هم، بشناسمش، چون خیلی صورتش خونی بود." متیو سرش را تکان داد، انگار که این کارش باعث می شد آن خاطره از ذهنش پاک شود.

دولا رفتم روی یکی از باجه های تلفن و دیدم با مازیکی آبی، روی جایی که قبلاً گوشی تلفن بوده، نوشته شده: "دلم برات تنگ شده، لینا^{۱۰۵}. بهم زنگ بزن."

پسر جان، آخر لینا، بدون تلفن، از کجا باید بهت زنگ بزند؟

گفتم: "خیلی حال می ده." خوشحال و خندان، روی باجه تلفن بعدی رفتم. "الان، حس ایندیانا جونز^{۱۰۶} رو دارم." متیو لبخندی زد. "چیه؟!"

متیو گفت: "وقتی بچه بودم، با وسواس زیادی، فیلم هاش رو دنبال می کردم. یادم انداختی."

برایم داستان‌هایی تعریف کرد از اینکه چگونه پدرش گنجی را در خانه‌شان مخفی می‌کرد - منظور از گنج قلکی از سکه‌های بیست و پنج سنتی بود که برای خشک‌شویی استفاده می‌کردند. متیو کلاه گاوچرانی‌اش را سرش می‌گذاشت و با لباس وودی^{۱۰۷} و بند کفشی که از آن به عنوان شلاق معروف ایندیانا جونز استفاده می‌کرد، کل خانه را به دنبال گنج می‌گشت. هر وقت که به قلک نزدیک می‌شد، بابایش نقاب مکزیکی‌ای را که همسایه‌شان برایش خریده بود می‌گذاشت و متیو را روی مبل می‌انداخت و مثلاً، با هم مبارزه می‌کردند.

"خیلی عالیه. بابات خیلی باحال بوده."

متیو گفت: "خوش‌شانسی آوردم. آخ، شرمنده. می‌خواستی احساسات رو بگی، من پریدم وسط. ببخشید."

"نه بابا، اشکالی نداره. همچنین لحظه احساسی خاصی نبود. نمی‌خواستم درباره مشکلات بزرگ جهان، مثل اینکه جمع کردن باجه‌های تلفن از گوشه خیابون‌های شهر نشونه شروع یک قطع ارتباط جهانی بزرگ یا همچنین چیزهای مزخرفیه، سخنرانی کنم. به نظرم، همین لحظه خیلی باحاله." با گوشی‌ام چند تایی عکس گرفتم. "اما اینم واسه خودش داستانی، نه؟ دیگه توی دنیا، خبری از باجه تلفن نخواهد بود. من حتی شماره تلفن کسی رو هم بلد نیستم."

متیو گفت: "منم فقط شماره تلفن بابا و لیدیا رو بلدم."

"اگه جایی اسیر شیم، خیلی اوضاع خراب می‌شه. دونستن شماره تلفن کسی هم کمکمون نمی‌کنه. دنیا جوری شده که دیگه با یه بیست و پنج سنتی نمی‌تونی گوشی تلفن عمومی رو برداری و به کسی زنگ بزنی." گوشی‌ام را بالا گرفتم: "من خودم دیگه حتی از یه دوربین واقعی هم استفاده نمی‌کنم! دوربین‌هایی که باید توشون فیلم می‌داشتی دیگه منقرض شدن، می‌بینی!"

متیو گفت: "اداره پست و نامه‌های دست‌نوشته هم قدم بعدی هستن."

گفتم: "مغازه‌های اجاره فیلم و پخش‌کننده‌های دی‌وی‌دی هم همین‌طور."

گفت: "خط‌های ثابت و منشی تلفنی هم همچنین."

گفتم: "روزنامه، ساعت دیواری و ساعت مچی. مطمئنم یکی یه جایی داره روی یه محصولی کار می‌کنه که ما بتونیم باهاش همین جوری زمان رو بفهمیم."

"کتاب و کتابخونه به صورت فیزیکی، ممکنه یه کم طول بکشه، اما اون‌ها هم منقرض می‌شن، نه؟" متیو ساکت شده بود. احتمالاً، داشت به آن کتاب‌های اسکوریوس هائورن فکر می‌کرد که در مشخصاتش، به آن‌ها اشاره کرده بود. "نمی‌شه حیوانات در معرض انقراض رو هم فراموش کرد."

من که فراموششان کرده بودم. "آره، راست می‌گی. کاملاً حق با توه. همه چیز داره منقرض می‌شه، همه و همه چیز می‌میرن. انسان‌ها مزخرفان، پسر. با خودمون فکر می‌کنیم خیلی

شاخیم و هیچ چیزی نمی‌تونه نابودمون کنه و عمرمون همیشه ادامه داره، چون خیر سرمون، خیلی مواظبیم، درست برعکس باجه‌های تلفن و کتاب‌ها. اما شرط می‌بندم دایناسورها هم پیش خودشون فکر می‌کردن همیشه به حکومتشون توی دنیا ادامه می‌دن."

متیو گفت: "مشکل ما اینه که عمل نمی‌کنیم و فقط عکس‌العمل نشون می‌دیم، مخصوصاً وقتی که می‌فهمیم داره وقتمون تموم می‌شه." به خودش اشاره کرد. "یکی‌اش خود من."

گفتم: "پس، به نظرم، این یعنی نفرات بعدی توی لیست خودمون هستیم. قبل از روزنامه، ساعت دیواری، ساعت مچی و کتابخونه‌ها." با هم، از نرده‌ها برگشتیم و چرخیدم سمتش. "اما می‌دونی که همین الانشم، کسی از خط ثابت استفاده نمی‌کنه دیگه، نه؟"

۹:۴۸ صبح

قاصد مرگ به تاگو هایش زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، اما هرگز لحظه تماس گرفتن قاصد مرگ را با بهترین دوستش فراموش نخواهد کرد. چهره روفوس، در آن لحظه، قرار بود مدت‌ها تاگو را اسیر فکر و خیال کند، حتی بیشتر از صحنه‌های وحشتناکی که در فیلم‌های ترسناک و هیجانی و پراز خون و خون‌ریزی مورد علاقه‌اش می‌دید.

تاگو و مالکوم هنوز در اداره پلیس بودند و در یک سلولی که اندازه‌اش دو برابر اندازه اتاق خوابشان بود، با هم نشسته بودند.

تاگو گفت: "فکر می‌کردم اینجا بوی شاش بده." به خاطر نیمکت نامتعادل و پرسرو صدایی که با هر تکان، ناله‌اش به هوا برمی‌خاست، ترجیح داده بود روی زمین بنشیند.

مالکوم در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید، گفت: "نه، فقط بوی استفراغ می‌ده."

تاگو با خودش قرار گذاشته بود وقتی رسید خانه، شلوار جینش را دور بیندازد. عینکش را درآورد و اجازه داد مالکوم و میز پلیس روبه‌رویشان تیره و تار شوند. عادت داشت هر چند وقت یک بار، این کار را انجام دهد. برای همین، همه می‌دانستند که این کارش به معنای آن است که می‌خواهد از دنیا و اتفاقات اطرافش، وقت استراحتی بگیرد. تنها باری که این کارش اعصاب مالکوم را بهم ریخت، زمانی بود که تاگو موقع بازی "کارت علیه بشریت" ^{۱۰۹} اعتراف نکرد که برداشتن عینکش به خاطر این بوده که کارتش خودکشی را مسخره کرده و باعث شده یاد مردی بیفتد که ترکش کرده بود.

فکر کردن به اینکه روفوس الآن زنده است یا نه باعث می‌شد گردنش ویرش بگیرد. تاگو سعی می‌کرد تیکش را مخفی کند، چراکه چرخاندن هر دقیقه گردنش نه تنها ناراحت‌کننده بود، بلکه باعث می‌شد کسی به او نزدیک نشود و دیوانه به نظر برسد. روفوس یک بار از او خواسته بود برایش تعریف کند چه حسی به او دست می‌دهد که فکر می‌کند باید گردنش را بچرخاند. تاگو هم روفوس، مالکوم و ایمی را مجبور کرده بود نفسشان را تا جایی که می‌توانند نگه دارند و پلک نزنند. هر چند تاگو خودش این تمرین را با بقیه پلوتونی‌ها انجام نداد تا راحتی آنها را وقتی بالآخره نفس کشیدند و پلک زدند، تجربه کند. تیک او برایش طبیعی بود، درست مثل نفس کشیدن و پلک زدن. اما همین چرخش‌های ناگهانی گردنش به جهت‌های مختلف، باعث می‌شد تاگو احساس شکستگی قولنج کند و همیشه تصور می‌کرد استخوان‌هایش با هر چرخش، جابه‌جا می‌شوند.

دوباره، عینکش را به چشمش زد: "اگه به تو زنگ می‌زدن، چی کار می‌کردی؟"

مالکوم آهی کشید. "احتمالاً، همین کاری که روف کرد. فقط نامزد سابقم رو که دوست‌پسرش

رو ترکونده بودم دعوت نمی کردم."

تاگو گفت: "آره، اشتباهش همین بود."

مالکوم پرسید: "تو چی؟"

"منم همین."

"تو خودت..." مالکوم باقی حرفش را خورد، اما نه مثل وقتی که تاگو داشت فیلم‌نامه دکتر جایگزین را می‌نوشت و از لحاظ پیدا کردن ایده، به بن‌بست خورده بود و رویش نمی‌شد در خلاصه داستان‌ش بگوید این داستان دکتر شیطان‌صفتی است که گوشی به گردن دارد و می‌تواند ذهن بیمارانش را بخواند و مالکوم کمکش کرده بود. به او گفته بود این چه خلاصه داستان فوق‌العاده‌ای است. این بار و این خوردن حرف چیزی بود که او را عصبانی می‌کرد.

تاگو گفت: "نه، نمی‌رفتم دنبال پیدا کردن مامانم یا اینکه بفهمم بابام چه جوری مرده."

مالکوم گفت: "چرا خب؟ اگه بیشتر درباره اون عوضی که خونه مون رو آتیش زد می‌دونستم، می‌رفتم سراغش و بالاخره، دعوای رؤیایی‌ام رو که اولین دعوام هم می‌شد، تجربه می‌کردم."

"فقط آدم‌هایی برام مهمان که دلشون بخواد توی زندگی من باشن، آدم‌هایی مثل روفوس. یادته وقتی اومد، بهمون اعتماد کرد و رازهایش رو بهمون گفت؟ کسی این کار رو می‌کنه که بخواد توی زندگی آدم باشه و منم می‌خوام توی زندگی اون باشم. هر چند، چیز زیادی ازش نمونده باشه."

تاگو عینکش را درآورد و گردنش را به حال خودش رها کرد تا هر چه دلش می‌خواهد بچرخد.

کندریک او کانل^{۱۱۰}

۱۰:۰۳ صبح

قاصد مرگ به کندریک او کانل زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد. ممکن است که او زندگی اش را از دست نداده باشد، اما تازه از ساندویچ فروشی ای که در آن کار می کرد، اخراج شده است. کندریک پیش بندش را هم در نیاورد، اصلاً برایش مهم هم نبود. ساندویچ فروشی را ترک کرده و سیگاری روشن کرده بود.

کندریک هرگز خوش شانس نبود. حتی پارسال، وقتی فکر می کرد خیلی خوش شانسی آورده و پدر و مادرش بالاخره از هم جدا شدند، طولی نکشید که چشمه شانسش خشکید. مادر و پدرش وصله ناجوری برای یکدیگر بودند، درست مثل این بود که آدم بالغی بخواهد پایش را در کفش بچه ای کند. کندریک در نه سالگی این را فهمیده بود. او آن زمان، چیز زیادی سرش نمی شد، اما تقریباً مطمئن بود که عشق به معنای آن نیست که پدرش روی مبل بخوابد و برای مادرش اهمیتی نداشته باشد که شوهرش با دختری جوان تر که اهل آتلانتیک سیتی^{۱۱۱} بود، به او خیانت کند. (مشکلی که کندریک داشت این بود که نمی توانست سرش به کار خودش باشد و اگر کمی بی توجه تر بود، احتمالاً زندگی راحت تر و شادتری داشت.)

اولین چک خرجی که گرفتند درست مصادف شد با نیاز کندریک به کفش جدید؛ کفی کفش قدیمی اش از هم جدا شده بود و هم کلاسی هایش مدام او را به خاطر کفش "سخن گویش" مسخره می کردند - کفشش هی باز، بسته، باز و بسته می شد. کندریک به مادرش التماس کرده بود تا برایش آخرین مدل کفش های جردن^{۱۱۲} را بخرد و مادرش هم سیصد دلار خرج این خواسته کندریک کرده بود، چون احساس می کرد کندریک "به یک پیروزی" نیاز دارد، حداقل این چیزی بود که پدر بزرگش گفته بود، پدر بزرگی که آدم وحشتناکی بود - هر چند، داستان او اینجا مهم نیست.

با کفش های جدیدش، کندریک احساس می کرد دو متر قد کشیده است... تا اینکه چند تا بچه صد و هشتاد سانتی خفتش کردند و کفش هایش را از پایش دزدیدند. دماغش خون می آمد و راه رفتن با جوراب به سمت خانه، دردناک بود، تا اینکه پسری عینکی یک بسته دستمال کاغذی جیبی را که در کیفش داشت به همراه کفش هایش، در مقابل هیچی، به او داد و دنیا برای کندریک رنگ و بوی دیگری گرفت. کندریک دیگر هرگز آن پسر را ندید، اسمش را هم نپرسید، البته، برایش مهم هم نبود. اینکه دیگر نگذارد کسی او را گیر بیندازد و به او زور بگوید تنها اولویتش بود.

همین موقع بود که دیمین ریواس^{۱۱۳} که روزی هم کلاسی اش بود و بعداً با افتخار اخراج شده بود، پیدایش شد و کندریک را قوی کرد. یک آخر هفته با دیمین کافی بود تا او یاد بگیرد چگونه

دست هر کسی را که به سمتش دراز شده بود بشکنند. دِیمین او را به خیابان فرستاد، مثل رها کردن یک سگ وحشی میان دانش‌آموزان از همه جایی خبر. کندریک کسی را پیدا می‌کرد، او را گیر می‌انداخت و بایک ضربه، پهن زمینش می‌کرد.

کندریک تبدیل شد به یک بزن بهادر، و حالا، این چیزی است که همه او را با آن صفت می‌شناسند.

یک بزن بهادر بدون شغل.

بزن بهادری که کسی را نداشت تا او را بزند. گروهشان از وقتی که پک دوست دختر پیدا کرد و می‌خواست زندگی‌اش را درست کند از هم پاشیده بود.

بزن بهادری در قلمرویی که مردمانش با اهدافی که در زندگی‌شان داشتند، او را تحقیر می‌کردند و دعوتش می‌کردند آرواره‌هایشان را خرد کند.

"می‌دونم که نباید کار دیگه‌ای پیشنهاد بدم..."

روفوس گفت: "ببین، باز شروع شد." سوار دوچرخه‌اش، کنارم می‌آمد. از من هم خواست با او سوار این تله‌مرگ شوم. قبلاً قبول نکردم و حالا هم حاضر نبودم قبول کنم. اما نمی‌توانستم اجازه دهم توهم من باعث شود خودش هم سوار دوچرخه نشود. "چی توی کله‌اته؟"

گفتم: "می‌خوام برم قبرستون دیدن مامانم. اون رو فقط توی داستان‌های بابام می‌شناسم و دلم می‌خواد یه کم وقت با خودش بگذرونم. فکر کنم اون قبرستون باجه‌تلفن‌های عمومی که رفتیم این فکر رو انداخت توی سرم." بابا معمولاً، تنهایی، به دیدن مامان می‌رفت، من همیشه اون قدر عصبی و استرسی می‌شدم که باهاش نمی‌رفتم. "البته، اگه کاری باشه که تو دلت بخواد، انجام می‌دیم."

"واقعاً توی روزی که قراره بمیری، دلت می‌خواد بری قبرستون؟"
 "آره."

"من هستم. کدوم قبرستون؟"

"قبرستون اورگرین^{۱۱۴}، توی بروکلین. نزدیک جاییه که مامانم بزرگ دفن شده."

باید متروی‌ای را در ایستگاه کولامبس سرکل^{۱۱۵} سوار می‌شدیم و به سمت تقاطع برودوی^{۱۱۶} می‌رفتیم.

داشتیم از بغل فروشگاه‌های رد می‌شدیم که روفوس خواست برویم داخل.

پرسیدم: "چی می‌خوای؟ آب؟"

روفوس گفت: "بیاتو، می‌فهمی." با دوچرخه‌اش، وسط قفسه‌ها حرکت می‌کرد و وقتی به قفسه‌های اسباب‌بازی‌های تخفیف‌خورده رسید، متوقف شد. تفنگ آب‌پاش، گل‌بازی، آدمک اسباب‌بازی، توپ دستی، پاک‌کن‌های خوش‌بو و وسایل خانه‌سازی. "اینهاش."
 "من گیج شدم... اوه!"

"خودت رو آماده کن، معمار بزرگ." روفوس این را گفت و به سمت صندوق داروخانه حرکت کرد. "باید بهم نشون بدی چی بلدی." به این معجزه‌کوچک لبخندی زدم، معجزه‌ای که شک داشتم هرگز به فکر می‌رسید که آن را خودم برای خودم رقم بزنم. کیفم را در آوردم، اما او نگذاشت. "نه، این به حساب منه، به تلافی اون فکراینستاگرامی‌ات."

وسایل خانه‌سازی را خرید و رفتیم بیرون. کیسه را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت و کنارم حرکت کرد. برایم تعریف کرد که همیشه دلش حیوان خانگی می‌خواسته، البته نه سگ و گربه، چون مادرش هم حساسیت شدید و مرگ‌باری به آن‌ها داشته؛ بیشتر دلش یک حیوان خانگی خفن

مثل مار، یا بامزه مثل خرگوش می‌خواست. البته، به شرط اینکه مار و خرگوش هرگز با هم هم‌اتاقی نشوند، من هم با او در این زمینه، موافق بودم. بالاخره، به ایستگاه کولامبس سرکل رسیدیم. با دوچرخه‌اش، از پله‌ها پایین آمد و بعد، به داخل رفتیم و خیلی به موقع به قطار خط‌ای که داشت حرکت می‌کرد، رسیدیم. گفتم: "زمان‌بندی خوبی کردیم."

روفوس به شوخی، گفت: "اگه با دوچرخه می‌اومدیم، زودتر هم می‌رسیدیم." یا شاید هم من فکر می‌کردم که شوخی می‌کند.

"با نعلش‌کش، سریع‌تر هم به قبرستون می‌رسیدیم."

این قطار هم درست مثل قطاری که در نیمه‌های شب سوار شدیم، تقریباً خالی بود، شاید ده دوازده نفر بیشتر داخلش نبودند. نشستیم و به پوستری از مرکز مسافرت‌های جهانی تکیه دادیم. پرسیدم: "دلت می‌خواست به کجاها سفر کنی؟"

روفوس گفت: "خیلی جاها. دلم می‌خواست کارهای باحال بکنم؛ مثلاً، موج‌سواری توی مراکش، پاراگلایدرسواری توی ریودرانیرو^{۱۱۷} و شاید شنا کردن با دلفین‌ها توی مکزیک... می‌بینی؟ با دلفین، نه با کوسه." اگر از امروز می‌گذشتیم، احساس می‌کنم حال‌احالاها می‌خواست درباره‌ی شنای روز آخری‌ها با کوسه‌ها شوخی کند. "اما جدا از این‌ها، دلم می‌خواست توی جهان بچرخم و از جاهایی که تاریخچه‌ی باحالی مثل برج کج پیزا یا کولزیوم ندارن و برای همین کسی بهشون توجه نمی‌کنه، عکس بندازم، چون به نظرم، خیلی باحال‌ان." "منم از این فکرت خوشم می‌آد. به نظرت..."

ناگهان، چراغ‌های قطار شروع به چشمک‌زدن کرد و همه چیز خاموش شد، حتی صدای هواکش‌ها هم قطع شد. زیر زمین، در تاریکی مطلق، فرو رفته بودیم. صدایی در بالای سرمان گفت که دچار نقص فنی شدیم و برای مدتی، تأخیر خواهیم داشت و خیلی زود، دوباره، سیستم‌ها به کار خواهند افتاد. پسربچه‌ای گریه می‌کرد و مردی به تأخیرهای مترو، بد و بیراه می‌گفت. اما احساس بدی داشتم. من و روفوس باید نگران چیزهای بزرگ‌تری می‌بودیم تا تأخیر قطار. شخصیت مشکوکی را در قطار ندیدم، اما حالا، ما اینجا گیر افتاده بودیم. یکی ممکن بود بیاید و ما را با چاقو بزند، تا چراغ‌ها هم روشن نمی‌شد، کسی نمی‌فهمید. سر جایم تکان خوردم و چسبیدم به روفوس، پایم به پایش چسبیده بود و او را با بدنم پناه دادم، چون ممکن بود این‌گونه بتوانم برایش کمی بیشتر وقت بخرم، آن قدری که اگر پلوتونی‌ها آزاد شدند، آن‌ها را ببیند. شاید حتی می‌توانستم از مرگ نجاتش دهم و شاید به‌عنوان یک قهرمان از دنیا می‌رفتم، شاید روفوس تبدیل می‌شد به استثنای قاعده "قاصد مرگ هیچ وقت اشتباه نمی‌کند".

روشنایی‌ای را کنارم حس کردم، چیزی شبیه چراغ‌قوه.

نور گوشی روفوس بود.

به سختی، نفس می کشیدم و قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می زد، به هیچ وجه حس بهتری نداشتم، حتی وقتی که روفوس شانه‌ام را ماساژ داد. "هی، چیزی نیست. همیشه از این اتفاق‌ها می افته."

گفتم: "نه، این طوری‌ها هم نیست." تأخیر اتفاق می افتاد، اما خاموش شدن چراغ‌ها عادی نبود. "راست می گی، این طوری‌ها هم نیست." دستش را در کوله پشتی اش کرد و وسایل خانه سازی را در آورد و ریختنشان روی پایم. "بیا. همین الان، یه چیزی بساز، متیو."

نمی دانم کارش به خاطر این بود که باور داشت ما همین الان‌هاست که می میریم و دلش می خواست قبل از مرگم چیزی ساخته باشم یا چیز دیگر، اما من کاری را که او گفته بود انجام دادم. قلبم هنوز تند می زد، اما وقتی دستم به قطعه اول رسید، لرزشش متوقف شد. اصلاً نمی دانستم در حال ساختن چه چیزی هستم، اما به دستانم اجازه دادم بی هدف به گذاشتن قطعه‌ای روی قطعه‌ای دیگر ادامه دهند. نور موبایل روفوس در تاریکی قطار، این احساس را به من می داد که انگار روی صحنه‌ای هستم و تمام توجهات به من است.

روفوس پرسید: "جایی هست که دلت بخواد بهش سفر کنی؟"

این تاریکی و حالا هم این سؤال گلویم را بهم فشرد.

کاش آن قدری شجاع بودم که جرئت سفر را به خودم می دادم. حالا که دیگر وقتی برای رفتن به جایی ندارم، دلم می خواهد همه جا بروم. دلم می خواهد در صحرای عربستان سعودی گم شوم، یا چشمم را ببندم و باز کنم و ببینم زیر پل خیابان کنگره، در آستین تگزاس^{۱۱۸}، در حال فرار از دست خفاش‌ها هستم. شب را در جزیره هاشیما^{۱۱۹} بگذرانم که داخلش یک معدن زغال سنگ متروکه است و به همین دلیل، به آن جزیره ارواح هم می گویند، یا از خط آهن مرگ در تایلند بگذرم، به خاطر اینکه شاید علی رغم اسمش، برایم شانسی وجود داشته باشد که از پیچ‌های تند و تیز و پل‌های لقش زنده بگذرم و خیلی جاهای دیگر. دلم می خواست از تک تک کوه‌ها بالا بروم، در تک تک رودخانه‌ها قایق سواری کنم، تک تک غارها را بگردم، از تک تک پل‌ها بگذرم، در تک تک سواحل بدوم و تک تک شهرها و کشورها را بگردم. دوست داشتم همه جا را ببینم. باید کاری بیشتر از تماشای مستندهای جاهای دیدنی، در زندگی ام، انجام می دادم.

جواب دادم: "دوست داشتم هر جایی برم که بهم هیجان می ده، پاراگلایدینگ توی ریو به نظرم خوبه."

تقریباً نیمه‌های راه ساخت و سازم بودم که فهمیدم دارم چه چیزی می سازم - پناهگاه. پناهگاهی که من را یاد خانه می انداخت، جایی که در آن، از این هیجانات مخفی شده بودم، اما نیمه دیگری از لیوان را هم دیدم و فهمیدم همین خانه من را تا همین جا زنده نگه داشته است، آن هم نه فقط زنده، بلکه خوشبخت و خوشحال. نباید خانه را ملامت کرد.

وقتی بالآخره کارم تمام شد، در میان صحبت با روفوس و اینکه نزدیک بوده خانواده‌اش به‌خاطر کشتی‌گیر محبوب مامانش، نام او را کین^{۱۲۰} بگذارند، چشمانم بسته شد و سرم افتاد. سریع، بیدار شدم. "شرمنده. حرف‌ها را اصلاً خسته‌کننده نیست. خیلی دوست دارم باهاش حرف بزنم. من، اه... واقعاً خسته‌ام. داغونم، اما می‌دونم که نباید بخوابم، چون وقتی برای چرت زدن نداریم." اما این روزانگار شیرۀ وجودم را از من بیرون می‌کشید.

روفوس گفت: "یه کم چشم‌ها رو ببند. هنوز که راه نیفتادیم و می‌تونی یه کم استراحت کنی. وقتی رسیدیم قبرستون، بیدارت می‌کنم. قول می‌دم." گفتم: "تو هم باید بخوابی." "من خسته نیستم."

دروغ می‌گفت، اما می‌دانستم کله‌شق‌تر از آن است که بتوان با او در این باره صحبت کرد. "خیلی خب."

سرم را به عقب تکیه دادم و پناهگاه اسباب‌بازی‌ام را در دستانم و روی پاهایم، نگاه داشتم. دیگر نوری روی من نبود. با این حال، هنوز نگاه روفوس را روی خودم حس می‌کردم، شاید هم از توهمات ذهنم بود. اولش، حس عجیبی داشتم و بعد، احساس راحتی کردم، با اینکه حتی ممکن بود اشتباه کنم، اما حس اینکه نگهبانی دارم که مراقبم است، خوشایند بود. آخرین دوستم کنارم بود.

رو فوس

۱۰:۳۹ صبح

باید یک عکس از متیو در حال خواب بگیرم.

ممکن است به نظر ترسناک بیاید، بی شوخی. اما باید این چهره در خوابش را جاودانه کنم. این هم کمتر از حرف قبلی ام ترسناک به نظر نمی آید. لعنت. این لحظه را هم می خواهم. مگر چند بار در زندگی اتفاق می افتد که در قطاری باشی و چراغ ها خاموش شود و پسری هجده ساله با وسایل خانه سازی کنارت باشد و با هم، در حال سفر به قبرستان، برای دیدن سنگ قبر مادرش باشی؟ دقیقاً! این داستانی است که ارزش گذاشتن در اینستاگرام را دارد.

پا شدم که زاویه بازتری را بگیرم. در تاریکی، کادرم را بستم و عکس گرفتم، نور فلاش دوربین کورم کرد. لحظه ای بعد، بدون شوخی، چراغ های قطار روشن شد و هواکش ها به کار افتاد و ما دوباره، شروع به حرکت کردیم.

زیر لب، گفتم: "جادوگری هستم واسه خودم ها." فقط حیف شد که این توانایی ماورایی ام را در روز آخر زندگی ام کشف کردم. کاش یکی از این کارم فیلم می گرفت. حسابی همه جا پخش می شد.

عکس خوبی شد. وقتی آنتنم بیاید، در اینستا آپلودش می کنم.

خوب شد که از متیو در حال خواب، عکس گرفتم - آره، آره، می دانم کارم ترسناک هم بود، قبلاً گفتم - چون صورتش الآن، کج شد و چشم چپش جمع شد. به نظر، ناراحت می آمد و سخت تر نفس می کشید. حالا هم می لرزید. یا خدا! شاید صرع داشته باشد. نمی دانم. چیزی در این باره به من نگفته بود. باید ازش می پرسیدم. نزدیک بود داد بزنم و از یکی در قطار کمک بخواهم و ببینم کسی می داند در صورت دست دادن حمله، چه کاری باید انجام دهیم یا نه که متیو زیر لب، گفت: "نه." و دوباره و دوباره آن را تکرار کرد.

فهمیدم که دارد کابوس می بیند.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم تا نجاتش دهم.

متیو

۱۰:۴۲ صبح

روفوس من را تکان داد و بیدارم کرد.

دیگر روی کوه نبودم، در قطار بودم. چراغ‌ها روشن شده بود و دوباره، داشتیم حرکت می‌کردیم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم پنجره را نگاه کردم. در واقع، انتظار دیدن پاره‌سنگ و پرنده‌های بی‌سری را داشتم که به سمتم هجوم بیاورند.

"خواب بد دیدی، رفیق؟"

"خواب دیدم رفتم اسکی."

"تقصیر من شد. حالا توی خوابت چی شد؟"

"با این شروع شد که توی قسمت بچه‌ها، با شیب کم، داشتم می‌رفتم پایین."

"منظورت توی شیب خرگوشیه؟"

با سرم، تأیید کردم. "بعد، خیلی شیبش شدید شد و تپه‌ها بیشتر یخ زدن و چوب اسکی‌هام از دستم افتاد. برگشتم که دنبالشون بگردم، اما دیدم یه تخته‌سنگ بزرگ داره به سمتم می‌آد. یهویی، صداش بیشتر و بیشتر شد و دلم می‌خواست خودم رو بندازم روی برف‌های بغل، اما ترسیدم. داشتم از یه تپه دیگه پایین می‌رفتم که پناهگاهی رو که با وسایل خونه‌سازی ساخته بودم دیدم، اما بزرگش رو، درست اندازه یه کلبه شده بود، اما چوب اسکی‌هام از زیر پام ناپدید شد و صاف، از کوه پرت شدم پایین و پرنده‌های بی‌سری دور سرم می‌چرخیدن و منم می‌افتادم و می‌افتادم."

روفوس نیشش تا بناگوش باز شد.

گفتم: "اصلاً خنده‌دار نیست."

به سمتم خم شد و زانویش را چسباند به زانوی من. "تو حالت خوبه. بهت قول می‌دم. لازم نیست امروز، نگران تخته‌سنگ‌هایی که دارن تعقیبت می‌کنن یا پریدن از کوه‌های برفی باشی."

"باقی چیزها چی؟"

روفوس شانه‌اش را بالا انداخت. "احتمالاً، پرنده‌های بی‌سری هم سراغت نمی‌آن."

خیلی حیف بود که این آخرین رؤیای من بود.

حیف که بیشتر شبیه کابوس بود.

دالایلا گری

۱۱:۰۸ صبح

مجله بی‌نهایتِ هفتگی موفق شده بود آخرین مصاحبه با هاوئی مالدونادو را به دست آورد.

اما دالایلا در این مصاحبه، جایی نداشت.

دالایلا گفت: "من همه چی رو درباره هاوئی مالدونادو می‌دونم." اما سندی گِررو^{۱۲۱}، رئیسش، سردبیر ارشد، قبول نمی‌کرد.

سندی گفت: "تو تازه کارتر از اونی که بتونی همچین مصاحبه‌ای رو انجام بدی." و به سمت ماشین سیاهی که آدم‌های هاوئی فرستاده بودند، حرکت کرد.

دالایلا گفت: "می‌دونم که دارم توی مزخرف‌ترین جای مجله و با قدیمی‌ترین کامپیوتر اینجا کار می‌کنم، اما این دلیل نمی‌شه که برای این مصاحبه، حداقل، صلاحیت دستیاری تو رو هم نداشته باشم." با این حرف‌ها، به نظر ناسپاس و خودخواه می‌آمد، اما حاضر نبود حرف‌هایش را پس بگیرد. او در این صنعت، تا همین جایش هم، به خاطر بهایی که به خودش داده بود، پیش آمده بود - و البته، مقالاتش در این مجله. ممکن بود انتخاب بی‌نهایت هفتگی به جای مجله مردم توسط هاوئی مالدونادو، به خاطر احترام و اعتبار سندی بوده باشد، اما دالایلا نه تنها با کتاب‌های اسکوریوس هائورن بزرگ شده بود، بلکه فیلم‌هایش را هم دیده بود، هر هشت تایشان را، که علاقه‌اش را بیشتر هم کرده بود و او را از یک علاقه‌مند ساده به یک طرف‌دار پرو پا قرص تبدیل کرده بود.

سندی گفت: "خوشبختانه، باید به اطلاعات برسونم هاوئی مالدونادو آخرین نفری نیست که می‌میره." در ماشین را باز کرد و عینک آفتابی‌اش را درآورد. "کل زندگی‌ات رو وقت داری که برای آدم‌های معروف مرثیه بنویسی."

دالایلا هنوز هم باورش نمی‌شد ویکتور به چه جای پستی رسیده که شاهکار تماس قاصد مرگ را روی او پیاده کرده است.

سندی موهای رنگارنگ دالایلا را ورنانداز کرد و دالایلا پیش خودش آرزو می‌کرد که ای کاش توصیه سردبیرش را جدی گرفته بود و موهایش را دوباره قهوه‌ای کرده بود. شاید الآن، می‌توانست نظر مثبتش را جلب کند.

دالایلا پرسید: "اصلاً می‌دونی هاوئی چند تا جایزه فستیوال فیلم ام‌تی‌وی برنده شده؟ یا وقتی بچه بوده، چه ورزشی می‌کرده؟ چند تا خواهر و برادر داره؟ به چند زبان می‌تونه صحبت کنه؟" سندی حتی به یکی از سؤال‌های دالایلا هم جواب نداد.

دالایلا برایش همه را جواب داد: "دو بار به عنوان بهترین شخصیت شرور برنده شد. ورزش مورد علاقه‌اش شمشیربازی. تک‌فرزنده. انگلیسی و فرانسوی صحبت می‌کنه... سندی، خواهش می‌کنم. قول می‌دم جوگیر نشم. دیگه هیچ وقت فرصت دیدن هاوئی رو ندارم."

مرگش می‌توانست موقعیت شغلی او را برای همیشه، تغییر دهد.

سندی سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. "باشه، باشه. اون مصاحبه رو قبول کرده، اما تضمینی وجود نداره. اینکه مشخصه، ما توی مرکز شهر، یه رستوران رزرو کردیم و هنوز منتظریم ببینیم مسئول روابط عمومی‌اش قبول می‌کنه یا نه. زودترین زمانی که می‌تونیم هاوئی رو ببینیم، ساعت دونه."

دالایلا داشت آماده می‌شد که سوار ماشین شود که سندی انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت. سندی گفت: "هنوز وقت زیادی مونده. لطفاً یه نسخه از کتاب هاوئی رو برام پیدا کن، همونی که خودش شخصاً نوشته." کنایه‌ای که در صدای سندی بود آن قدر واضح بود که نیازی به تأکید نداشت. "اگه بتونم یه نسخه امضا شده برای پسرم گیر بیارم، تبدیل به یه قهرمان می‌شم." سندی در را بست و شیشه ماشین را پایین داد. "اگه جای تو بودم، این قدر وقت تلف نمی‌کردم." ماشین حرکت کرد و دالایلا تلفنش را درآورد. به سمت گوشه خیابان حرکت کرد و دنبال شماره تلفن کتاب‌فروشی‌های اطرافش گشت. پایش به لبه جدول گیر کرد و وسط خیابان، زمین خورد. ماشینی بوق‌زنان به او نزدیک شد. ماشین ترمز گرفت و چند سانتی‌متری مانده به او، متوقف شد. قلبش به شدت می‌زد و چشمانش از حلقه بیرون زده بود.

اما زنده مانده بود، چون دالایلا امروز نمی‌مرد. مردم همیشه زمین می‌خوردند. دالایلا هر چند که روز آخری نبود، اما از این قاعده مستثنی نبود، این را به خودش یادآوری کرد و به راهش ادامه داد.

همین طور که وارد قبرستان اورگرین می شدیم، ابرها بیشتر دور هم جمع می شدند. از وقتی که دوازده سالم بود، دیگر به اینجا نیامده بودم. آخرین بار، هفته ای بود که روز مادر در آن قرار داشت و اصلاً یادم نمی آید از کدام ورودی به سمت قبرش رفتیم. برای همین، مطمئنم کمی سرگردان خواهیم شد. نسیم خنکی می وزید و بوی چمن های کوتاه شده را همراه خودش به این سو و آن سو می برد.

پرسیدم: "ببین، یه سؤال عجیب: تو به زندگی پس از مرگ اعتقاد داری؟"
 روفوس گفت: "سؤال اصلاً عجیب نیست، داریم می میریم دیگه."
 "درسته."

"یه جواب عجیب: من به دو زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم."
 "دو؟"
 "دو."

پرسیدم: "چی ها؟"

در میان سنگ قبرها می گشتیم - خیلی هایشان ساییده شده بودند و اسامی دیگر خوانا نبود، بعضی هایشان هم صلیب های روی قبرشان را آن قدر بلند ساخته بودند که شبیه شمشیر در سنگ شده بود - و همین طور که از کنار درخت های بلوط باتلاقی می گذشتیم، روفوس از نظریه اش درباره زندگی پس از مرگ، به من گفت.

"به نظرم، ما همین جوری اش هم مردیم، رفیق. نه همه، فقط روز آخری ها. کل این سیستم قاصد مرگ، به نظر، زیادی رؤیایی می آد که بخواد حقیقت داشته باشه. منظورم دونستن اینه که بدونی آخرین روزت کیه که بتونی زندگی کنی، می دونی که چی می گم؟ اولین زندگی پس از مرگ درست زمانی شروع می شه که قاصد مرگی ها به ما می گن؛ این جوری می تونیم از آخرین روز زندگی مون، نهایت استفاده رو ببریم و فکر کنیم الکی مثلاً زنده ایم. بعد، وارد زندگی پس از مرگ بعدی و نهایی مون می شیم، بدون اینکه هیچ حسرتی داشته باشیم. متوجه منظورم می شی؟"

با سر، تأیید کردم. "نظریه جالبیه." نظریه اش درباره زندگی پس از مرگ مطمئناً خیلی هیجان انگیزتر و خوش فکرانه تر از نظریه بابای من بود - بابا معتقد به همان جزیره ای با دروازه طلایی در آسمان بود. با این حال، اعتقاد داشتن به نظریه معروف زندگی پس از مرگ بهتر از اعتقاد نداشتن مثل لیدیاست. "اما به نظرت، بهتر نبود اگه ما خودمون می دونستیم که مردیم، اون وقت مجبور نبودیم این همه با ترس و لرز، امروز رو بگذرونیم؟"

روفوس گفت: "نه." و با دو چرخه اش مجسمه یک بچه فرشته را دور زد. "این هدف اصلی روزیرو"

سؤال می‌بره. قراره به نظر واقعی بیاد و خطر باید تو رو بترسونه و خداحافظی کردن باید سخت باشه، وگرنه بی‌ارزش می‌شه، می‌شه یه چیزی توی مایه‌های لحظه‌ات رو بساز. اگه درست زندگی کنی، یه روز هم بسه. اگه بیشتر از اون بمونیم، تبدیل می‌شیم به روح و می‌ریم سراغ شکار و کشتن آدم‌ها، هیچ کس این رو نمی‌خواد."

پای قبر غریبه‌ها زدیم زیر خنده و با اینکه داشتیم درباره زندگی پس از مرگ حرف می‌زدیم، برای لحظه‌ای، یادم رفت که روز آخرمان است. "مرحله بعدی چیه؟ سوار آسانسور می‌شی و می‌ری بالا؟"

"نه، وقتت تموم می‌شه و... نمی‌دونم، محو می‌شی یا یه جوری می‌شه که تو سر از بهشت درمی‌آری. البته، من زیاد مذهبی نیستم. معتقدم فضایی‌ها اومدن ما رو درست کردن و بعدشم، یه جایی برای مرده‌هامون در نظر گرفتن که دور هم خوش باشیم."

"منم یه چیزی توی همین مایه‌ها." خب، شاید باقی نظریه روفوس هم درست باشد. شاید من الان مرده‌ام و با کسی همراه شده‌ام که قرار است زندگی‌ام را تغییر دهد تا آخرین روزم پاداش شجاعتی باشد که برای انجام کارهای تازه به خرج دادم، مثل امتحان کردن نرم‌افزار آخرین دوست. شاید. نمی‌دانم. "زندگی پس از مرگ پس از مرگ از نظر تو، چه جوریه؟"

"هر جوریه که خودت دوست داشته باشی. هیچ محدودیتی نداره. اگه اهل فرشته‌ها، هاله‌های نور، روح و این حرف‌ها باشی، همونه. اگه فکر کنی پرواز می‌کنی، همون می‌شه. اگه دلت بخواد برگردی به گذشته، برمی‌گردی به گذشته."

گفتم: "معلومه زیاد بهش فکر کردی."

روفوس گفت: "آخر شب‌ها زیاد درباره این چیزها با پلوتونی‌ها حرف می‌زدیم."

گفتم: "امیدوارم تناسخ حقیقت داشته باشه." تا همین الانش هم، خوب متوجه شدم که یک روز برای انجام کارهایمان کافی نیست. این یک زندگی هم کافی نیست. دستم را به روی سنگ قبرها می‌کشیدم و در همین حین، با خود فکر کردم آیا کسی اینجا دوباره، به زندگی برگشته یا نه. شاید خودم حتی یکی از آن‌ها باشم. اگر این‌گونه باشد، مطمئناً زندگی قبلی‌ام را حسابی ناامید کرده‌ام.

"منم همین‌طور. منم دلم یه فرصت دیگه می‌خواد، اما زیاد روش حساب نمی‌کنم. زندگی پس از مرگ از نظر تو، چه جوریه؟"

به سنگ قبر بزرگی رسیدیم که شبیه یک قوری رنگ‌پریده آبی‌رنگ بود و می‌دانستم که سنگ قبر مادرم زیاد با آن فاصله ندارد. وقتی کوچک‌تر بودم، همیشه وانمود می‌کردم که این قوری چراغ جادو است. پای آن آرزو می‌کردم که مادرم زنده شود و برگردد و خانواده ما را کامل کند، اما هیچ وقت آرزویم برآورده نشد.

"زندگی پس از مرگ از نظر من، شبیه سالن سینماییه که می‌تونی کل زندگی‌ات رو از اول تا آخر

تماشا کنی؛ مثلاً، فرض کن مامانم می‌تونه من رو به سینماش دعوت کنه و می‌تونم زندگی‌اش رو تماشا کنم. امیدوارم یکی اون پشت بدونه که کدوم قسمت‌ها رو باید سانسور کنه، وگرنه باید کل زندگی پس از مرگ رو هم توی ترس و وحشت بگذرونم. "اصلاً نتوانستم لیدیا را با این نظریه قانع کنم، اما در نهایت، اعتراف کرد که نظریه باحالی است. "اوه! راستی یه رونوشت هم از تمام حرف‌هایی که از بدو تولد زدی هست و..."

وقتی به سنگ قبر مادرم رسیدیم، دهانم بسته شد. در فضای کنار قبر مادرم، مردی داشت قبر دیگری را می‌کند و شخصی دیگر داشت سنگ قبری را با اسم من و تاریخ تولد و مرگم نصب می‌کرد.

با اینکه هنوز نمرده بودم.

دستانم شروع به لرزیدن کرد و پناهگاهی که ساخته بودم از دستم افتاد.

روفوس پرسید: "و چی؟" خیلی سریع، ادامه داد: "اوه!"

به سمت قبرم رفتم.

می‌دانستم که قبرها سریع‌تر کنده می‌شوند، اما یازده ساعت بیشتر از تماس قاصد مرگ نمی‌گذشت. می‌دانستم که سنگ قبر نهایی‌ام روزها طول می‌کشد تا آماده شود، اما این سنگ قبر موقت حسایی من را بهم ریخت. هیچ کس نباید شاهد کنده شدن قبرش باشد.

خیلی زود، بعد از آنکه احساس کردم روفوس آمده تا زندگی‌ام را تغییر دهد، ناامید شدم. روفوس دوچرخه‌اش را ول کرد. به سمت گورکن رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. "هی، می‌شه چند دقیقه به ما وقت بدی؟"

گورکن ریشو که پیراهن چهارخانه‌ای به تن داشت، به سمتم برگشت و بعد، به سمت قبر مادرم. "قبر مامانشه؟" دوباره، به کارش ادامه داد.

روفوس گفت: "آره و تو داری قبر خودش رو می‌کنی." درخت‌ها از صدای خوردن بیل به زمین می‌لرزیدند.

"چه بد. تسلیت می‌گم، اما متوقف کردن کار من کمکی به کسی نمی‌کنه، فقط کار من رو کند می‌کنه. دارم زود می‌کنمش که بتونم به موقع از شهر بزنم بیرون و..."

روفوس یک قدم به عقب برداشت و با مشتی گره کرده، گفت: "برام مهم نیست!" ترسیدم که با طرف درگیر شود. "یه کم بهمون کمک کن... ده دقیقه بهمون وقت بده! برو و قبر یکی دیگه رو بکن، قبر یکی که اینجا نیست!"

همکار دیگر گورکن که داشت سنگ قبر نصب می‌کرد، آمد و گورکن را به کناری کشید. هر دو با هم غرغر کردند که: "امان از این بچه‌های روز آخری." اما فاصله‌شان را حفظ کردند.

می‌خواستم از شان و همین‌طور روفوس تشکر کنم، اما احساس غرق‌شدگی داشتم، سرم گیج می‌رفت. موفق شدم خودم را سرپا نگه دارم و در نهایت، خودم را به سنگ قبر مادرم رساندم.

۱۲۲
استرلا روزا-تورز
هفتم ژوئيه ۱۹۶۹

هفدهم ژوئیه ۱۹۹۹

همسر و مادری فداکار که برای همیشه، در قلب‌هایمان، زنده است.

"می‌شه یه دقیقه با مادرم تنها باشم؟" خیره به تاریخ روز آخر مادرم و تولد خودم مانده بودم. برای همین، حتی برنگشتم.

روفوس گفت: "همین دور و برها می‌مونم." ممکن بود اصلاً دور نشده باشد، شاید دو سه قدمی عقب رفته بود و شاید هم اصلاً تکان نخورده بود، اما من به او اعتماد داشتم. مطمئن بودم وقتی برگردم، او همین دور و اطراف خواهد بود.

همه چیز بین من و مادرم دایره‌وار به هم رسیده بود. او در روزی که من به دنیا آمدم، از دنیا رفته بود و حالا من کنار او، دفن می‌شدم. دوباره، به هم می‌رسیدیم. وقتی هشت سالم بود، فکر می‌کردم عجیب است که به او لقب مادری "فداکار" را داده‌اند، در حالی که تنها مادری‌ای که در حقم کرده بود، نگهداری از من به مدت نه ماه در شکمش بود؛ ده سال بعد، خیلی بهتر می‌فهمیدم. اما نمی‌توانستم باور کنم که او حتی احساس مادری را هم تجربه نکرده است، چرا که هیچ وقت فرصت بازی کردن با من، دیدن اولین قدم‌هایم برای پریدن در آغوشش، آموزش بستن بندهای کفشم یا هر چیز دیگری را نداشته است. اما بعد، بابا با آرامش و ملایمت همیشگی‌اش، یادم انداخت که مادرم نتوانست هیچ کدام از این‌ها را تجربه کند، چون تولد پیچیده‌تر از آن بود که فکر می‌کردند. به قول خودش "خیلی سخت شد". و مادرم به جای اینکه به خودش فکر کند، به من فکر کرد. و این دقیقاً مفهوم "فداکاری" است.

جلوی سنگ قبر مادرم، زانو زدم. "سلام، مامان. خوشحالی که من رو می‌بینی؟ می‌دونم که تو من رو به این دنیا آوردی، اما اگه خوب بهش فکر کنی، می‌بینی ما هنوز با هم غریبه‌ایم. مطمئنم خودت بهش فکر کردی. توی سالن سینمات، کلی وقت داشتی که بهش فکر کنی. فیلم تو احتمالاً با گریه من توی بغل یکی از پرستارها تموم می‌شه. شاید اون پرستار اگه من رو بغل نکرده بود، می‌تونست جلوی خون‌ریزی شدید تو رو بگیره. نمی‌دونم. واقعاً متأسفم که مجبور شدی بمیری تا من زنده بمونم، واقعاً متأسفم. امیدوارم وقتی در نهایت، مُردم، دلت بخواد من رو ببینی و به سالنت راهم بدی.

"از داستان‌های بابا می‌دونم که مهربونی و راهم می‌دی. یکی از محبوب‌ترین داستان‌هام اونیه که چند روز قبل از فوت مامانت، تو می‌ری بیمارستان ملاقاتش، و هم‌اتاقی‌اش که آلزایمر داشت، مدام می‌گفت که می‌خواد رازی رو بهت بگه و تو هم هر روز با اینکه دقیقاً می‌دونستی که چی می‌خواد بهت بگه، قبول می‌کردی و رازش رو دوباره و دوباره می‌شنیدی و اون برات تعریف می‌کرد چقدر عاشق شیرینی بوده و شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها رو از دست بچه‌هاش قایم می‌کرده و خودش می‌خورده." کف دستم را روی سنگ قبرش گذاشتم و این نزدیک‌ترین احساسی بود که به گرفتن دستش داشتم. "مامان، به نظرت، چون اینجا هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکردم،

می‌تونم اون بالا، معنای عشق رو تجربه کنم؟"

جوابی نداد. خبری از گرمای مرموز و صدایی در باد نبود. اما اشکالی نداشت. خودم به‌زودی می‌فهمیدم.

"مامان، لطفاً امروز برای بار آخر، هوام رو داشته باش. می‌دونم اون جوری که روفوس فکر می‌کنه، هنوز نمردم و دوست دارم توی این روز، زندگی‌ام رو تغییر بدم. به‌زودی می‌بینمت."
بلند شدم و به سمت قبر خالی خودم برگشتم، حدوداً دو متری کنده شده بود، اما هنوز نامتقارن بود. واردش شدم، نشستم. به سمتی تکیه دادم که گورکن هنوز کارش را تمام نکرده بود. پناهگاهم را روی پایم گذاشتم و احتمالاً، شبیه بچه‌هایی شدم که داشتند با وسایل خانه‌سازی، در پارک، بازی می‌کردند.

روفوس پرسید: "می‌شه منم پیام پیشت؟"

"اینجا جای یه نفر بیشتر نیست، برو توی قبر خودت."

روفوس، بی‌توجه، آمد داخل و پای من را کنار زد تا خودش را جا کند. یک پایش روی پای من افتاد تا اینکه بالاخره، جا شد. "برای من خبری از قبر نیست. قراره من رو مثل خانواده‌ام خاکستر کنن."

"هنوز خاکسترشون رو داری؟ می‌تونیم بریم پخششون کنیم. خداحافظی با خاکستر مردگان یکی از داستان‌های محبوب شمارش معکوسی‌هاست..."

روفوس پرید وسط حرفم: "من و پلوتونی‌ها یه ماه پیش، ترتیب این کار رو دادیم." باید کمی داستان‌هایم دربارهٔ غریبه‌های آنلین را کنترل می‌کردم. "بیرون ساختمون قدیمی‌مون، پخششون کردیم. حتی اون کار هم کمکی به احساس تنهایی و خالی بودنم نکرد، اما حداقل اون‌ها حالا، جایی هستن که می‌خواستن. از پلوتونی‌ها خواستم خاکسترم رو یه جای دیگه بریزن."

"کجا توی فکرته؟ پلوتون؟"

روفوس گفت: "پارک آلتیا."

گفتم: "من عاشق اون پارکم."

"از کجا می‌شناسی‌اش؟"

"وقتی کوچیک‌تر بودم، با بابا زیاد اونجا می‌رفتیم. بابا اونجا، ابرهای مختلف رو بهم یاد داد و منم هر ابری رو که می‌دیدم، اسمش رو بلند داد می‌زدم و دنبالشون می‌دویدم. تو چرا اونجا رو این قدر دوست داری؟"

"نمی‌دونم. زیاد اونجا می‌رفتم. با کتی^{۱۲۳}، اولین عشقم، اونجا آشنا شدم. بعد از اینکه پدر و مادرم مردن، رفتم اونجا برای خودم عزا گرفتم و بعد از اولین ماراتن دوچرخه‌ای که شرکت کردم هم، رفتم اونجا."

و حالا، اینجا بودیم، دو پسر در قبرستان، زیر نم باران، و داشتیم در قبری نیمه کاره، برای هم داستان تعریف می کردیم. این لحظات فراموشی و آرامش برای من کافی بودند که بتوانم باقی روز را طاقت بیاورم.

پرسیدم: "یه سؤال عجیب: تو به سرنوشت اعتقاد داری؟"
روفوس گفت: "یه جواب عجیب: من به دو سرنوشت اعتقاد دارم."
"واقعاً؟!"

"نه." نیش روفوس باز شد. "من به یکی اش هم اعتقاد ندارم. تو چی؟"
پرسیدم: "پس ملاقات ما رو چه جوری توجیه می کنی؟"
روفوس گفت: "هر دومون یه نرم افزار رو دانلود کردیم و با هم توافق کردیم که دوست بشیم."
"اما بین الان کجاییم. مامان من و والدین تو مُردن. بابام توی بیمارستانه. اگه خانواده مون پیشمون بودن، ممکن بود نریم سراغ نرم افزار آخرین دوست." این نرم افزار بیشتر برای بزرگسالان طراحی شده بود، نه نوجوانان. "وقتی به دو تا زندگی پس از مرگ اعتقاد داری، حتماً می تونی به اینی هم که دنیا رو عروسک گردان بزرگی اداره می کنه، اعتقاد داشته باشی. نه؟"
روفوس با سر، تأیید کرد و حالا، دیگر باران شدیدتر شده بود. بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد و من هم دست او را گرفتم. اگر خوب به این اتفاق فکر کنید، یک شاعرانگی خاصی را درش پیدا می کنید. روفوس دستم را گرفت و من را از قبرم بیرون کشید. بیرون آمدم و به سمت سنگ قبر مادرم رفتم. نام حک شده اش را بوسیدم. پناهگاه اسباب بازی ام را روی سنگ قبرش گذاشتم و وقتی برگشتم، دیدم روفوس دارد از من عکس می اندازد؛ انگار واقعاً از ثبت لحظه ها لذت می برد.

برای بار آخر، به سمت سنگ قبرم برگشتم.
در این مکان، متیو تورز جونیور خفته است.

هفدهم ژوئیه ۱۹۹۹

به زودی، تاریخ مرگم را هم رویش حک می کنند: پنجم سپتامبر ۲۰۱۷.
نوشته انتخابی من را هم اضافه می کنند. اشکالی ندارد که الان، جایش خالی است. می دانم که قرار است چه چیزی نوشته شود و باید مطمئن شوم همان طوری که ادعا کرده ام زندگی کنم: "به عشق همه زیست." هر چند این کلمات در طول زمان، ساییده می شدند و رنگ می باختند، اما حداقل، حقیقت داشتند.

روفوس جلوتر، با دوچرخه اش، در مسیر گلی خیس، حرکت می کرد و رد چرخش را به جا می گذاشت. من هم به دنبالش می رفتم. با هر قدمی که از مادر و قبر خالی دور می شوم، احساس می کنم سنگین تر شدم، می دانستم که به زودی برخوام گشت.

روفوس گفت: "این قضیه سرنوشت رو خوب برام باز کردی. بیا درباره نظریه زندگی پس از

مرگت، بیشتر برام بگو."
من هم همین کار را کردم.

بخش سوم: آغاز

این مرگ نیست که انسان باید از آن بترسد، ترس واقعی از هرگز زندگی نکردن است.

مارکوس اورلیوس، امپراتور رومی

متیو

۱۲:۲۲ بعد از ظهر

دوازده ساعت پیش، در تماسی، به من گفته شد که امروز قرار است بمیرم. از آن موقع، به شیوه متیوی خودم، با چندین و چند نفر خداحافظی کرده‌ام، با پدرم، بهترین دوستم و دخترخوانده‌ام. اما مهم‌ترین خداحافظی‌ام با متیوی گذشته بود که در خانه رهایش کردم و آخرین دوستم همراهی‌ام کرد و پا به دنیایی گذاشتم که نقشه شومی برای ما داشت. روفوس کمک زیادی به من کرده بود و حالا، من هم آماده بودم برایش هر کاری بکنم - فقط حیف که مثل کتاب‌ها و داستان‌های فانتزی، شمشیر آتشین یا صلیب مقدسی نداشتیم که دشمنان را دور کند. همراهی او به من کمک کرد و شاید، همراهی من هم به او در برابر ناملايمات کمک کند. دوازده ساعت پیش، در تماسی، به من گفته شد امروز قرار است بمیرم و حالا، از هر زمان دیگری، زنده‌ترم.

روفوس

۱۲:۳۵ بعد از ظهر

نمی دانم متیو من را به کجا می برد، اما مشکلی نیست، چون باران متوقف شده و بعد از چرتی که در راه برگشت به شهر زدم، حسابی سر حال آمدم. فقط حیف که رؤیا ندیدم. البته، کابوس هم ندیدم. هر حسنی یک عیبی دارد و هر عیبی یک حسن.

دور مرکز مسافرت های جهانی را خط کشیدم، چون توی این وقت روز، غلغله است. البته، این را متیو گفت. اما اگر چند ساعت دیگر طاقت بیاوریم، احتمال بیشتری هست که وقتمان را در صف تلف نکنیم. در واقع، باید صبر کنیم سرخرها کمتر شوند. حرف جالبی نیست، اما خب، حقیقت دارد. امیدوارم این کاری که داریم به دنبالش می رویم، مثل مرکز "لحظه ات را بساز"، وقت تلف کنی نباشد. شرط می بندم یکی از کارهای خیرخواهانه او است یا شاید هم به صورت مخفیانه، با ایمی قرار گذاشته تا بتوانم قبل از مرگم، اوضاع را با او راست و ریس کنم.

ده دقیقه ای می شد که در محله ساحلی چلسی^{۱۲۴} و در پارک نزدیک اسکله، چرخ می زدیم. تبدیل شده بودم به همان آدمی که ازش متنفرم، همان آدمی که با دوچرخه اش، در مسیر پیاده روی و دوندگی مردم، راه می رود و راه آن ها را سد می کند. امتیازم در زمینه از هر چی بدت بیاد، سرت می آد حسابی به فنا رفته است، جدی می گویم. متیو داشت من را به سمت اسکله می برد که متوقف شدم.

پرسیدم: "می خوای من رو بندازی توی آب؟"

متیو گفت: "تو بیست کیلویی وزنت از من بیشتره. نگران نباش. خودت گفتی که پخش کردن خاکستر پدر، مادر و خواهرت کمکی بهت نکرده. فکر کردم شاید اینجا بتونه یه کم کمکت کنه." گفتم: "اون ها خیلی بالاتر مردن." ته دلم آرزو کردم کاش آن موانعی که باعث پرت شدن ماشین ما در آب شده بودند، تا الآن، تعمیر شده باشند، اما کی می داند چه اتفاقی افتاده است؟ "حتماً نباید اونجایی باشه که تصادف کردی که. همین که رودخونه باشه، به نظرم، کافیه." "مطمئن نیستم این چه کمکی می تونه بهم بکنه."

"منم نمی دونم، اما اگه راحت نیستی، می تونیم برگردیم و یه کار دیگه بکنیم. رفتن به قبرستون بهم آرامشی داد که فکرش رو نمی کردم و دلم می خواد تو هم همچین معجزه ای رو تجربه کنی." شانه ام را بالا انداختم. "حالا که اینجا ییم. بریم دنبال معجزه."

چه حیف، هیچ قایقی در اسکله نبود. درست مثل پارکینگ بزرگی که ماشینی در آن پارک نباشد. در ماه ژوئیه، با ایمی و تاگو، به اسکله ای بالاتر آمدم. آن ها دلشان می خواست فواره های مجسمه ای شکل را ببینند و یک هفته بعد، دوباره، برگشتیم همان جا، چون مالکوم دفعه قبل را به خاطر مسمومیت غذایی از دست داده بود.

از کناره اسکله به جلو رفتیم. خوشبختانه، از چوب ساخته نشده بود، و گرنه حسابی عصبی

می‌شدم و شاید اصلاً جلوتر نمی‌رفتم. توهّم متیو در من هم نفوذ کرده بود؛ انگار که مثل سرماخوردگی مُسری بود. اسکله تمام‌سیمانی و خیلی محکم بود، اصلاً احتمال خراب شدنش زیرپایم نمی‌رفت، اما می‌توانید شرط ببندید که همین خوش‌بینی‌هاست که در نهایت، ترتیب روز آخری‌ها را می‌دهد. به آخرین نقطه اسکله رسیدیم و نرده‌های آهنی خاکستری را گرفتم تا بتوانم موج‌های رودخانه را ببینم.

متیو پرسید: "حالت چطوره؟"

"انگار که کل امروز یه شوخی مسخره است که دنیا داره سر من درمی‌آره. تویه بازیگری و هر لحظه‌ای ممکنه مامان و بابام، اولویا و تمام پلوتونی‌ها از پشت یه ماشینی بریزن بیرون و سورپرایزم کنن. اگه این جوّی بشه، فکر کنم اصلاً عصبانی نشم. همه‌شون رو بغل می‌کنم و بعد، می‌زنم می‌کشمشون."

جدای از کشت و کشتارش، فکر باحالی بود.

متیو گفت: "به نظر من که عصبانی می‌اومدی."

"زمان زیادی از خانواده‌ام ناراحت بودم، چون تنهام گذاشتن، متیو. همیشه، همه از احساس گناهی که نجات‌یافته‌ها پیدا می‌کنن می‌گن و درکشون می‌کنم، اما..." تا به حال، هرگز در این باره، با پلوتونی‌ها صحبت نکرده بودم، حتی به ایمی هم آن زمانی که با هم بودیم، نگفتم، چون واقعاً وحشتناک بود. "اما راستش رو بخوای، من بودم که اون‌ها رو تنها گذاشتم. من از ماشینی که داشت غرق می‌شد، بیرون اومدم و فرار کردم. هنوزم وقتی بهش فکر می‌کنم، مطمئن نیستم اونی که فرار کرد من بودم یا عکس‌العمل ناخودآگاهم. مثل وقتی که نمی‌توننی دستت رو روی اجاق گاز داغ ننگه داری و مغزت به‌زور بهت فرمان می‌ده عقب بکشی. غرق شدن با اون‌ها، به نظر خیلی آسون می‌اومد، حتی با اینکه قاصد مرگ به من زنگ زده بود. اگه مردن برای من این قدر ساده بود، شاید اون‌ها هم باید بیشتر تلاش می‌کردن تا زنده بمونن. شاید قاصد مرگ اشتباه کرده بود!"

متیو نزدیک‌تر آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. "این کار رو با خودت نکن. یه انجمن توی شمارش معکوسی‌ها هست که روز آخری‌هایی که مطمئن‌ان خاص‌ان، اونجا عضو می‌شن. اما وقتی قاصد مرگ زنگ می‌زنه، تمومه. همه چی تموم می‌شه. هیچ کاری از دست تو برنمی‌آد و هیچ کاری از دست هیچ کسی برنمی‌آد."

با عصبانیت، گفتم: "می‌تونستم من رانندگی کنم." دستش را پس زدم. "اولیویا می‌گفت حالا که دارم باهاشون می‌آم، حداقل رانندگی کنم. این جوّی، حداقل، یه روز آخری ماشین رو هدایت نمی‌کرد. اما عصبی‌تر و عصبانی‌تر و تنهاتر از اونی بودم که بتونم این کار رو بکنم. می‌تونستم براشون چند ساعتی بیشتر وقت بخرم. شاید به این راحتی، وقتی اوضاع خراب شد، تسلیم نمی‌شدن. وقتی از ماشین رفتم بیرون، اون‌ها همین جور سر جاشون موندن، متیو. هیچ تلاشی

نکردن. "فقط برایشان مهم بود که من بیرون بروم. "بابا خیلی سریع، سراغ در رفت، مامانم هم همین طور. من خودم می‌تونستم در سمت خودم رو باز کنم، دستم جایی گیر نبود، فقط از پرت شدنمون توی رودخونه، همین جور گیج و مات مونده بودم، اما یهو به خودم اومدم. وقتی در سمت من باز شد، اون‌ها تسلیم شدن - اولیویا حتی تلاش هم نکرد. "مجبور شدم توی آمبولانس، با حوله‌ای که بوی وایتکس می‌داد، منتظر بمانم تا ماشینشان راز رودخانه بیرون بکشند.

"این هیچ وقت تقصیر تو نبوده. "سر متیو پایین بود. "می‌خوام یه دقیقه تنهات بذارم، اما منتظرت می‌مونم. امیدوارم این چیزی باشه که بهش نیاز داری. "قبل از آنکه جوابی بدهم، رفت و دوچرخه‌ام را هم با خودش برد.

فکر نمی‌کنم یک دقیقه برایم کافی باشد - اما تسلیم شدم، سخت به گریه افتادم، جوری که هفته‌ها بود گریه نکرده بودم و با مشت، محکم به نرده‌ها می‌کوبیدم. باز هم کوبیدم و کوبیدم. به نرده می‌کوبیدم، چون خانواده‌ام مرده بودند. می‌کوبیدم، چون بهترین دوستانم در زندان بودند. می‌کوبیدم، چون نامزد سابقم در حقلان نامردی کرده بود. می‌کوبیدم، چون دوست خوب تازه‌ای پیدا کرده بودم و حتی یک روز کامل را هم نمی‌توانستم با او بگذرانم. دست نگه داشتم. نفسم برید. انگار که با ده نفر درگیر شده بودم. حتی دلم نمی‌خواست عکسی از رودخانه هادسون بگیرم، برگشتم و به سمت متیو رفتم. او با دوچرخه‌ام، بی‌هدف، دایره‌وار، چرخ می‌زد. گفتم: "تو برنده شدی. فکر خوبی بود. "مثل مالکوم خوشحالی نکرد و مثل ایمی، بعد از برنده شدن در بازی، بهم تیکه نینداخت. "ببخشید که پریدم بهت. " "باید اون کار رو می‌کردی."

به چرخ زدنش ادامه داد. کمی از تماشایش سرگیجه گرفتم. "درسته."

"اگه خواستی دوباره پیری بهم، اشکالی نداره، آخرین دوست تا همیشه."

دالایلا گری

۱۲:۵۲ بعد از ظهر

دالایلا با عجله، به سمت تنها کتاب فروشی شهر که به شکل معجزه آسایی، کتاب علمی-تخیلی هاوئی مالدونادو، یعنی دوقلوهای گم شده خلیج استخوان را داشت، حرکت می کرد. دالایلا نزدیک کتاب فروشی، سرعتش را بیشتر کرد و سعی کرد از جدول کنار خیابان دور بماند و تیکه انداختن مرد بی مویی را که ساک ورزشی داشت، نادیده گرفت و از دوپسری که یکی شان دوچرخه داشت، گذشت.

دعا می کرد هاوئی مالدونادو ساعت مصاحبه را جابه جا نکند و بتواند خودش را برساند، اما یادش آمد خطرات بزرگتری ممکن است زندگی در حال مرگ هاوئی را تهدید کند.

۱۲:۵۵ بعد از ظهر

قاصد مرگ در ساعت ۱۲:۰۲ بامداد، با وین پیرس تماس گرفت تا به او بگوید امروز می میرد، که البته برای او اصلاً تعجیبی نداشت.

وین از دست زنی که موهای رنگی داشت و محل سگ هم به او نداده بود، عصبانی بود. از اینکه هرگز ازدواج نکرده عصبانی بود. از اینکه امروز صبح، همه زن ها در اپلیکیشن نکرو، به او جواب رد داده بودند عصبانی بود. از اینکه مربی سابقش رؤیایش را نابود کرده بود عصبانی بود. از دست این دو پسر بچه ای که با دوچرخه می آمدند و کل پیاده رو را بند آورده بودند و بین او و رسیدن به نقشه مخربی که در سر داشت وقفه انداخته بودند عصبانی بود. پسرکی که لباس دوچرخه سواری داشت خیلی کند بود، با دوچرخه اش که کنارش می کشاند، کل فضای پیاده رو را گرفته بود - هر چه باشد، دوچرخه ها را باید سوار شد، نه اینکه دنبال خودت بکشانی شان! وین شانه هایش را سفت کرد و بدون آنکه به نتیجه اش فکر کند، خودش را محکم به شانه پسرک کوبید.

پسرک با عصبانیت دندان هایش را به هم فشار داد، اما دوستش بازویش را گرفت و نگذاشت کاری بکند.

وین خوشش می آمد از او بترسند. عاشق این کار در دنیای بیرون بود، اما بیشتر از آن، این کار را در رینگ بوکس دوست داشت. چهار ماه پیش، درد عضلات وین شروع شد، اما نمی خواست ضعفش را قبول کند. وزنه زدن برایش سخت شده بود؛ به جای اینکه بیست دفعه بارفیکس بزند، در بهترین حالت، چهار بار بیشتر نمی توانست. همین شد که مربی اش او را کنار کشید و به او گفت مبارزه کردن برایش غیرممکن است. بیماری در خانواده شان سابقه دار بود - پدرش سال ها پیش به خاطر تصلب شریانی چند گانه مرده بود، عمه اش به خاطر حاملگی خارج از رحم مرده بود و این داستان همین طور ادامه داشت. اما وین باور داشت که او از تمام خانواده اش بهتر است؛ در حقیقت، قوی تر است. مطمئن بود سرنوشت چیزی جز بزرگی و شکوه برای او در نظر نگرفته است. قهرمانی جهان و پول دار شدن اصلاً دور از دسترس نبود. اما بیماری ضعف مزمن عضلات امان او را برید و در نهایت، همه چیز را از دست داد.

وین به داخل باشگاهی رفت که هفت سال تمام در آن تمرین کرده بود تا تبدیل به قهرمان بعدی سنگین وزن جهان شود. بوی عرق و کفش های کثیف برایش یادآور خاطرات بی شماری بود. اما تنها خاطره ای که حالا یادش می آمد خاطره ای بود که در آن، مربی اش مجبورش کرده بود لباس های تمرینش را جمع کند و به او پیشنهاد کرده بود دنبال کار جدیدی بگردد، مثل گزارشگری کنار رینگ یا مربیگری. به نظرش، خیلی توهین آمیز بود.

وین از پله‌ها به سمت موتورخانه پایین رفت و بمب دست‌سازش را از ساک ورزشی‌اش بیرون آورد.

وین قرار بود در جایی که او را ساخته بود، بمیرد و نمی‌خواست تنها باشد.

از ویتترین مغازه‌ای گذشتیم که کتاب‌های کلاسیک و جدیدش را جوری روی صندلی‌های بچگانه چیده بود که انگار منتظرند خریده شوند. کمی آسایش بعد از چشم‌غره‌های آن مردی که ساک ورزشی داشت، بد نبود.

روفوس عکسی از ویتترین مغازه گرفت: "می‌تونیم بریم تو."

به او قول دادم: "بیشتر از بیست دقیقه طولش نمی‌دم."

وارد مغازه "کتاب‌فروشی باز" شدیم. امیدی را که در این اسم بود خیلی دوست داشتم. این بهترین ایده مزخرفی است که تا حالا دیده‌ام. درست است که وقتی برای خواندن کتاب‌های این کتاب‌فروشی نداشتم، اما تا حالا، به این کتاب‌فروشی نرفته بودم، چون معمولاً کتاب‌هایم را از فروشگاه‌های آنلاین می‌خریدم یا از کتابخانه مدرسه قرض می‌گرفتم. البته، ممکن بود قفسه کتابی بیفتد رویم و این‌گونه از دنیا بروم - خیلی دردناک بود، اما راه زیاد بدی هم برای مردن نبود.

وقتی داشتم ساعت قدیمی و بزرگی را دید می‌زدم، خوردم به میز کوتاهی که رویش کتاب‌های مناسب برای برگشتن به مدرسه چیده شده بود. از کتاب‌فروش - که طبق برچسب روی سینه‌اش، اسمش جوئل^{۱۲۶} بود - عذرخواهی کردم و بهم گفت اشکالی ندارد و کمکم کرد کتاب‌ها را جمع کنم.

روفوس دوچرخه‌اش را جلوی در گذاشت و به دنبالم آمد و با هم گشتی میان قفسه‌ها زدیم. بخش پیشنهاد کارکنان را خواندم که داخلش با دستخط‌های مختلف که بعضی خواناتر و بعضی هم خرچنگ‌قورباغه بود، پیشنهادهایی نوشته بودند. سعی کردم سراغ بخش غم و اندوه نروم، اما دو کتاب چشمم را گرفتند. یکی سلام دبورا، دوست قدیمی من که زندگی‌نامه‌ای اثر کترین اورت-هستینگ^{۱۲۷} بود. این کتاب کلی جنجال به پا کرده بود. دیگری کتاب پرفروشی بود که همه درباره‌اش صحبت می‌کردند و نامش صحبت درباره مرگ، زمانی که ناگهانی متوجه مرگت می‌شوی است. این کتاب را کسی نوشته بود که هنوز زنده بود. اصلاً درکش نمی‌کردم. در بخش کتاب‌های نوجوان و هیجانی، خیلی از کتاب‌های محبوبم را داشتند.

جلوی بخش کتاب‌های عاشقانه توقفی کردم. چند تا کتاب را در کاغذ کادویی قهوه‌ای پیچیده بودند و رویش نوشته بودند: "قراری چشم‌بسته با کتاب." توضیحات مختصری هم درباره کتاب داشت تا بتواند نظرتان را جلب کند، درست شبیه مشخصات فردی که در اینترنت به صورت آنلاین ملاقاتش می‌کنید، درست مثل پیدا کردن آخرین دوست من.

روفوس پرسید: "تا حالا، عاشق شدی؟"

به نظرم، جواب این سؤال تابلو بود. از خوش بینی اش بود که فکر می کرد عاشق شدم. "نه." فقط از چند نفری خوشم آمده بود، اما خجالت کشیدم که این را بگویم، چون اکثرشان شخصیت های داخل کتاب ها و فیلم ها بودند. "عاشق نشدم. شاید توی زندگی بعدی ام این فرصت رو پیدا کنم."

روفوس گفت: "شاید."

احساس کردم چیز بیشتری می خواهد بگوید؛ مثلاً، شوخی درباره اینکه باید به جای نرم افزار آخرین دوست، به سراغ نکرو می رفتم که یک وقت ناکام از دنیا نروم. انگار که هر رابطه ای را می شد عشق به حساب آورد. اما چیزی نگفت.

پرسیدم: "ایمی اولین رابطه ات بود؟" کتاب کادوپیچ شده ای را برداشتم که رویش، مجرمی با کارت بزرگ قلبی شکلی، در حال فرار بود: "دزد قلب."

روفوس گفت: "اولین رابطه جدی ام." با قفسه کارت پستالی که پر بود از کارت پستال های نیویورکی و می رفت. "توی مدرسه قدیمی ام، از چند تا از هم کلاسی هام خوشم می اومد، ولی هیچ وقت به جایی نرسید، اما من تلاشم رو کردم. تا حالا با کسی صمیمی شدی؟" کارت پستالی را از پل بروکلین به سمتم دراز کرد. "اگه کسی بوده، می تونی براش کارت پستال بفرستی." کارت پستال.

لبخند زدم و یکی، دو تا، چهار تا، شش تا و دوازده تا را برداشتم.

روفوس گفت: "معلومه از خیلی ها خوشت می آد."

به سمت صندوق رفتم و جوئل دوباره کمکم کرد. "باید کارت پستال ها رو پست کنی، می دونی که؟" سعی کردم داستان را مبهم نگه دارم، چون اصلاً نمی خواستم داستان مردنی بودن دو پسر هفده و هجده ساله را برای این کتاب فروش باز کنم. نمی خواستم روزش خراب شود. "واسه پلوتونی ها، هم کلاسی هات..."

روفوس گفت: "آدرسشون رو ندارم."

"بفرستشون مدرسه. اون ها آدرس کسایی رو که باهاشون هم کلاسی بودی دارن."

این دقیقاً همان کاری بود که دلم می خواست انجام دهم. کتاب مرموز و کارت پستال ها را خریدم، از جوئل به خاطر کمکش تشکر کردم و رفتیم. روفوس می گفت که کلید برقراری هر رابطه ای صحبت کردن در موردش است. با کارت پستال ها می شد این کار را کرد، اما باید از صدایم هم استفاده می کردم.

گفتم: "نه سالم بود که از بابا درباره عشق پرسیدم." به کارت پستال های مکان هایی از شهرم نگاه می کردم که خیلی هایشان را اصلاً از نزدیک ندیده بودم. "می خواستم بدونم زیر مبله یا توی کمد و چه جوری می تونم بهش برسم. بابا بهم نگفت که عشق درونمه یا اینکه همه جا هست." روفوس با دو چرخه اش، کنارم می راند. "نظرم جلب شد. خب چی گفت؟"

"گفت عشق قدرت ابرقهرمانی ما آدم‌هاست که همه هم دارند، اما همیشه نمی‌شه این قدرت رو کنترل کرد، مخصوصاً وقتی آدم بزرگ‌تر می‌شه. بعضی وقت‌ها ممکنه دیوونگی به نظر بیاد و نباید از اینکه این قدرتم خرج کسی شده که توقعش رو نداشتم، بترسم." صورتم گرم شد، بلند گفتنش به نظر، احمقانه می‌آمد. "احمقانه بود. ببخشید."

روفوس ایستاد و لبخندی زد. "نه، اتفاقاً جالب بود. از این نظریه خوشم اومد، ابرمتیو." چشم از کارت‌پستال‌هایم برداشتم و او را نگاه کردم. "من در واقع ابراستاد متیو هستم. اسمم رو درست بگو، وردست."

"به نظرت، کی می‌شه فهمید اون چیزی که حس می‌کنی واقعاً عشقه؟"
"به نظر من..."

شیشه شکست و ما خیلی ناگهانی، در هوا، بین جمعیتی که جیغ و داد می‌کردند، به عقب پرت شدیم. خودشه. خوردم به در ماشین در گوشه خیابان. شانه‌ام به شیشه عقبش خورد. چشمانم تیره و تاره شد - تاریکی، آتش، تاریکی و آتش. گردنم صدایی کرد و برگشتم به سمت روفوس که کنارم بود، چشمانش بسته شده بود. دورتادورش را کارت‌پستال‌هایی از پل بروکلین، مجسمه آزادی، میدان یونیون^{۱۲۸} و ساختمان امپایر استیت^{۱۲۹} گرفته بود. به سمتش خزیدم و به سختی، دستم را به سمتش دراز کردم. شدت ضربان قلبش را زیر دستم احساس می‌کردم. قلبش مثل قلب من، در نهایت استیصال، نمی‌خواست متوقف شود، مخصوصاً در بحرانی این‌چنینی. نفسمان بریده بود، حسابی ترسیده بودم. اصلاً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است، فقط می‌دیدم که روفوس دارد چشمانش را باز می‌کند و بقیه در حال جیغ کشیدن هستند، اما نه همه. اجساد روی زمین افتاده بودند، صورتشان رو به سیمان کف خیابان بود و کنارم، زنی با موهای رنگی به سختی، سعی می‌کرد از جایش بلند شود. کس دیگری آن طرف‌تر، چشمانش رو به آسمان بود و دورش دریاچه خون به پا شده بود.

روفوس

۱:۱۴ بعدازظهر

حدود دوازده ساعت پیش، یکی از قاصد مرگ، با من تماس گرفت و بهم گفت که امرز رفتنی هستم. حالا، کنار جدول خیابان نشسته‌ام و زانویم را بغل گرفته‌ام، درست همان کاری که موقع مرگ خانواده‌ام، در آن آمبولانس، کرده بودم. از آن انفجار، حسایی ترسیدم، درست مثل صحنه فیلم‌های اکشن آن‌چنانی بود. صدای آژیر پلیس و آمبولانس از همه جا به گوش می‌رسید. آتش‌نشان‌ها داشتند در باشگاه بدن‌سازی نیمه‌سوخته، کارشان را می‌کردند، اما دیگر دیر شده بود. روز آخری‌ها باید یقه‌های خاصی بپوشند یا پیراهن‌های مشخصی داشته باشند. چیزی که آن‌ها را از بقیه متمایز کند و از تجمعشان در یک‌جا جلوگیری کند. اگر یک یا دو دقیقه تندتر یا کندتر بودیم، ممکن بود من و متیو هم کشته شویم. شاید، شاید هم نه. اما این را می‌دانم: حدود دوازده ساعت پیش، از قاصد مرگ، با من تماس گرفتند و گفتند که قرار است امروز بمیرم و با خودم فکر می‌کردم که با این قضیه کنار آمده‌ام، اما هرگز در زندگی‌ام این قدر از اتفاقی که قرار است بعداً بیفتد، وحشت نکرده بودم.

متیو

۱:۲۸ بعد از ظهر

آتش خاموش شده بود.

دلم بیست دقیقه‌ای می‌شد که با قار و قور، التماس می‌کرد که غذایی بهش برسانم. انگار که در روز آخر، وقتم را از سر راه آورده بودم که صرف غذا خوردن کنم و انگار نه انگار که من و روفوس نزدیک بود در انفجاری که جان باقی روز آخری‌ها را گرفت، کشته شویم.

شاهدان داشتند با پلیس صحبت می‌کردند و دقیقاً نمی‌دانستم چه چیزی دارند که بگویند. انفجاری ناگهانی باشگاه بدن‌سازی را نابود کرده بود.

کنار روفوس، دوچرخه‌اش و کیسه وسایلی که از کتاب‌فروشی خریده بودیم نشستیم. کارت‌پستال‌ها همه جا پخش شده بودند و می‌توانستند همان جا بمانند. وقتی روز آخری‌ها را می‌دیدم که مردند و دارند در کیسه اجساد بسته‌بندی می‌شوند تا به مرده‌شورخانه بروند، در خودم نمی‌دیدم که چیزی برای کسی بنویسم.

اصلاً نمی‌شد به این روز اعتماد کرد.

روفوس

۱:۴۶ بعد از ظهر

باید به راهم ادامه می‌دادم.

بیشتر از هر چیزی در دنیا، دلم می‌خواست کنار پلوتونی‌ها باشم و با آن‌ها از هیچ چیز و همه چیز حرف بزنم، اما بعد از این اتفاق، تنها چیزی که می‌تواند من را به حال خودم برگرداند دوچرخه‌سواری است، همان کاری که وقتی پدر و مادرم و اولیویا را از دست دادم انجام دادم، همان کاری که وقتی با ایمی بهم زدم و همان کاری که بعد از کتک زدن پک و تماس قاصد مرگ انجام دادم. وقتی از این آشوب دور شدیم، می‌خواهم سوار دوچرخه‌ام شوم و حسابی ترمزهایش را امتحان کنم. متیو از نگاه من دوری می‌کند. گفتم: "یالا سوار شو." این اولین کلامم بعد از پروازمان در هوا، مثل فیلم‌های علمی-تخیلی، بود.

متیو گفت: "نه، متأسفم. امن نیست."

"متیو."

"روفوس."

"متیو."

"روفوس."

"خواهش می‌کنم، متیو. من باید بعد از این اتفاقاتی که افتاد، یه کم دوچرخه‌سواری کنم. نمی‌خوام عقب بمونی. ما باید با هم ادامه بدیم، ختم کلام. خوب می‌دونیم که قراره سر هر دومون چه بلایی بیاد، اما نمی‌خوام به عقب نگاه کنم و حسرت وقت‌های تلف‌شده‌مون رو بخورم. این خواب و رؤیا نیست و نمی‌تونیم ازش بیدار شیم."

نمی‌دانم دیگه چه کاری می‌توانم بکنم. زانو بزنم و التماسش کنم؟ اهل این کارها نیستم، اما اگر بدانم با این کار همراه می‌آید، حتماً این کار را خواهم کرد.

متیو، به نظر، در یازده می‌آمد. "قول بده آروم بری، خب؟ از سرپایینی‌های شدید و چاله‌چوله هم دوری کن."

"قول می‌دم."

کلاه ایمنی‌ام را به او دادم که اولش مخالفت کرد، اما امکان نداشت او را بیشتر از خودم در معرض خطر قرار دهم. بند کلاه را بست و کیسه کتاب‌فروشی‌اش را به فرمان دوچرخه آویزان کرد. پشت من سوار شد و پایش را روی جاپایی‌ها گذاشت و محکم شانه‌های من را گرفت.

"زیادی سفت گرفتم؟ نمی‌خوام بخورم زمین، حالا چه با کلاه و چه بی کلاه."

"نه، خوبه."

"خوبه."

"آماده‌ای؟"

"آماده."

به آرامی، پدال زدم، چون دو نفری سوار شده بودیم، فشار را روی عضلات رانم حس کردم؛ انگار که داشتم سربالایی می رفتم. ریتم پایم را پیدا کردم و پلیس، جنازه ها و خرابه های باشگاه را پشت سر گذاشتم.

دیردرا کلیتون^{۱۳۰}

۱:۵۰ بعد از ظهر

قاصد مرگ به دیردرا کلیتون زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، اما او می خواهد بهشان ثابت کند که اشتباه می کنند.

دیردرا روی لبه پشت بام آپارتمانش ایستاده بود که هشت طبقه داشت. دو کارگر از پایین ساختمان او را تماشا می کردند. علاقه شان دو حالت بیشتر نداشت، یا می خواستند با مبلی که دستشان بود او را بگیرند، یا اینکه شرط بندی کرده بودند که آیا او روز آخری است یا نه. خون و استخوان های شکسته ای که پهن زمین می شد تکلیف شرط بندی شان را مشخص می کرد.

این اولین باری نبود که دیردرا خود را بالاتر از دنیا می دید. هفت سال پیش، وقتی در دبیرستان بود و چند ماهی بعد از آنکه قاصد مرگ برای عموم به وجود آمد، دیردرا را به دعوایی بیرون مدرسه دعوت کردند و وقتی شارلت سیمونز^{۱۳۱} و نوچه هایش و باقی دانش آموزانی که دیردرا را "بچه عجیب غریب بی پدر و مادر" می شناختند در محل توافقی برای دعوا حاضر شدند، دیردرا به پشت بام مدرسه رفته بود. او هرگز فکر نمی کرد ظاهر و رنگ پوست بتواند چنین نفرتی را در دیگران برانگیزد و نمی خواست در دنیایی پر از نفرت زندگی کند. اما آن زمان، بهترین دوست دوران بچگی اش او را منصرف کرده بود.

اما امروز، دیردرا تنها بود، زانوهایش می لرزید و اشک از چشمانش جاری بود، چون با اینکه دلش می خواست که به روزهای بهتر اعتقاد داشته باشد، شغلش جلوی این کار را می گرفت. دیردرا در "لحظه ات را بساز" کار می کرد، جایی که از روز آخری ها برای هیجانانگیز و تجربیاتی الکی و ساختن خاطرات بیخود پول می گرفتند. اصلاً نمی فهمید چرا این روز آخری ها در خانه، کنار خانواده و عزیزانشان نیستند، مخصوصاً دو نوجوانی که امروز دیده بود و موقع خروج، داشتند می گفتند که چه تجربه مزخرفی بود و چیزی جز تلف کردن وقت نبود.

این پسر ها او را یاد داستان کوتاهی می انداخت که امروز صبح، تمامش کرده بود، داستانی که فقط برای خودش نوشته بود تا وقت های تنهایی سر کارش را پر کند. داستانش در دنیایی دیگر می گذشت، جایی که قاصد مرگ شعبه دیگری به نام قاصد زندگی داشت و این شعبه به روز آخری ها می گفت که در کجا و چه زمانی دوباره زنده می شوند. داستان حول زندگی دو خواهر دوقلوی پانزده ساله به نام های آنجل^{۱۳۲} و اسکایلر^{۱۳۳} می گذشت که می فهمند یکی شان قرار است بمیرد و به سراغ قاصد زندگی می روند تا ببینند اسکایلر کی و کجا دوباره به دنیا می آید. آنجل حسابی ناراحت بود؛ به خاطر اینکه نمی شد تا هفت سال آینده که اسکایلر قرار بود به عنوان پسر خانواده ای در استرالیا متولد شود، او را ببیند. اسکایلر در راه نجات جان خواهرش، می میرد و آنجل در نهایت استیصال، صد دلارش را در قلکی قدیمی می ریزد تا آرام آرام، پول هایش را جمع

کند و بتواند هفت سال بعد، هنگامی که خواهرش در استرالیا، البته به عنوان یک نوزاد پسر متولد می شود، آنجا باشد و به او خوشامد بگوید.

دیردرا فکر می کرد روزی این داستان را ادامه می دهد، اما حالا، دور آن را خط کشیده بود. حالا که قاصد زندگی وجود نداشت، حاضر نبود منتظر قاصد مرگ شود تا به او خبر دهد و قتش تمام شده. دنیا تبدیل شده بود به دنیایی از خشونت و ترس که در آن بچه ها بدون آنکه فرصت زندگی کردن داشته باشند، می مردند و او اصلاً دلش نمی خواست سهمی در این دنیا داشته باشد.

پریدن، خیلی راحت به نظر می آمد...

روی یک پایش ایستاد. کل بدنش می لرزید. هر لحظه، ممکن بود پرت شود. یک بار، سر کارش، از پشت بامی پریده بود، اما در ایستگاه پارکور مجازی و آن چیزی جز توهم نبود. مرگ در نام دیردرا نهفته بود، این نام برگرفته از افسانه قهرمانی ایرلندی بود که در نهایت، خودکشی کرد.

دیردرا به پایین نگاه کرد. آماده پرواز بود، اما دو پسر جوان، با دو چرخه، از گوشه خیابان پدیدار شدند... شبیه پسرهایی بودند که پیش تر دیده بود.

این دیردرا را به عمق وجودش برد، جایی که دروغ و ناامیدی به سادگی، به آنجا نفوذ نمی کند و حتی جایی که حقیقت صادقانه "مشکلی نداشتن با پریدن و مرگ" وجود داشت. او دید که دو پسر دارند زندگی می کنند و همین باعث شد ایمانش به مرگ درونی اش رنگ ببازد.

نیت برای مرگ او کافی نیست. این را از صبح های بی شماری که چشم به زشتی های جهان می گشود، خوب می دانست، اما وقتی فرصتی را دید که در آن ثابت می شد قاصد مرگ هم ممکن است اشتباه کند، همیشه تصمیم درست را می گرفت و به زندگی ادامه می داد.

متیو

۱:۵۲ بعد از ظهر

دو چرخه، به هیچ وجه، بدترین تجربه زندگی ام نشد.

وقتی به پیچ تندی رسیدیم، روفوس را محکم تر گرفتم و مجبور شدیم به سختی، از کنار دو کارگر که مبلی را گرفته بودند و مات و مبهوت آسمان را نگاه می کردند، بگذریم و به راهنما ادامه دهیم.

اولش که راه افتادیم، احساس گیجی می کردم، اما وقتی به سرعت خوبی رسیدیم و بادی بهم خورد، به هدایتش اعتماد کردم و حس خوبی داشت.

حس آزادی.

توقع نداشتم از این سریع تر برویم، اما هیجاناش قطعاً از پریدن از هواپیما در "لحظات را بساز"، بیشتر بود. بله، دو چرخه سواری از پایین پریدن از هواپیما بهتر بود.

اگر این قدر ترسو نبودم یا روز آخری نبودم، به آخرین دوستم تکیه می کردم و دستانم را باز می کردم و چشمانم را می بستم، اما این کار زیادی خطرناک بود. برای همین، به گرفتنش ادامه دادم. همین هم برای من خوب بود. وقتی به مقصدمان رسیدیم، می خواهم کار کوچک و شجاعانه ای انجام دهم.

روفوس

۲:۱۲ بعد از ظهر

وقتی وارد پارک آلتیا شدیم، سرعتم را کم کردم. دست متیو از روی شانه‌هایم برداشته شد و خیلی سریع احساس کردم دوچرخه سبک‌تر شد. ترمز گرفتم. برگشتم ببینم چه جوری خورده زمین، صورتش داغون شده یا با اینکه کلاه هم داشت، باز هم سرش ترکیده یا نه، اما دیدم که دارد بدو بدو به سمتم می‌آید و نیشش تا بناگوش باز است. حالش خوب بود. "خودت پریدی؟" "آره!" کلاهش را درآورد.

"اول، نمی‌خواستی سوار دوچرخه شی حالا، کارت به جایی رسیده که خودت می‌پری پایین؟" "توی لحظه تصمیم گرفتم."

من مسئولیت حال خوبش را کاملاً به عهده می‌گیرم، اما مطمئنم در تمام مدت، در وجودش، چنین حسی را داشته، اینکه بخواهد کار هیجان‌انگیزی انجام دهد و فقط ترس مانعش بوده است.

متیو پرسید: "حالت بهتره؟"

اعتراف کردم: "یه کمی." از دوچرخه پیاده شدم. لنگان‌لنگان، به سمت زمین بازی خالی که چندتا بچه دانشگاهی داشتند نزدیکش توپ بازی می‌کردند، رفتم. هر وقت توپی را از دست می‌دادند، دوان‌دوان، از بین چاله‌های پر از آب، به دنبال توپشان می‌رفتند. لباس بسکتبالم حسابی در قبرستان کثیف شده بود و همین اتفاق برای شلوار جین متیو هم افتاده بود. برای همین، نشستن روی نیمکت‌های خیس و گلی، تصمیم سختی نبود. "خیلی ناراحتم که موقع اون اتفاق، اونجا بودیم."

"می‌دونم. آدم هیچ وقت دلش نمی‌خواد مرگ کسی رو ببینه، حتی اگه شناسدشون." "من رو از دنیای مزخرفی که واسه خودم ساخته بودم بیرون کشید. تمام فکرم درباره اینکه آماده‌ام که هر چیزی برامون اتفاق بیفته" خیلی مزخرف بود و حالا، مثل سگ دارم می‌ترسم. ممکنه در عرض سی ثانیه، به خاطریه اتفاق مزخرف، مثل خوردن یه گلوله سرگردون بهمون، بمیریم و خیلی از این فکر بدم می‌آد. هر وقت این فکرهای مزخرف می‌آد توی سرم، به اینجا می‌رسم، همین نقطه."

گفت: "اما خاطرات خوبت هم اینجا اتفاق افتاده، مثل تموم کردن اولین ماراتنت یا اولین آشنایی‌ات بایه دختر."

"آره." سکوت کردم و بالا رفتن سنجاب و دنبال هم گذاشتن دو پرنده را تماشا کردم و بعد، گفتم: "تو تا حالا، گلا دیاتور بازی کردی؟"

گفت: "بازی رو بلدم."

"خوبه. تا حالا، بازی‌اش کردی؟"

"دیدم بقیه بازی می کنن."

"پس بازی نکردی."

"نه."

ایستادم و متیو را کشیدم و به سمت میله‌های افقی زمین بازی بردمش. "دعوت می‌کنم به گلا دیاتور بازی."

"نمی‌تونم دعوت رو رد کنم، نه؟"

"به هیچ وجه."

"ما تازه از انفجار جون سالم به در بردیم."

"اینکه در برابر اون هیچی نیست."

فکر نکنید گلا دیاتور بازی مثل نبردهای گلا دیاتوری در روم باستان است، اما دیدم که هم کلاسی‌هایم سر همین بازی هم مصدوم شده‌اند. راستش را بخواهید، اصلاً تقصیر من هم شد که مصدوم شدند. در این بازی، دو بازیکن - همان گلا دیاتورها - از میله‌های افقی که شبیه نردبان افقی است، آویزان می‌شوند و سعی می‌کنند با به هم نزدیک شدن و تاب خوردن، طرف مقابل را به زمین بیندازند. درست است که یکی از وحشیانه‌ترین بازی‌های دوران کودکی‌مان محسوب می‌شد، اما خیلی خوش می‌گذشت. هر دویمان تقریباً قد بلند محسوب می‌شدیم، برای همین فقط کافی بود روی نوک پایمان بلند شویم تا بتوانیم میله‌ها را بگیریم، اما من نیمچه پرشی هم کردم و خودم را بالاتر کشیدم، مثل بارفیکس زدن. متیو هم پرید و میله را گرفت، اما زور بالاتنه‌اش زیاد نمی‌رسید تا خودش را نگه دارد، برای همین هی می‌آمد روی پایش. بعد از چند بار امتحان کردن، بالاخره، توانست خودش را نگه دارد. از سه، به صورت معکوس، شمردم و به سمت هم حرکت کردیم، هر چند فاصله کمی هم بینمان بود. لگدی به سمتش حواله کردم و چپکی شد، نزدیک بود به زمین بیفتد. پایم را بالاتر گرفتم و این بار، دور شکمش گره کردم. سعی می‌کرد خودش را از دستم رها کند و من هم او را تکان می‌دادم، اما نمی‌افتاد. دستم درد گرفته بود. برای همین، وقتی او میله را با خنده ول کرد، من هم با او روی تشک‌های بازی افتادم. محکم به تشک خوردم. درد تمام بدنم را طی کرد، اما این دردی نبود که به کشتنم دهد. کنار هم افتاده بودیم و می‌خندیدیم و پا و دستمان را از درد، ماساژ می‌دادیم. پشتمان خیس شده بود و موقع بلند شدن، لیز می‌خوردیم. درست مثل احمق‌ها شده بودیم. متیو خودش را زودتر جمع کرد و بهم کمک کرد تا بلند شوم.

گفتم: "من بُردم دیگه، نه؟"

گفت: "به نظرم، بیشتر مساوی شدیم."

"دوباره، بازی کنیم؟"

"نه، تو رو خدا. مطمئنم اون لحظه قبل از مرگ رو که می‌گن زندگی‌ات از جلوی روت رد می‌شه،

وقتی داشتیم می افتادیم، دیدم."

خندیدم. "بذار یه کم جدی صحبت کنم، متیو." اسمش را زیادی به زبان می آورم، حتی وقتی خطابم کسی جز او نیست، ولی خب جدی اسمش باحال است، متیو! "چند ماه گذشته، خیلی بهم سخت گذشت. زندگی برام بدون تماس قاصد مرگ هم تموم شده بوده. روزهایی بود که مطمئن بودم می تونم به قاصد مرگ ثابت کنم که پیش بینی هاشون اشتباهه و با دوچرخه، خودم رو بندازم توی رودخونه. اما حالا، نه تنها می ترسم، بلکه عصبانی هم هستم که خیلی چیزها رو دیگه نمی تونم داشته باشم. چیزهایی مثل زمان و... باقی چیزها."

متیو پرسید: "امروز که نمی خوای خودت رو بندازی، نه؟"

"خودم، خودم رو نمی کشم، قول می دم. نمی خوام همه چی تموم بشه. فقط خواهش می کنم بهم قول بده که تو زودتر از من نمیری. اصلاً نمی تونم این اتفاق رو ببینم."

"فقط به شرطی که تو هم قول بدی همین کار رو بکنی."

"نمی تونیم هر دومون این قول رو به هم بدیم."

متیو گفت: "پس، منم نمی تونم قول بدم. نمی خوام که مردن من رو ببینی، اما نمی تونم مردن تو رو هم ببینم."

"خیلی ضایع است. به نظرم، به عنوان روز آخری ای می میری که حاضر نشده آخرین خواسته قبل از مرگ یه روز آخری دیگه رو برآورده کنه."

"اینکه خودم رو مجبور کنم مرگ تو رو ببینم چیزی نیست که بخوام قول بدم. تو آخرین دوست منی و دیدن این اتفاق من رو نابود می کنه."

"تو مستحق مردن نیستی، متیو."

"به نظرم، هیچ کسی مستحق مردن نیست."

"به جز قاتلین زنجیره ای دیگه، نه؟"

جوابی نداد. احتمالاً فکر می کرد از جوابش خوشم نمی آید. هر چه هم باشد، این بیشتر حرف من را ثابت می کند. متیو مستحق مرگ نیست.

تویی به سمتمان آمد و متیو با سرعت، از من گذشت که توپ را بگیرد. پسری هم به دنبال توپ آمد، اما متیو زودتر به توپ رسید و آن را به پسر جوان داد.

پسر گفت: "ممنون."

پسرک حسابی رنگ پریده بود، انگار که زیاد از خانه شان بیرون نمی آمد. چه روز مزخرفی را هم برای بیرون آمدن و بازی کردن انتخاب کرده بود. به نظرم، نوزده بیست ساله آمد، اما اگر هم سن و سال ما هم باشد، تعجب نمی کنم.

متیو گفت: "خواهش می کنم."

موقع برگشت، دوچرخه من را دید: "چه چرخ قشنگی، مارکش ترکه ^{۱۳۴}؟"

"آره، برای کوهستان گرفتمش. تو هم دوچرخه سواری می کنی؟"
گفت: "دوچرخه من ترکید - سیم ترمز و پیچ صندلی اش خراب شد. وقتی یه کاری پیدا کردم که بیشتر از ساعتی هشت دلار بهم بدن، می خوام یه خوبش رو بخرم."
گفتم: "مال من رو بردار." می دانم که از پس این کار برمی آیم. به سمت دوچرخه ای رفتم که من را در مسابقات وحشتناک و باقی جاهایی که می خواستم بروم، همراهی کرده بود و بردمش سمت این پسر. "امروز، روز شانسته، جدی می گم. دوستم اهل گشتن با دوچرخه نیست. ببرش مال خودت."

"شوخی ات گرفته؟"

متیو پرسید: "مطمئنی؟"

با سر، تأیید کردم. به پسر گفتم: "مال تو. امتحانش کن. به هر حال، دارم جابه جا می شم و نمی تونم با خودم ببرمش."

پسرک توپ را سمت دوستانش که مدام اشاره می کردند برگردد سر بازی، پرت کرد. روی دوچرخه نشست و با دنده هایش بازی کرد. "وایسا ببینم. تو که این رو ندزدیدی، درسته؟"
نه.

"خراب نیست؟ برای همین می خوام بذارم اش، بری؟"

"خراب هم نیست. ببین، می خواهی اش یا نه؟"

"می خوام، می خوام. شرمنده. می تونم پولش رو بهت بدم؟"

با سرم، گفتم نه و بعد، ادامه دادم: "مشکلی نیست."

متیو کلاهش را به پسرک داد و او هم آن را تا قبل از برگشتن پیش دوستانش، سرش نکرد. گوشه ام را در آوردم و چند تایی عکس از پسرکی که سوار دوچرخه ام بود گرفتم. پشتش به من بود و ایستاده، پدال می زد. در حالی که دوستانش توپ بازی می کردند، منتظر بود. عکس خوبی از نوجوان ها شد - درست است کمی از من بزرگ تر بودند، اما باز هم نوجوان به حساب می آمدند دیگر. بحث هم نباشد - جوان تر از آن بودند که نگران تماس قاصد مرگ باشند. خوب می دانستند که روزشان قرار است مثل همیشه به پایان برسد.

متیو گفت: "چه کار خوبی کردی."

"یه دور نهایی توپ باهاش زدیم و دیگه آماده بخشیدنش شدم." چند تا عکس دیگر گرفتم: ادامه توپ بازی نوجوان ها، از میله های افقی و جایی که گلائیاتور بازی کردیم، از سرسره های بلند و زردرنگ و از تاب ها. "بیا."

برگشتم که دوچرخه ام را بردارم که یادم آمد بخشیدمش. احساس سبکی بیشتری می کردم، انگار سایه ام را از دست داده بودم. رفتم و به متیو علامت V را که نشان صلح بود، نشان دادم. متیو هم به دنبالم آمد سراغ تاب ها. "گفتی با بابات می اومدی اینجا، درسته؟ واسه ابرها اسم

می‌داشتین و این حرف‌ها؟ بیا تاب بخوریم."

متیو روی تابی نشست و جوری تاب را گرفت که انگار مرگ و زندگی‌اش به آن وصل بود - خودم می‌دانم که او این جوری است و حرص خوردن ندارد. چند قدمی به عقب رفت و خودش را به جلو ول کرد. انگار که پایش می‌خواست به ساختمانی چیزی بخورد. قبل از اینکه به او بپیوندم، چند تایی عکس گرفتم. بازوانم را دور زنجیر حلقه کردم و توانستم چند تا عکس دیگر بگیرم. خودم و گوشی‌ام را در خطر قرار دادم - باز هم خودم می‌دانم. اما حداقل، به‌ازای چهار عکس‌تار، یک عکس خوب هم گرفتم. متیو به ابر سیاه و بارانی اشاره کرد و من از زندگی با دوستی که اصلاً مستحق مرگ نبود حسابی شگفت‌زده شدم.

به‌زودی، طوفان می‌شد، اما فعلاً داشتیم تاب می‌خوردیم و با خودم فکر کردم نکند اینکه دو تا روز آخری با هم سوار بر تاب شدند به‌معنای آن است که هر لحظه ممکن است کل تاب روی سرمان خراب شود و بمیریم، یا شاید هم آن قدر بلند تاب بخوریم که پرت شویم و بمیریم. اما در کنار آخرین دوستم، احساس امنیت می‌کردم.

کمی سرعتم را کم کردم و بلند گفتم: "پلوتونی‌ها باید خاکستر من رو اینجا پخش کنن." متیو در حالی که تاب می‌خورد، بلند جوابم را داد: "خوب تصمیمات رو عوض می‌کنی. بازم تصمیمات بزرگ می‌خوای بگیری یا نه؟"

"آره!"

"چی؟"

لبخندی بهش زدم. "حالا نمی‌دونم، اما دیدی که دو چرخه‌ام رو هم بخشیدم. چقدر عجیبه که این آخرین باریه که توی این پارک می‌آم - منظورم به‌صورت زنده است و با قلبی که کار می‌کنه." متیو نگاهی به اطراف انداخت. آخرین بار او هم محسوب می‌شد. "تا حالا، درباره‌ اون روز آخری‌هایی که تبدیل به درخت می‌شن چیزی شنیدی؟ می‌دونم که شبیه داستان‌های تخیلیه. شرکت "کوزه زنده" به روز آخری‌ها این فرصت رو می‌ده که خاکسترشون رو توی یه کوزه تجزیه‌پذیر، همراه دانه درختی بذارن که از مواد مغذی داخل خاکسترشون تغذیه کنه و تبدیل به درخت می‌شه. منم فکر می‌کردم الکیه، اما این جوری نیست و خیلی هم علمیه."

"یعنی به‌جای اینکه خاکسترم رو بدم پخش کنن و بعدش، یه سگ بیاد تر بزنه روم، می‌تونم مثل یه درخت به زندگی ادامه بدم؟"

متیو گفت: "آره، و جوون‌ها می‌آن و روی تنه‌ات قلب می‌کشن و می‌تونن اکسیژن تولید کنی. مردم هم از هوا خوششون می‌آد."

هوا سرد شد. برای همین، از روی تاب بلند شدم. پشت سرم، زنجیر تاب از باد صدا می‌کرد. "بیا بریم یه جای خشک، پسر عجیب و غریب."

برگشتن به زندگی، به‌عنوان یک درخت، می‌تواند خیلی باحال باشد. تصور کنید من دوباره، در

پارک آلتیا، بزرگ شوم. نه اینکه فکر کنید جلوی کسی هم حاضرم این حرف‌ها را بزنم، نه. چون وقتی به مردم بگویی می‌خواهی درخت شوی، دیگر نباید توقع داشته باشی جدیات بگیرند.

دیمین ریواس

۲:۲۲ بعد از ظهر

قاصد مرگ به دیمین ریواس زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد که برایش شرم‌آور هم بود، چراکه او خیلی از زندگی‌اش در این اواخر، راضی نبود. دیمین همیشه معتاد هیجان بود. هر تابستان، سوار ترن هوایی بلندتر و سریع‌تری می‌شد. دزدی آب‌نبات از داروخانه و کش رفتن پول از جیب پدرش، دعوا با بچه‌پرروهایی که می‌دید و همچنین، دارو دسته‌ای که برای خودش جور کرده بود، همه و همه جزء هیجاناتی بودند که دیگر نداشتشان.

حالا، دارت بازی کردن، به‌تنهایی، برایش هیچ هیجانی نداشت. صحبت با پک هم هیجانی نداشت.

گوشی دیمین روی بلندگو بود و برای آنکه صدایش را خوب بگیرد، بلند گفت: "زنگ زدن به پلیس خیلی کار بزدلانه‌ای بود. اینکه من رو مجبور کردی به پلیس زنگ بزنم حسایی حالم رو گرفت."

پک گفت: "می‌دونم. فقط وقتی از پلیس‌ها خوش می‌آد که دنبال تو باشن." دیمین با سر، حرف پک را تأیید کرد، حالا انگار پک می‌توانست او را ببیند. "باید خودمون قضیه رو جمع می‌کردیم."

پک گفت: "آره، حق با توئه. پلیس‌ها هم هیچ وقت دستشون به روفوس نرسیده. چون روز آخری هم هست، احتمالاً الان، بی‌خیالش شدن."

دیمین گفت: "پس، بیا بریم یه کم عدالت رو برقرار کنیم." هیجان و هدف در صدایش مشخص بود. کل تابستان را از دردسر دور مانده بود و حالا، داشت به‌جای مورد علاقه‌اش در دنیا، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

جای تخته هدف، صورت روفوس را تصور کرد. دارت را پرتاب کرد و زد درست وسط هدف - میان چشمان روفوس.

دوباره، باران گرفت، حتی شدیدتر از زمانی که در قبرستان بودیم. احساس پرنده‌ای را داشتم که وقتی بچه بودم، از او نگهداری می‌کردم، همانی که در باران گیر کرده بود، همانی که لانه‌اش را قبل از اینکه آماده باشد، ترک کرده بود.

گفتم: "باید بریم یه جایی."

"می‌ترسی سرما بخوری؟"

"می‌ترسم جزء اون آمار محدودی بشم که با خوردن صاعقه مردن." زیر سایه بان مغازه فروش حیوانات خانگی پناه گرفتیم. توله‌های حیوانات حواسمان را پرت می‌کردند و نمی‌گذاشتند درست روی حرکت بعدی مان برنامه‌ریزی کنیم. "یه فکری دارم که برای حس جست‌وجوگری‌ات خوبه. شاید بتونیم سوار مترو شیم و یه کم توی شهر گشت بزنیم. خیلی جاها هست که توی شهر خودمون، هنوز ندیدیم. شاید یه جای باحال پیدا کردیم... اصلاً فراموشش کن، خیلی فکر احمقانه‌ایه."

روفوس گفت: "نه، اصلاً هم احمقانه نیست. دقیقاً می‌دونم چی می‌گی." به سمت ایستگاه متروی نزدیکمان رفتیم. "شهر ما واقعاً بزرگه. یکی ممکنه کل زندگی‌اش اینجا باشه و از خیلی از خیابون‌ها نگذره. یه بار خواب دیدم که توی یه مسابقه دوچرخه‌سواری‌ام و چرخ‌های دوچرخه‌ام از این رنگ‌های شبرنگ داشت که توی تاریکی می‌درخشن و هدفم این بود که کل شهر رو تا نیمه شب روشن کنم."

لبخندی زدم. "موفقیتی هم داشتی؟" حتی در خوابش هم هیجان و مسابقه بود.

روفوس گفت: "نه بابا، فکر کنم وسط‌هاش بودم که دخی مخی‌ها اومدن به خوابم و بعدشم، از خواب بیدار شدم." مطمئنم برعکس من، عشق را زیاد تجربه کرده است.

به سمت مرکز شهر راه افتادیم. کی می‌دانست تا کجا می‌توانیم به راهنمان ادامه دهیم؟ شاید توانستیم و تا ایستگاه آخر مترو هم رفتیم و بعد از آن، سوار اتوبوس شدیم و حتی دورتر هم رفتیم. شاید حتی به ایالت دیگری رسیدیم، مثل نیوجرسی ^{۱۳۵}.

قطاری منتظر بود، با درهایی باز و ما با عجله، واردش شدیم و صندلی خالی را در گوشه‌ای پیدا کردیم و نشستیم.

روفوس گفت: "بیایه بازی کنیم."

"تورو خدا گلا دیاتور بازی دیگه نه."

روفوس سرش را تکان داد. "نه، این بازی اسمش مسافربازیه. من قدیم‌ها، با اولیویا، بازی می‌کردم. این جوریه که توش یه داستان درباره یکی از مسافرها می‌سازی، مثلاً کجا دارن می‌رن و کی هستن." کمی خم شد، با انگشتش، محتاطانه، زنی را نشان داد که زیر کتش لباس

پرستاری آبی‌رنگ پوشیده بود و کیسه خریدی را حمل می‌کرد. "اون داره می‌ره خونه یه چرتی بزنه و بعد که بیدار شد، بعد از نه روز کار مداوم و بدون استراحتی که ازش برگشته، آهنگ قرداد گوش بده. هنوز نمی‌دونه، اما موقعی که برای شام بخواد بره رستوران محبوبش، می‌بینه که اونجا رو به‌خاطر بازسازی بستن."

گفتم: "چه بد." روفوس برگشت سمت من و مچش را تکان می‌داد و تشویقم می‌کرد که ادامه بدم. "اوه... آهان. بعدش، می‌ره خونه و می‌بینه تلویزیون داره فیلم محبوبش رو پخش می‌کنه و موقعی که تبلیغ شروع می‌شه، ایمیل‌هاش رو چک می‌کنه." نیشش باز شد: "چیه؟" گفت: "بعد از ظهرش، خیلی هیجان‌انگیز شروع شد ها!" "آره، چرت زدن واقعاً هیجان‌انگیزه." "برای اینکه شب با خودش جشن بگیره!"

"به نظرم، می‌خواست ببینه دوست‌هاش چی کار می‌کنن. احتمالاً دلش برای مسیج و تلفن تنگ شده، چون حسابی مشغول نجات جون انسان‌ها و به دنیا آوردن بچه‌ها بوده. به این کار احتیاج داره، باور کن." با سر، به دختری که هدفون بزرگی در گوشش بود و موهایش را نقره‌ای کرده بود، اشاره کردم. داشت با قلمی آبی، اشکال رنگارنگی را روی تبلتش می‌کشید. "این تبلت رو برای کادوی تولدش، هفته پیش، گرفته، اما بیشتر می‌خواسته ازش برای بازی و تماس ویدئویی با دوست‌هاش استفاده کنه، اما همین جوری، یهویی، یه بار که حوصله‌اش سر رفته بود، یه نرم‌افزار طراحی پیدا می‌کنه و امتحانش می‌کنه و عاشقش می‌شه. حالا، دیگه نمی‌تونه ازش دل بکنه."

روفوس گفت: "خوشم اومد." قطار ایستاد و آن دختر با عجله، کیف پر نقش و نگارش را جمع کرد و مثل فیلم‌های اکشن، لحظه‌ای قبل از بسته شدن در واگن، از قطار بیرون پرید. "و حالا، داره با عجله می‌ره خونه که با دوست‌هاش تماس ویدئویی بگیره، چون این برنامه حسابی مشغولش کرده بود و زمان از دستش در رفت."

به مسافربازی ادامه دادیم. روفوس به دختری با چمدان اشاره کرد و فکر می‌کرد دارد فرار می‌کند، اما او را تصحیح کردم. این دختر در واقع، بعد از دعوای بدی که با خواهرش کرده بود، داشت به خانه می‌رفت و می‌خواست روابطش را درست کند. خب، این خیلی تابلو بود، همه می‌فهمیدند. مسافری دیگر که مثل موش آب‌کشیده شده بود، ماشینش به مشکل خورده بود و ماشین معمولی‌اش را - نه، صبر کنید، مرسدس بنزش را، روفوس معتقد بود کسی با این سرو وضع سوار مترو نمی‌شود - رها کرده بود و سوار مترو شده بود. چند تا از دانشجویان دانشگاه نیویورک هم به داخل واگن پریدند، چترهایشان کنارشان بود و احتمالاً داشتند از جلسه‌آشنایی با دانشگاه برمی‌گشتند. آن‌ها کلی فرصت زندگی و تصمیم داشتند و ما هم مسافربازی را به صورت سرعتی ادامه دادیم و حدس زدیم در آینده چه کاره خواهند شد: قاضی دادگاه خانواده

که خودش در خانواده‌ای هنرمند بزرگ شده بود؛ کمدینی در لس آنجلس که همه شوخی‌هایش درباره ترافیک است؛ مدیر استعدادیابی که چند سالی درجا می‌زند، اما بعد از مدتی، نوبت او هم می‌شود که بدرخشد؛ فیلم‌نامه‌نویسی که برای برنامه کودک آیتمی درباره هیولاهای ورزشکار می‌نویسد و مرد سیلو که مربی پرش از ارتفاع بود و خیلی بامزه بود، چون سیل‌های تاب‌خورده داشت و در هوا، موقع سقوط، شبیه لبخند می‌شد.

سؤال اینجا بود که اگر کس دیگری هم مسافربازی می‌کرد، درباره من و روفوس چه پیش‌بینی می‌کرد.

روفوس به شانه من زد و به خروجی اشاره کرد. "هی، این همون ایستگاهی نیست که ما یهویی تصمیم گرفتیم بریم باشگاه؟"
"هان؟"

روفوس گفت: "آره!!! خودش! یادت نیست به‌خاطر اینکه یه عوضی توی کنسرت گروه بلیچرز^{۱۳۶} بهت پریده بود، دلت می‌خواست گولاخ شی."

تا حالا، کنسرت گروه بلیچرز نرفته بودم، اما به نظرم، قواعد بازی را فهمیدم. "اشتباه می‌کنی، روفوس. اون طرف توی کنسرت تفریحی‌مون، بهم پرید. هی، این همون ایستگاهی که توش خال کوبی کردیم."

"آره، همون خال کوبی کاره، اسمش چی بود؟ بارکلی^{۱۳۷}..."

تصحیحش کردم: "بیکر^{۱۳۸}، یادته؟ بیکر خال کوبی‌کاری که از دانشگاه پزشکی اومده بود بیرون."

"آره!!! خودش. بیکر از مون خوشش اومد و باهامون مدل یکی بخر، دو تا ببر حساب کرد. دادم یه چرخ دوچرخه روی ساعدم خال کوبی کنه. "زد به دستش. "و تو چی کار کردی...؟"
"اسب دریایی نر."

روفوس انگار گیج شده بود، می‌خواست از بازی وقت استراحت بگیرد که ببیند قضیه جدی است یا نه. "اوه... یادم بنداز ببنیم چرا این خال کوبی رو انتخاب کردی!"

"بابام خیلی از اسب‌های دریایی نر خوشش می‌آد. از اونجایی که من رو تنهایی بزرگ کرده دیگه، یادته؟ باورم نمی‌شه دلیل اصلی‌ای که من اسب دریایی رو روی بازوم خال کوبی کردم، یادت رفته باشه. نه، ببخشید، روی مچم. آره، روی مچمه. این جوری باحال‌تره."

"باورم نمی‌شه یادت رفته کجات رو خال کوبی کردی."

وقتی به ایستگاه بعد رسیدیم، روفوس من را بیشتر به آینده برد: "هی، اینجا جاییه که من از سر کار، سوار مترو می‌شم، منظورم وقت‌هایی که دفتر می‌مونم و نمی‌رم به کشورهای مختلف تا از جاهای مختلفشون گزارش تهیه کنم. خیلی جالبه که توی ساختمونی کار می‌کنم که تو

طراحی اش کردی و ساختی اش."

"خیلی جالبه، روفوس."

به پایین نگاه کردم، جایی که قرار بود خال کوبی اسب دریایی ام باشد.

در آینده، روفوس یک گزارشگر سفر شده بود و من هم معمار ساختمان. با هم خال کوبی کرده بودیم. با هم به کنسرت های زیادی رفته بودیم که او یادش نمی آمد کدام اتفاق در کدام کنسرت افتاده است. ته دلم، آرزو کردم کاش این قدر خلاق نمی شدیم، چون این خاطرات تقلبی از دوستی مان احساس فوق العاده ای داشت. تصورش را بکنید - گشت زدن در زندگی ای که هرگز فرصت زندگی کردنش را پیدا نکردید.

گفتم: "باید بریم یه اثری توی دنیا از خودمون به جا بذاریم." از صندلی ام بلند شدم.

"منظورت اینه که بریم بشاشیم به شیرآتش نشانی؟"

کتاب اسرارآمیز را روی صندلی گذاشتم. "نمی دونم کی این کتاب رو پیدا می کنه، اما اگه بذاریمش تا یکی پیدااش کنه، باحال نیست؟"

روفوس گفت: "آره، صندلی باارزشیه." از صندلی بلند شد.

قطار ایستاد و درها باز شدند. تصور زندگی آینده مطمئناً کافی نیست و باید چیزهای بیشتری وجود داشته باشد. نمی توانم همین طور بنشینم و برای آینده، رؤیاپردازی کنم. باید خطر کنم و آینده دلخواهم را بسازم.

گفتم: "یه کاری هست که دلم می خواد انجامش بدم."

روفوس گفت: "بزن بریم."

قبل از بسته شدن درها، از واگن پیاده شدیم. نزدیک بود به دو دختری برخورد کنیم که با عجله می خواستند وارد واگن شوند، اما هر طوری بود، از مترو خارج شدیم.

قاصد مرگ در ساعت ۱۲:۳۴ صبح، به زویی لندن زنگ زد تا به او بگوید که امروز قرار است بمیرد. زویی تنها بود. تازه به نیویورک آمده بود تا به دانشگاه برود. هنوز وسایلش را کامل باز نکرده بود، چه برسد به اینکه دوست پیدا کند. اما خوشبختانه، برنامه آخرین دوست را پیدا کرده بود. اولین پیغامش را برای پسری به نام متیو فرستاد، اما متیو هرگز جوابش را نداد. شاید مرده بود، شاید هم پیغامش را نادیده گرفته بود، شاید هم آخرین دوستش را پیدا کرده بود. درست مثل زویی که بالاخره، او هم موفق شد.

زویی و گابریلا^{۱۴۰} لحظه‌ای قبل از بسته شدن درهای قطار، وارد آن شدند. نزدیک بود به دو پسری که داشتند از همان واگن پیاده می‌شدند، برخورد کنند. با عجله، به سمت صندلی‌های گوشه‌ای واگن رفتند تا برای خود جا پیدا کنند و بنشینند. وسیله‌ای کادوپیچ شده را دیدند که زودتر از آن‌ها، آنجا بود، شیئی مستطیلی. هر باری که زویی وارد مترو می‌شد، کلی تابلو می‌دید که همه را تشویق می‌کرد اگر چنین چیزهایی را دیدند، مسئولان مترو را باخبر کنند و حالا، زویی چنین چیزی را می‌دید.

زویی گفت: "این خیلی بده. بهتره توی ایستگاه بعدی پیاده شیم." گابریلا شجاع‌تر بود. چون امروز پیغام قاصد مرگ را نگرفته بود، شیء را برداشت. زویی سرش را دزدید.

گابریلا گفت: "یه کتابه. اوه، یه کتاب سورپرایزی!" نشست و به طرحش که مجرم فراری را نشان می‌داد، نگاه کرد. "عاشق طرحشم."

زویی هم کنارش نشست. به نظر او، طرحی معمولی بود، اما به نظر گابریلا احترام می‌گذاشت. گابریلا گفت: "حالا، نوبت منه که بهت یه رازی رو بگم. البته، اگه دلت بخواد بشنوی." زویی امروز، تمام رازهایش را به گابریلا گفته بود، تمام رازهایی را که بهترین دوست دوران بچگی‌اش را مجبور کرده بود قسم بخورد و به کسی نگوید، همه را به گابریلا گفته بود، تمام دل‌شکستگی‌هایش که همیشه آن‌ها را پیش خودش نگاه می‌داشت، چراکه حرف زدن درباره‌شان سخت بود. با هم، هر دو، خندیده بودند و اشک ریخته بودند، گویی که کل زندگی‌شان بهترین دوست یکدیگر بودند. زویی گفت: "رازت رو با خودم به گور می‌برم." زویی نخندید، گابریلا هم همین‌طور، اما دستش را فشرده تا به او بگوید همه چیز درست خواهد شد. قولی که هیچ پایه و اساسی نداشت، جز قلب و احساسش. مهم نبود که زندگی پس از مرگ چقدر واقعیت داشت.

گابریلا گفت: "زیاد راز بزرگی نیست؛ اما من بتمن^{۱۴۱}... نقاش طرح‌های خیابانی منهتن^{۱۴۲}

هستم."

زویی گفت: "وای، واقعاً هیجان زده‌ام کردی، بتمن... نقاش طرح‌های خیابانی منهن." "بیشتر کارهای من طرح‌های برنامه‌آخرین دوسته. توی خیلی جاها، با ماژیک، می‌کشمشون، مثل منوی غذا یا پوسترهای توی قطارها، اما عشق واقعی‌ام نقاشی خیابونیه. چندین و چند نقاشی برنامه‌آخرین دوست رو روی دیوارها کشیدم، هر جایی که تونستم. همین هفته پیش، کلی طرح آدمک‌هاش رو روی دیوارهای مک‌دونالد، بیمارستان و رستوران چینی کشیدم. امیدوارم همه از این برنامه استفاده کنند." گابریلا با انگشتش به کتاب ضربه‌ای زد. اولش، زویی فکر می‌کرد رنگ لاک‌های رفته دور انگشتان گابریلا به خاطر لاک زدن با حواس‌پرتی بوده، اما حالا، حقیقت را می‌دانست. "به هر حال، من عاشق هنرم و صندوق پستی یا جایی رو پیدا می‌کنم و روش اسم تو رو نقاشی می‌کنم."

زویی گفت: "می‌شه توی محله برودوی این کار رو بکنی؟ هیچ وقت اسمم معروف نمی‌شه، اما حداقل، اونجا می‌مونه." درخواستش را تصور کرد. قلبش از این فکر پرو بعد، خالی شد. مسافران سرشان را از داخل روزنامه‌ها و گوشی‌هایشان بالا آوردند و به زویی نگاه کردند. در چهره کسی، بی‌تفاوتی بود و در چهره دیگری، دلسوزی. زنی سیاه‌پوست با موهای بادکرده خوش حالتش، بسیار غمگین شد. زن سیاه‌پوست گفت: "متأسفم که از دستت می‌دیم." زویی گفت: "ممنون."

زن سیاه‌پوست برگشت سرگوشی‌اش.

زویی به گابریلا نزدیک شد. گفت: "به نظرم، خیلی کارم ضایع بود." صدایش از همیشه آرام‌تر بود.

گابریلا گفت: "تا وقتی که می‌تونی، باید حرفت رو اون جوری که دلت می‌خواد و با صدای بلند بگی."

زویی گفت: "بیا ببینیم این چه کتابیه." کنجکاو شده بود. "بیا بازش کنیم."

گابریلا کتاب را به زویی داد. "تو بازش کن. این..."

زویی گفت: "امروز، روز آخرمه، روز تولدم که نیست. هدیه لازم ندارم و نمی‌تونم توی این چند ساعتی که وقت برام مونده، کتاب بخونم. بذار ببینم چند ساعت..." زویی ساعتش را نگاه کرد و سرش گیج رفت. در بهترین حالت، نه ساعت بیشتر وقت نداشت و تازه، کتاب‌خوانی‌اش هم بسیار کند بود. "این رو به عنوان هدیه یکی دیگه به خودت در نظر بگیر، به عنوان یه تشکر برای آخرین دوست من بودن."

زنی که روی صندلی روبه‌رو نشسته بود، چشمانش حسابی گشاد شد. "ببخشید که می‌پریم وسط بحثتون، اما خیلی خوشحالم که می‌شنوم شما آخرین دوست‌های همدیگه هستین. خوشحالم که در روز آخرت، یکی رو پیدا کردی." به سمت گابریلا اشاره کرد. "و اینکه کمکش

کنی از زندگی اش نهایت استفاده رو ببره، خیلی کار قشنگیه."

گابریلا دستش را دور شانه های زویی انداخت و او را سمت خودش کشید. هر دو از آن خانم تشکر کردند.

البته، زویی در روز آخرش، با نیویورکی های خوبی روبه رو شده بود.

گابریلا گفت: "بیا با هم بازش کنیم." دوباره، توجهش را به کتاب برگرداند.

زویی گفت: "قبوله."

زویی امیدوار بود که گابریلا تا می تواند، به دوست شدنش با روز آخری ها ادامه دهد. زندگی را نباید تنها زندگی کرد، حتی در روز آخر.

متیو

۳:۱۸ بعد از ظهر

دیدن لیدیا ریسک بزرگی است، اما دلم می خواهد این خطر را بکنم.

اتوبوس توقف کرد و ما اجازه دادیم که قبل از سوار شدنمان، همه سوار شوند. از راننده پرسیدم که قاصد مرگ به او زنگ زده است یا نه، که با سر اشاره کرد تماسی دریافت نکرده. این سفر امن خواهد بود. البته، هنوز هم ممکن است در اتوبوس بمیریم، بله. اما احتمال اینکه اتوبوس چپ کند و ما بمیریم و بقیه مصدوم شوند خیلی کم است.

گوشی روفوس را قرض گرفتم تا به لیدیا زنگ بزنم. باتری گوشی ام داشت تمام می شد. تقریباً سی درصد بود و می خواستم اگر بیمارستان بهم زنگ زد تا بگویند بابا به هوش آمده، باتری داشته باشم. به صندلی دیگری رفتم که نزدیک انتهای اتوبوس بود و شماره لیدیا را گرفتم.

لیدیا خیلی سریع، جواب داد، اما کمی قبل از صحبت کردنش، مکث کرد، خیلی شبیه به هفته های بعد از مرگ کریستین. "الو؟"

گفتم: "سلام."

"متیو!"

"متأسفم، من..."

"تو زدی شماره من رو مسدود کردی! خودم بهت این کار رو یاد داده بودم!"

"مجبور شدم..."

"چطور تونستی بهم نگی؟"

"من..."

"متیو، من خیر سرم، بهترین دوستتم، لعنتی - پنی جان، گوشت رو بگیر، دخترم - و توی

بی شعور، به من نگفتی که داری می میری؟"

"نمی خواستم..."

"خفه شو! حالت خوبه؟ حالت چطوره؟"

همیشه، فکر می کردم رابطه با لیدیا مثل سکه انداختن روی هواست. اگر برای خط بیاید، باهات خیلی عصبانی و خشن برخورد می کند و اصلاً نمی شود به او نزدیک شد، اما اگر شیر بیاید، تو را در بهترین حالت می بیند و همیشه، با تو مهربان است. به نظرم، برای من، همیشه شیر می آمد، اما الآن، زیاد مطمئن نیستم.

گفتم: "خوبم، لیدیا. با دوستم، یه دوست جدید."

"کی؟ چه جوری باهاش آشنا شدی؟"

گفتم: "برنامه آخرین دوست. اسمش روفوسه. اونم روز آخریه."

"می خوام ببینمت."

"منم همین‌طور. اصلاً برای همین زنگ زدم. می‌توننی پنی رو بذاری جایی و بیای دم مرکز مسافرت‌های جهانی، من رو ببینی؟"

"اتفاقاً، مامان جونی اینجاست. بهش زنگ زدم - بدجوری ترسیده بودم. همین چند ساعت پیش، از سر کار کشوندمش خونه. همین الان، می‌رم به مرکز مسافرت‌های جهانی، اما خواهش می‌کنم سالم برس. ندو. آروم بیا... به‌جز موقعی که داری از خیابون رد می‌شی. فقط وقتی رد شو که چراغ سبز باشه و هیچ ماشینی رو نبینی. اگه حتی چراغشونم قرمز بود یا هر چی، اعتماد نکن. اصلاً بهتره تکون نخوری. الان، کجایی؟ من می‌آم پیشت. اگه به کسی شک کردی، اصلاً جم نخور."

گفتم: "من الان، با روفوس، سوار اتوبوس شدیم."

"دو تا روز آخری با هم سوار اتوبوس شدین؟ می‌خواید بمیرید، راحت شید؟ متیو، هیچ می‌دونی احتمال خطرش چقدر بالاست؟ ممکنه چند برابر باشه."

صورتم کمی سرخ شد. آرام گفتم: "نمی‌خوام بمیرم، راحت شم."

"وای متأسفم. دیگه خفه می‌شم. خواهش می‌کنم مراقب باش. باید ببینمت، حتی شده برای یه بار... باید ببینمت، خب؟"

"تو من رو می‌بینی و منم تو رو می‌بینم. قول می‌دم."

گفت: "دلم نمی‌خواد قطع کنم."

"منم همین‌طور."

گوشی را قطع نکردیم. احتمالاً، بهتر بود این وقت را صرف صحبت درباره‌ی خاطراتمان می‌کردیم یا چیزهایی را پیدا می‌کردیم و به‌خاطرشان - مثلاً بابت قول‌هایی که بهم داده بودیم و عمل نکرده بودیم - از هم معذرت‌خواهی می‌کردیم. اما نه، درباره‌ی پنی صحبت کردیم که سرش خورد به اسباب‌بازی بزرگش و گریه نکرد و این دختر کوچولو برای خودش چقدر قوی و با دل و جرئت است. به نظرم، ساختن یک خاطره‌ی جدید برای خندیدن هم، به‌اندازه‌ی خندیدن به خاطره‌ای قدیمی، لذت‌بخش است. شاید حتی بهتر هم باشد. نمی‌خواهم باتری گوشی روفوس را تمام کنم که اگر یک وقت پلوتونی‌ها زنگ زدند، بتواند جوابشان را بدهد. برای همین، من و لیدیا توافق کردیم که هم‌زمان، گوشی را قطع کنیم. قطع کردن گوشی حالم را گرفت و دنیا دوباره برایم سنگین شد.

پک

۳:۲۱ بعد از ظهر

پک داشت دارو دسته را دوباره جمع می کرد.

دارو دسته ای که اسمی نداشت.

نام پک را برای این پک گذاشته بودند که مشتش زور نداشت، بیشتر اعصاب خردکن بود تا دردآور، مثل پرنده ای که نوک می زند. اگر قرار بود حال کسی گرفته شود، کار، کارِ بزن بهادرشان بود. پک بیشتر برای لگد زدن کسی که روی زمین افتاده بود خوب بود، تازه، اگر موقعیت اجازه می داد. ولی خب دیمین و کندریک خیلی با او نمی پریدند، چون فکر می کردند زیادی است. تنها دلیل بودنشان با پک دسترسی او به اسلحه بود.

به سمت کمدش رفت، نگاه دیمین و کندریک را پشتش حس می کرد. پیدا کردن اسلحه در این کمد، مثل باز کردن عروسک های تودرتوی روسی بود. خود پک اسلحه اش را این گونه جاساز کرده بود. در کمد را باز کرد، با خود فکر می کرد که آیا واقعاً وجود این کار را دارد یا نه. در صندوق را باز کرد، با خود فکر می کرد آیا ارزشش را دارد که به خاطر این کار، دیگری را نبیند. خوب می دانست که بعد از این کار، اگر ایمی بویی می برد که او مسئول این اتفاق بوده، هرگز او را نمی بخشید. آخرین جعبه را که یک جعبه کفش بود باز کرد. می دانست که دلش می خواهد برای یک بار هم که شده، در زندگی، برای خودش، احترام و عزت نفس قائل شود.

پک با خالی کردن خشاب اسلحه روی کسی که به او بی احترامی کرده بود، عزت نفسش را دوباره پیدا می کرد.

دیمین پرسید: "حالا، چی کار کنیم؟"

پک اینستاگرامش را باز کرد و به سراغ پروفایل روفوس رفت. از دیدن کامنت های ایمی که گفته بود چقدر دلش برای این پسرک تنگ شده، حسابی حرص خورد. مدام صفحه اش را به روز می کرد و دوباره و دوباره این کار را انجام داد.

"منتظر می مونیم."

وقتی اتوبوس به مرکز مسافرت جهانی در تقاطع خیابان دوازدهم و سیزدهم رسید، باران نم‌نم شده بود. داشتم از اتوبوس پیاده می‌شدم که پشتم ناله‌ای و کلمه "لعنتی!" را شنیدم، اما توانستم به موقع برگردم و نرده پله‌ها را بگیرم و مانع افتادن روفوس، با کله، به وسط خیابان و کشاندن من همراه خودش شوم. روفوس کمی درشت است. برای همین، وزنش شانه‌هایم را آزار داد، اما خیلی سریع، خودش را جمع کرد و کمک کرد دوباره تعادل‌مان را به دست بیاوریم. روفوس گفت: "زمین خیس بود. شرمنده."

ما هنوز زنده‌ایم.

ما هنوز سالمیم.

ما هوای همدیگر را داشتیم. می‌خواستیم این روز را تا جایی که می‌شد، ادامه دهیم، گویی که امروز، چله تموز^{۱۴۳} بود.

مرکز مسافرت جهانی همیشه، برای من، یادآور موزه تاریخ طبیعی بود. البته، به بزرگی آن نبود. کلی هم پرچم‌های مختلف از آن آویزان بود. رودخانه هادسون هم فاصله زیادی با آن نداشت. البته، این نکته‌ای نبود که بخواهم آن را با روفوس در میان بگذارم. ظرفیت مرکز مسافرت‌های جهانی سه هزار نفر بود که برای روز آخری‌ها، بیماران لاعلاج و بقیه کسانی که می‌خواستند از این تجربه لذت ببرند، خیلی هم کافی بود.

تصمیم گرفتیم به صف بلیت برویم و منتظر بمانیم تا لیدیا برسد.

یکی از کارکنان به کمکمان آمد. سه صف وجود داشت که بر اساس اولویت، تقسیم‌بندی شده بود، صف اول مربوط به مریض‌ها بود، صف بعدی روز آخری‌ها و در نهایت، صف بازدیدکننده‌هایی که حوصله‌شان سر رفته بود. بایک نگاه ساده به صف‌ها، فهمیدن اینکه کدام صف مربوط به کدامشان است اصلاً سخت نبود. صف سمت راست ما پر بود از خنده، سلفی گرفتن و بازی با گوشی همراه. صف سمت چپمان اصلاً از این خبرها نبود. زن جوانی بود که دور سرش را پیچیده بود و به مخزن اکسیژنش تکیه داده بود، بعضی‌ها هم نفسشان خس‌خس می‌کرد و بعضی‌ها هم چهره‌هایی سوخته یا تغییر شکل یافته‌ای داشتند. غمگین شدم، نه فقط برای آن‌ها و نه حتی برای خودم، برای کسانی که در صف، جلوتر بودند و از زندگی‌های امنشان گذشته بودند تا در چند ساعت آینده کمی خطر را تجربه کنند یا شاید هم چند دقیقه آینده که از زندگی‌شان مانده، همین‌طور برای آن‌هایی که روزشان حتی به اینجا هم نرسیده و زودتر مرده بودند.

از روفوس پرسیدم: "چرا نمی‌تونیم یه فرصت دیگه داشته باشیم؟"

"چه فرصتی؟" مدام دور و اطراف را نگاه می‌کرد و از جاهای مختلف مرکز و صف‌ها عکس

می گرفت.

گفتم: "فرصتی برای فرصت دوباره. چرا نمی‌تونیم مثلاً در خونه مرگ رو بزیم و بهش التماس کنیم، معامله کنیم، مچ بندازیم یا چالشی رو شروع کنیم که بتونه زنده نگه‌مون داره؟ حتی حاضرم مبارزه‌ای رو قبول کنم که توش بتونم تعیین کنم چه جوری بمیرم. ترجیح می‌دم توی خواب بمیرم." و تنها. وقتی حسابی شجاعانه زندگی کردم، می‌خوابیدم و می‌شدم یکی از آن‌هایی که دوست دارید دستتان را دور گردنش بیندازید و با او به لحظات خوب و هیجان‌انگیز زندگی‌تان فکر کنید.

روفوس گوشی‌اش را پایین آورد و به چشمانم نگاه کرد. "واقعاً فکر می‌کنی بتونی مچ مرگ رو بخوابونی؟"

خندیدم. یک تاکسی زد کنار و لیدیا از صندلی عقبش، پرید بیرون. دیوانه‌وار، اطراف را نگاه می‌کرد و دنبال من می‌گشت و با اینکه امروز، روز آخرش نبود، وقتی دیدم دو چرخه‌ای دارد به او می‌زند، حسابی عصبی شدم. با خودم فکر کردم نکند به او بزند و او هم مثل بابا بیهوش شود و به بیمارستان برود.

"لیدیا!"

وقتی من را دید، از صف بیرون رفتم. نزدیک بود از هیجان بخورم زمین، انگار که سال‌هاست او را ندیدم. خیلی سریع، در آغوشم گرفت، انگار که من را از ماشینی در حال غرق شدن، نجات داده بود یا از هواپیمایی افتاده بودم و او مرا در هوا گرفته بود. با آغوشش، همه چیز را به من گفت - تمام تشکرهايش، دوست دارم‌هايش، معذرت‌خواهی‌هايش... همه چیز و همه چیز را گفت، این شیرین‌ترین لحظه دوستی‌مان بعد از وقتی بود که پنی تازه متولد شده را به دستم داد. لیدیا قدمی به عقب برداشت و با سیلی، محکم به صورتم زد.

"باید بهم می‌گفتی." دوباره، من را سمت خودش کشید.

گونه‌ام درد گرفت... بوی خوراک دارچینی را می‌داد که حتماً به پنی داده بود تا بخورد. هنوز هم لباس گشاد صبح تنش بود، همانی که آخرین بار، او را با آن دیده بودم. دنبال روفوس گشتم و دیدم حسابی از سیلی خوردنم تعجب کرده. عجیب بود که روفوس نمی‌دانست لیدیا در اعماق وجودش، همان‌طوری که قبلاً هم گفتم، مثل سکه‌ای است که مدام می‌چرخد. عجیب بود، انگار نه‌انگار یک روز بیشتر نیست که روفوس را می‌شناسم.

به لیدیا گفتم: "می‌دونم. خودت می‌دونی که متأسفم و تنها دلیل برای این کار این بود که ناراحت نکنم."

لیدیا با گریه، گفت: "تو قرار بود تا همیشه کنارم بمونی. قرار بود وقتی پنی بزرگ شد و با خودش پسر آورد خونه، اونجا باشی و نقش پلیس بد رو بازی کنی و حالشون رو بگیری. قرار بود وقتی پنی رفت دانشگاه، کنارم باشی تا با هم کارت‌بازی کنیم و سریال‌های تلویزیونی رو پشت‌هم

ببینیم. قرار بود موقع رأی‌گیری انتخابات و نامزدی پنی در انتخابات ریاست‌جمهوری کنارمون باشی، خودت می‌دونی که اون چقدر دوست داره همه چیز رو کنترل کنه و تا وقتی که رئیس‌جمهور این کشور نشه، بی‌خیال نمی‌شه. خدا می‌دونه که به‌خاطر این کار، حتی حاضره روحش رو هم بفروشه تا کنترل کل دنیا رو دستش بگیره و تو قرار بود باشی و کمکش کنی از این معامله‌های فاوستی^{۱۴۴} نکنه."

نمی‌دانستم چه باید بگویم. هی خواستم با سر، تأیید کنم یا حتی سرم را تکان دهم، اما واقعاً نتوانستم تصمیم بگیرم. "متأسفم."

لیدیا شانه‌ام را فشار داد. "این تقصیر تو نیست."

"شاید واقعاً باشه. شاید اگه این قدر توی خودم قایم نمی‌شدم، شاید اون قدر تجربه پیدا می‌کردم که بتونم مشکلاتی رو که برام توی جاهای مختلف پیش می‌اومد رو حل کنم. می‌دونم الآن زوده که بخوام خودم رو ملامت کنم، اما شاید مرگم تقصیر خودم باشه، لیدیا." امروز، جوری بود که انگار در حیات وحش، با تمام تجهیزات مورد نیاز برای زنده ماندنم، رها شده بودم، اما حتی بلد نبودم چگونه آتش درست کنم.

لیدیا محکم گفت: "ببند دهنت رو! این تقصیر تو نیست. این ماییم که تو رو ناامید کردیم." "خودت دهنت رو ببند."

لیدیا با لبخند، گفت: "ایول، این بی‌ادبانه‌ترین حرفی بود که تا حالا زدی." انگار همیشه پتانسیل این جوری حرف زدن را در من می‌دیده است. "دنیا هیچ وقت جای امنی نبوده، این رو سر کریستین و خیلی آدم‌های دیگه‌ای که روزانه می‌میرن، خوب فهمیدیم. اما باید بهت نشون می‌دادم که بعضی خطر کردن‌ها ارزشش رو داره."

بعضی وقت‌ها، پیش می‌آید که بچه‌دار شوی و آن بچه را بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست داشته باشی، کاملاً غیرمنتظره. این یکی از راه‌هایی بود که او خوب به من نشان داده بود. گفتم: "امروز، می‌خوام خطر کنم و خواستم تو هم اینجا باشی، چون می‌دونم با وجود پنی، چقدر برات سخته که بخوای ماجراجویی کنی. همیشه، دلت می‌خواست دنیا رو ببینی و از اونجایی که دیگه قرار نیست با هم پا شیم و بریم دور دنیا رو بگردیم، خوشحالم که حداقل، می‌تونیم به مرکز مسافرت‌های جهانی بریم و این یکی رو با هم تجربه کنیم." دستش را گرفتم و به سمت روفوس اشاره کردم... روفوس توجهش جلب شد.

روفوس پرسید: "سلام، حالت چطوره؟"

لیدیا گفت: "زیاد خوب نیستم، اینکه البته، تابلوئه. اما خیلی بده. خیلی متأسفم."
روفوس گفت: "تقصیر تو که نیست."

لیدیا نگاهی به من انداخت، انگار که باور نداشت من هنوز کنارش هستم.
به جلوی صف رسیدیم و صندوق دار که لباس زرد خوش رنگی به تن داشت، با لبخندی، گفت:
"به مرکز مسافرت های جهانی خوش آمدید. متأسفیم که داریم سه تاتون رو از دست می دیم."
لیدیا اصلاحش کرد: "من نمی میرم."

صندوق دار گفت: "اوه... هزینه بلیت برای بازدیدکننده های معمولی صد دلار." نگاهی به من و
روفوس انداخت. "مبلغ بلیت روز آخری ها هم نفری یک دلار."

من پول بلیت همه را حساب کردم و چند صد دلاری هم اضافه تر دادم به امید اینکه اینجا برای
سال های خیلی خیلی بیشتری باز بماند. چیزی که این مرکز برای روز آخری ها ارئه می داد واقعاً
قابل مقایسه با ایستگاه "لحظه ات را بساز" نبود و خیلی خیلی بهتر بود. صندوق دار پول را گرفت
و بابت کمکمان تشکر کرد، اما اصلاً به نظر نیامد شگفت زده شده باشد؛ روز آخری ها همیشه
پول هایشان را خرج می کردند. من و روفوس دست بند زرد رنگ گرفتیم (به معنای روز آخری های
سال) و لیدیا هم دست بند نارنجی گرفت (به معنای بازدیدکننده عادی) و به داخل رفتیم.

نزدیک هم ماندیم و زیاد از هم فاصله نمی گرفتیم. ورودی اصلی کمی شلوغ بود، چون تمام روز
آخری ها و بازدیدکنندگان عادی داشتند به صفحه نمایش بزرگی نگاه می کردند که رویش نقشه
تمام جاهایی را که می توانستند ببینند و تورهایی که می شد گرفت نشان می داد؛ مثلاً، تور دور
دنیا در هشتاد دقیقه، گشتی در حیات وحش، سفری به قلب ایالات متحده آمریکا و خیلی
تورهای دیگر.

روفوس پرسید: "به نظرت، تور بگیریم؟ من پایه هر چی به جز تور "تو و من و دریای آبی" هستم."
گفتم: "تور دور دنیا در هشتاد دقیقه تا ده دقیقه دیگه شروع می شه."

لیدیا گفت: "عالیه، من که خیلی دوست دارم." بعد خجالت زده، به سمت روفوس برگشت:
"وای شرمنده! وای خدای من! واقعاً ببخشید. هر چی شما دو تا بخواین. من اصلاً حق رأی
ندارم. ببخشید تو رو خدا."

گفتم: "اشکالی نداره. روفوس، تو پایه ای؟"
"دور دنیا رو بزن بریم."

سالن ۱۶ را پیدا کردیم. در اتوبوسی دوطبقه، با بیست نفر دیگر، نشستیم. من و روفوس تنها روز
آخری هایی بودیم که دست بند زرد داشتند. شش روز آخری دیگر با دست بند آبی هم بودند. در
سایت شمارش معکوسی ها، روز آخری های زیادی را دنبال می کردم که بیماری های لاعلاج
داشتند، اما خودشان را به کشورها و شهرهای واقعی رسانده بودند و وقتشان را در آنجا گذرانده
بودند. اما آن هایی که پولشان نمی رسید مجبور بودند مثل ماها به مرکز مسافرت های جهانی

قناعت کنند.

راننده جلوی ما ایستاد و از طریق گوشی اش، با ما صحبت کرد.

"ظهر به خیر. ممنون که در این تور شگفت‌انگیز به ما پیوستید و قراره در طول هشتاد دقیقه، دور دنیا رو با هم بچرخیم. من لرلی^{۱۴۵} هستم و امروز، راهنمای تور شما خواهم بود. از طرف همه، در مرکز مسافرت‌های جهانی، به شما و بازماندگانتان تسلیت می‌گیم. امیدواریم امروز، بتونه لبخند به چهره شما بنشونه و برای بازدیدکننده‌هامون، خاطره‌ای شگفت‌انگیز به جا بذاره.

"اگه جایی و در منطقه‌ای خواستید که بیشتر بمونید، راحت باشید، اما توجه داشته باشید به خاطر اینکه تور باید زیر هشتاد دقیقه تموم بشه، ما مجبوریم به راه خودمون ادامه بدیم. حالا، اگه ممکنه، همه کمربندهاتون رو ببندین که حرکت کنیم!"

همه کمربندها را بستیم و آماده شدیم. جغرافی‌ام خوب نبود، اما با این حال، می‌توانستم بفهمم نقشه‌ای که پشت صندلی‌مان گذاشته بودند - که شبیه نقشه الکترونیکی داخل مترو بود - از نظر جغرافیایی، درست نیست. با این حال، هر سالن فضایی باورنکردنی داشت و به شکل قابل باوری، شبیه‌سازی شده بود. نکاتی را هم که لیدیا درباره هر جایی که رد می‌شدیم، می‌گفت و از مطالعات شخصی‌اش یاد گرفته بود، همه چیز را جذاب‌تر هم می‌کرد. از کنار روز آخری‌ها و بازدیدکنندگانی که داشتند لذت می‌بردند، رد می‌شدیم و حتی بعضی‌هایشان برایمان دست تکان می‌دادند، انگار نه‌انگار که ما خودمان هم گردشگریم.

در لندن، از کاخ وست‌مینستر^{۱۴۶} گذشتیم، جایی که طبق افسانه‌ها، مردن در آنجا غیرقانونی است. بخش محبوب من به صدا درآمدن زنگ برج ساعت بیگ بن^{۱۴۷} بود، هر چند دست‌هایی را که آن را به صدا در آورده بودند می‌دیدم. در جامائیکا، با چند پروانه بزرگ روبه‌رو شدیم - پروانه‌های بزرگی به نام دم‌چلچلی. مردم روی زمین می‌نشستند و غذاهای مخصوص می‌خوردند، مانند میوه آکی^{۱۴۸} و ماهی نمک‌سودشده. در آفریقا، ماهی‌های بزرگ دریاچه مالاوی^{۱۴۹} را در آکواریوم دیدیم و از دیدن ماهی‌های آبی و زردی که به این طرف و آن طرف شنا می‌کردند خیلی لذت بردم، آن قدر که نزدیک بود تصویر زنده روی دیوار از شیر ماده‌ای را از دست بدهم که بچه‌اش را از گردن گرفته بود و حمل می‌کرد. در کوبا، دیدیم که بازدیدکنندگان با کوبایی‌ها دومینو بازی می‌کردند و صفی برای گرفتن حبه قند تشکیل شده بود. روفوس که از دیدن زادگاهش هیجان‌زده شده بود، فریادی کشید. در استرالیا، گل‌های عجیب و زیبایی را دیدیم. عده‌ای کایت‌سواری می‌کردند و عروسک‌های کوالایی به بچه‌ها می‌دادند. در عراق، صدای پرنده ملی‌شان - کبک چوکار - را شنیدیم که از بلندگوهایی که پشت بساط دست‌فروشان مخفی شده بود، پخش می‌شد، دست‌فروشانی که شال‌های رنگارنگ و لباس‌های عربی می‌فروختند. در کلمبیا، لیدیا برایمان از تابستان دائمی آن کشور گفت و ما

تهیج شدیم از آب میوه‌فروشی‌هایش، آب میوه بخریم. در مصر، دو اهرام شبیه‌سازی شده بیشتر نبود و از آنجایی که آب و هوای خشکی داشت، کارکنان بطری‌های آب را با نشان رودخانه نیل^{۱۵۰}، به مردم می‌دادند. در چین، لیدیا به شوخی گفت که شنیده است دوباره، به دنیا آمدن بدون اجازه حکومت، ممنوع است و نمی‌خواستم به آن فکر کنم و برای همین، تمرکزم را بر دم روی برج‌های شبیه‌سازی شده و کسانی که تنیس روی میز بازی می‌کردند. در کره جنوبی، چند تا روبات زرد-نارنجی دیدیم که در کلاس‌ها، به عنوان معلم ربّاتی نام‌گذاری شده بودند و روز آخری‌ها نقابشان را می‌گرفتند. در پورتوریکو، اتوبوسمان روی ریل، برای چهل ثانیه وقت استراحت، توقف کرد. روفوس به دست من زد و کشاندم به جای دیگری، لیدیا هم دنبالم آمد. زیر صدای قورباغه‌های درختی که معلوم نبود واقعاً آنجا هستند یا اینکه صدای ضبط‌شده‌شان پخش می‌شد، پرسیدم: "چی شده؟" از آنجایی که همیشه، عادت به صدای بوق ماشین و آژیر داشتم، صدای طبیعت آن قدر آزاردهنده بود که شنیدن صدای حرف زدن دیگران، پای بشکه نوشیدنی، برایم آرامش بخش شده بود.

روفوس گفت: "یادته درباره اینکه اگه یه روز سفر کردی، می‌خواهی یه کار هیجان‌انگیز بکنی، صحبت کردیم؟ داشتم دور و اطراف رو دید می‌زدم که بشه یه کاری توی همین سفر کرد و حالا اونجا رو ببین." به تابلویی که سربیک فضای غارمانند بود اشاره کرد: "پریدن از جنگل بارانی!" "نمی‌دونم معنی‌اش چیه، اما مطمئنم هر چی باشه، بهتر از اون پرش از ارتفاع مسخره است." لیدیا پرسید: "واقعاً رفته بودین پرش از ارتفاع؟" در لحن صدایش، یک مگر دیوانه شدید و حسودی‌ام شد خاصی مشخص بود. او همیشه با من مثل برادر کوچک‌ترش رفتار می‌کرد. سه‌تایی از زیر کاشی‌های بزرنگی که از آن‌ها شن به داخل تونل می‌ریخت، رد شدیم. یکی از کارکنان بروشور سالن جنگل بارانی ال یونکه^{۱۵۱} را به ما داد و همچنین، پیشنهاد راهنمای صوتی را داد، اما یادآوری کرد که ممکن است با استفاده از این راهنما، صدای طبیعی جنگل را از دست بدهیم. هدفون‌ها را قبول نکردیم و وارد فضای غارمانند شدیم. هوا مرطوب و گرم شد.

درخت‌های درهم‌تنیده جلوی نم‌نم باران را می‌گرفتند و نور مصنوعی خورشید از بین برگ‌های کلفتشان می‌گذشت. راهی که طی می‌کردیم کمی پیچ‌درپیچ بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم، صدای قورباغه‌های درختی زیاد و زیادتر می‌شد. بابا برایم تعریف کرده بود که وقتی هم سن و سال من بوده، با دوستانش، مسابقه بالا رفتن از درخت می‌داده و قورباغه‌ها را می‌گرفتند و به بچه‌های دیگری که حیوان خانگی می‌خواستند، می‌فروختند. همین‌طور، بعضی وقت‌ها، آن بالا می‌نشسته و فقط فکر می‌کرده. هر چه جلوتر می‌رفتیم، صداها ی مردم و آبشار جایگزین صدای قورباغه‌ها می‌شد. فکر می‌کردم صدای آبشار هم صدایی ضبط‌شده است، ولی وقتی رسیدیم، دیدم آب از روی صخره‌ای که هفت متری ارتفاع داشت، به دریاچه‌ای می‌ریخت و جمع روز

آخری‌ها و غریق‌نجات‌ها جمع بود. این حتماً همان پرش از جنگل بارانی‌ای بود که تبلیغش را کرده بودند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم احتمالاً چیز احمقانه‌ای باشد، مثل پریدن از روی صخره‌ای به صخره دیگر یا حتی زمینی صاف.

آن قدر بهم خوش گذشته بود که فکر ترک اینجا از مرگ هم برایم سخت‌تر بود. انگار از رؤیایی که کل عمرم منتظر آن بودم قرار بود بیدار شوم. اما این رؤیا نبود. من بیدار بودم و با تمام وجودم، دوست داشتم ادامه‌اش بدهم.

لیدیا به روفوس گفت: "دختر من از بارون متنفره. از هر چیزی که نتونه کنترلش کنه بدش می‌آد."

گفتم: "اونم بالآخره، سر عقل می‌آد."

به سمت لبه صخره که روز آخری‌ها از رویش می‌پریدند، حرکت کردیم. دختری ریزنقش و زیبا با دست‌بندی آبی‌رنگ و بازوبندهای نجات، قبل از پریدنش، در لحظه آخر، کاری خطرناک کرد. برگشت و چپکی خودش را پرت کرد، مثل کسی که از بالای ساختمان هلش داده باشند. غریق‌نجاتی سوتش را به صدا درآورد و بقیه به سمت جایی که سقوط کرده بود هجوم بردند که ببینند چه شده است. خیلی سریع، به روی آب برگشت و خندید، غریق‌نجات به او اخم و تخمی کرد، اما برایش اهمیتی نداشت. چرا باید کسی در همچین روزی، به این چیزها اهمیت دهد؟

روفوس

۴:۲۴ بعد از ظهر

با اینکه این همه درباره شجاعت زرزر کردم، اما مطمئن نیستم که بپریم یا نه. از وقتی خانواده‌ام مُردند، دیگر پایم را در ساحل یا استخر نگذاشتم. بزرگ‌ترین کاری که کردم و به بچه خفن‌های دریایی نزدیک شدم، زمانی بود که با ایمی رفتیم ایست ریور^{۱۵۲}، ماهیگیری، و همان منجر شد به کابوسی که توش، داشتم ماشین خانوادگی‌مان را با قلاب بیرون می‌کشیدم و اسکلتشان با لباس‌هایی که درش مرده بودند از رودخانه هادسون بیرون آمد و یادم انداخت که تنه‌ایشان گذاشتم.

"تو اینجا رو برو، متیو. متأسفانه، باید خودم رو وتو کنم."

لیدیا هم به او گفت: "تو هم باید بی خیال این بشی. می‌دونم که حق اظهار نظر ندارم، اما وتو کن، وتو کن، وتو کن."

همین که متیو وارد این صف شده خودش خیلی است. واقعاً می‌خواستم این کار را انجام دهد. دیگر خبری از قورباغه نبود. برای همین، مطمئن بودم صدای من را شنیده است. این پسر حسابی عوض شده. می‌دانم که خودتان متوجه شدید، اما نگاهش کنید حال گرفته در صفی که قرار است از بالای صخره به پایین بپرد و حاضرم با شما شرط ببندم که حتی شنای درست و حسابی هم بلد نیست. برگشت و با دستش، به ما اشاره کرد، انگار که داشت ما را به صف ترن هوایی دعوت می‌کرد.

متیو رو به من گفت: "بیا، می‌برمت "لحظات رو بساز" که توی استخر اون‌ها شنا کنی ها. مطمئنم وقتی وارد آب بشی، احساس بهتری نسبت به همه چی پیدا می‌کنی... فکرش رو بکن... حالا، کارم به جایی رسیده که دارم به تو درس شجاعت می‌دم. باحاله، نه؟" گفتم: "کار دنیا برعکس شده، آره."

"بذار بهت بگم. ما به ایستگاه‌های لحظات رو بساز و واقعیت مجازی‌شون نیازی نداریم. می‌تونیم خودمون همین جا، لحظه‌های خودمون رو بسازیم."

لبخند زدم: "توی این جنگل شبیه‌سازی شده؟"

"اصلاً نمی‌خوام ادعا کنم که اینجا واقعیه."

مسئول آنجا به متیو گفت که نفر بعدی نوبت او است.

متیو پرسید: "اشکالی نداره که من و دوست‌هام با هم بپریم؟"

مسئول آنجا جواب داد: "به هیچ وجه."

لیدیا گفت: "من عمراً نمی‌پریم!"

متیو گفت: "چرا می‌پری، خوبم می‌پری. اگه نپری، حسابی پشیمون می‌شی."

به متیو گفتم: "راستش، باید خودم پرتت کنم پایین و بذارم و برم، اما این کار رو نمی‌کنم، چون به

نظرم، حق با تونه. "تجربه کمی ترس بد هم نبود، مخصوصاً در محیطی کنترل شده مثل اینجا کلی بازوبند بادی داشتیم و غریق نجات ها همه جا بودند. لباس هایمان را در آوردیم و آماده شدیم.

مسئول آنجا وسایل مخصوص را به ما داد - منظورم همان بازوبندهای بادی است که به نظرم، بچگانه آمدند - و ما هم آن ها را بستیم. مسئول به ما گفت هر موقعی که راحت بودیم، بپریم، که نباید زیاد طولش می دادیم، چون آدم ها پشتمان، صف بسته بودند.

متیو پرسید: "تا سه بشماریم؟"

"آره."

"یک، دو..."

دست متیو را از ترس گرفتم و او هم دست لیدیا را گرفت.

"سه!"

پایین را نگاه کردیم و با هم پریدیم. احساس می کردم دارم سریع تر پرت می شوم و متیو را هم با خودم می کشم. متیو فریادی زد و در عرض چند ثانیه، به نزدیکی آب رسیدم و منم فریاد زدم. لیدیا شادی می کرد. وارد آب شدیم، متیو هنوز کنار من بود و برای چند ثانیه، از زیر آب بیرون نیامدیم، اما چشمانم را باز کردم و آن ها را دیدم. متیو اصلاً وحشت زده نبود و همین من را یاد پدر و مادرم، وقتی از ماشین رهایم کردند، انداخت. لیدیا از ما جدا شده بود و نتوانستم پیدایش کنم. من و متیو با هم به روی آب برگشتیم و غریق نجات ها دوره مان کردند. بی اراده، می خندیدم. به سمت متیو رفتم و به خاطر احساس آزادی ای که در من به وجود آورده بود، او را محکم بغل کردم. درست مثل این بود که غسل تعمید داده شده بودم و خشم، غم، تقصیرها و ناامیدی هایم را زیر آب جا گذاشته بودم تا غرق شوند.

با برخورد آبشار به زمین، به ما آب پاشیده می شد و غریق نجاتی ما را به سمت تپه هدایت کرد. یکی از کارکنانی که پایین بود به ما حوله داد و متیو از سرما، به خودش می لرزید. ازم پرسید: "چه حسی داری؟"

گفتم: "اصلاً حس بدی ندارم."

خودمان را خشک کردیم و به بالای صخره رفتیم و لباس هایمان را برداشتیم و پوشیدیم. از کادو فروشی دم در رد شدیم و توانستم سروقت، موقع همخوانی متیو با آهنگی که رادیو پخش می کرد، از متیو عکس باحالی بگیرم.

متیو را موقع خریدن کارت "خدا حافظی!" گیر انداختم و بهش گفتم: "تو من رو مجبور کردی بپریم و حالا، نوبت منه که ازت یه کاری بخوام."

"من خودمم با تو پریدم."

"منظورم این نیست. می گم با من به کلاب زیرزمینی روز آخری ها بیا. روز آخری ها اونجا می زنن،

می خونن و خوش می گذرونن. هستی؟"

مأمور آندراده^{۱۵۳}

۴:۳۲ بعد از ظهر

قاصد مرگ به آریل^{۱۵۴} آندراده زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، اما از آنجایی که او مأمور قانون است، دریافت این تماس برای او، بزرگ‌ترین ترسش در نیمه شب است، مخصوصاً از وقتی که دو ماه پیش، همکاریش را از دست داد. او و گراهام^{۱۵۵} درست شبیه مأموران فیلم‌هایی بودند که با هم دوست و همکار هستند و تا پای جان، به هم وفادار می‌مانند و آخر شب، در رستورانی می‌نشینند و با هم شوخی می‌کنند.

گراهام همیشه در یاد آندراده بود و امروز هم از این قاعده مستثنی نبود، حتی با وجود این بچه‌های بدون والدینی که زندانی بودند و به خاطر برادرشان که روز آخری بود، حال و روز خوشی نداشتند. حتماً نباید دی‌ان‌ای یکسان داشت تا بتوان کسی را برادر دانست. آندراده این را خوب می‌دانست و مطمئناً نیازی نبود آن کسی که می‌میرد هم خونت باشد تا احساس کنی بخشی از وجودت را از دست دادی.

آندراده اعتقاد نداشت که آن روز آخری - روفوس امتریو - که در همان ساعات اولیه صبح، از تعقیبش دست برداشته بود، حتی اگر الان هم زنده باشد، دردسر درست کند. او همیشه با حس ششمش می‌توانست روز آخری‌های دردسرساز را تشخیص دهد، درست، مثل حسش به آن روز آخری که باعث مرگ گراهام شد.

روزی که گراهام تماس قاصد مرگ را دریافت کرد، اصرار داشت که روز آخرش را کار کند تا شاید بتواند در راه نجات جان کسی، بمیرد. این گونه احساس می‌کرد توانسته بهتر از روز آخرش استفاده کند. مأموران در تعقیب روز آخری‌ای بودند که برای برنامه اینترنتی آنلاینی به نام "مرگ پر سر و صدا" آماده می‌شد، چالش آنلاینی که در کمال تأسف، بازدیدکنندگان بالایی داشت و در چهار ماه گذشته، دانلودهایش سر به فلک کشیده بود. مردم هر ساعت منتظر می‌ماندند تا روز آخری‌ها خودشان را به شکلی منحصر به فرد و مثلاً هیجان‌انگیز، به کشتن دهند تا شبیه اسم برنامه، پر سر و صدا، از دنیا بروند. هر چه تعداد بازدیدکننده مرگ روز آخری بیشتر باشد، به خانواده‌اش بیشتر پول می‌رسید، آن هم از منبعی ناشناس. اما بیشتر قسمت‌هایش روز آخری‌هایی بودند که به اندازه کافی، خودشان را خلاقانه به کشتن نمی‌دادند و بالطبع نمی‌توانستند بیننده زیادی جلب کنند و خب، فرصت دوباره‌ای در این کارها وجود نداشت. گراهام سعی داشت جلوی روز آخری‌ای را بگیرد که قصد داشت با موتور، از پل ویلیامزبرگ^{۱۵۶} بپرد و خود را به کشتن دهد.

آندراده تمام تلاشش را می‌کرد که تا آخر سال، این شبکه را متلاشی کند. امکان نداشت بدون تمام کردن این کار، بتواند در بهشت، با گراهام بنشیند و مثل ایام قدیم، گل بگویند و گل

بشنوند. آندرا ده می خواست تمامی تمرکزش روی کار و مسئولیت واقعی اش باشد، نه نگهداری از چند بچه. برای همین، پدر و مادر پرورشگاهی شان را دعوت کرده بود و آن ها در همین لحظه، داشتند مدارک آزادی بچه ها را امضا می کردند. قرار بود با یک اخطار سفت و سخت، به خانه برگردند تا بتوانند کمی بخوابند.

و خب، عزاداری کنند.

شاید حتی بفهمند که دوستشان هنوز زنده است.

اگر به روز آخری ها نزدیک باشی، خیلی حسرت ها هست که کاری برایشان نمی شود کرد، اما نگرانیدن تک تک دقایق ممکن با آن ها حسرتی است که هرگز رهایت نمی کند.

پاتریک پک گوین

۴:۵۹ بعد از ظهر

"شاید دیگه مرده."

پک بخش اطلاع رسانی صفحه اینستاگرام روفوس را روشن کرده بود تا به محض گذاشتن پست جدید، متوجه شود، اما از سر جایش تکان نمی خورد. "یالا، یالا..."
پک دلش می خواهد روفوس بمیرد، اینکه معلوم است. اما می خواهد این او باشد که ضربه نهایی را وارد می کند.

روفوس

۵:۰۱ بعد از ظهر

صف پشت کلاب قبرستان کلینت به بلندی دیشب، و زمانی که به پلوتون برمی گشتم، نبود. نمی خواستم اصلاً فکر کنم این به آن معناست که همه داخل مانده اند یا اینکه همه تا الآن، مرده اند. باید اعتراف کنم خیلی کلاب خوبی است، اما از لحاظ قانونی، فقط متیو می تواند واردش شود. امیدوارم با اینکه تا سه چهار هفته دیگر هجده سالم نمی شود، بگذارند تا من هم وارد شوم.

لیدیا گفت: "خیلی عجیبه که ساعت پنج داریم می ریم کلاب."

گوشی ام زنگ خورد و حاضر بودم شرط ببندم که ایمی است، اما عکس بدقواره مالکوم روی گوشی ام افتاده بود. "وای پلوتونی ها هستن! ایول!"

لیدیا پرسید: "پلوتونی ها دیگه کی هستن؟"

متیو گفت: "بهترین دوستاش ان." این کلمه به هیچ وجه توصیف کننده عمق روابط من با آن ها نبود، اما نمی خواستم این موضوع را پیش بکشم. حتی متیو هم، برای من، در چشمانش اشک شوق جمع شده بود. شرط می بندم اگر همین الآن پدرش به او زنگ می زد، من هم همین احساس را برای او داشتم.

تماس تصویری را جواب دادم و از صف دور شدم. مالکوم و تاگو با هم بودند، عجب سورپرایزی. با هم، به من لبخند می زدند و با صدای بلند، خوشحالی کردند.

"روف!!!"

گفتم: "وای، خدای من!"

مالکوم گفت: "تو زنده ای!"

"شما دیگه زندانی نیستین!"

تاگو در حالی که داشت تلاش می کرد جایی برای خود در تصویر پیدا کند، گفت: "هیچ کس نمی تونه ما رو نگه داره. ما رو می بینی؟"

مالکوم گفت: "گور باباشون. ولشون کن. روف، کجایی؟" چشمانش را تیز کرده بود و پشت سرم را نگاه می کرد. من هم اصلاً نمی دانستم آن ها کجا هستند.

"من توی کلینتم." حالا، می توانستم بهتر با آن ها خدا حافظی کنم. می توانستم بغلشان کنم. "خودتون رو می تونین برسونین اینجا؟ زود؟" همین که ساعت از پنج گذشته بود، خودش یک معجزه به حساب می آمد، اما زمان ما رو به اتمام بود، شکی در این وجود نداشت. متیو با لیدیا بود و من هم دلم می خواست بهترین دوستانم کنارم باشند، همه شان. "می تونین دنبال ایمی هم برین؟ سراغ اون عوضی، پک، نرین. ببینمش، می زنم لهش می کنم." اگر فکر کردید که از اتفاقات گذشته درس گرفتم، الآن می فهمید که این طور نیست. پسر عوضی زده بود مراسم ختم

من را خراب کرده بود و دوستانم را به زندان انداخته بود. اگر دستم بهش برسد، فقط باید خدا به دادش برسد، سعی هم نکنید بهم بگویید که اشتباه می‌کنم.

مالکوم گفت: "شانس آورده که تو هنوز زنده‌ای، وگرنه می‌افتادیم دنبالش تا پدرش رو در بیاریم."

تاگو گفت: "از کلینت جم نخور. ما تا بیست دقیقه دیگه، خودمون رو می‌رسونیم، اما یه کم بوی زندان می‌دیم." جالب بود که هنوز هیچی نشده، مثل سابقه‌دارها صحبت می‌کرد.

"من جایی نمی‌رم. با دوستم، اینجام. فقط خودتون رو برسونین، خب؟"

مالکوم گفت: "بهتره وقتی می‌رسیم، همون جا باشی، روف."

می‌دانم منظورش چه بود. بهتر است زنده بمانم.

عکسی از سردر کلاب قبرستان کلینت گرفتم و به صورت کاملاً رنگی، در اینستاگرام گذاشتم.

پاتریک پک گوین

۵:۰۵ بعد از ظهر

پک گفت: "گیرش آوردم!" از تختش پایین پرید. قبرستان کلینت. اسلحه پُرش را در کوله‌اش گذاشت. "باید بجنبیم. یالا راه بیفتید."

بخش چهارم: پایان

هیچ کس نمی‌خواهد بمیرد. حتی کسانی که می‌خواهند به بهشت بروند هم حاضر نیستند بمیرند. با این حال، مرگ مقصد مشترک همه‌ی ماست. هیچ کس تاکنون نتوانسته از چنگ آن فرار کند و باید هم این‌گونه باشد، چون مرگ به احتمال خیلی زیاد، بهترین ابداع زندگی بشر است. مرگ سفیر تغییر و تحول است. کهنگی را از میان می‌برد و تازگی را جایگزین می‌کند.

استیو جابز

متیو

۵:۱۴ بعد از ظهر

امروز، معجزات زیادی را به خود دیده است.

من آخرین دوستم را در وجود روفوس پیدا کردم. بهترین دوستانمان دارند در روز آخرمان، به ما ملحق می‌شوند. به ترس‌هایمان غلبه کردیم و حالا، در قبرستان کلینت هستیم که در نقدهای آنلین، امتیازات بالایی گرفته است و اینجا بهترین جایی است که من می‌توانم بر ترس‌هایم غلبه کنم - تا چند دقیقه دیگر معلوم می‌شود.

در تمام فیلم‌هایی که دیده بودم، نگهبانان معمولاً خیلی خشن و ترسناک بودند، اما در قبرستان کلینت، خانم جوانی نگهبانی می‌داد که کلاهش برعکس بود و به همه خوشامد می‌گفت.

خانم جوان از من کارت شناسایی خواست. "خیلی متأسفم که از دستت می‌دیم، متیو. سعی کن خوش بگذرونی، خب؟" با سرم، تأیید کردم. کمی پول در قلک پلاستیکی‌ای که برای کمک‌های اهدایی بود، ریختم و منتظر ماندم تا روفوس هم به داخل بیاید. خانم جوان سر تا پای او را ورناندازی کرد و ترسیدم که راهش ندهند. خوشبختانه، مشکلی پیش نیامد و وقتی داخل شد، با دستش، به شانه من زد.

صدای موسیقی از درون سالن می‌آمد و ما منتظر لیدیا شدیم.

روفوس پرسید: "تو خوبی؟"

"عصبی و هیجان‌زده‌ام. بیشتر عصبی‌ام."

"هنوز، به خاطر پریدن از صخره، پشیمون نشدی؟"

"تو پشیمون نشدی؟"

"نه."

"پس، منم نه."

"اینجا خوش می‌گذرونی دیگه؟"

گفتم: "اصلاً هم فشاری روم نیست، مثلاً!" فرقی هست بین پریدن از روی صخره و خوش گذراندن. وقتی از روی صخره می‌پری، دیگر راه برگشتی نداری، نمی‌شود میان زمین و هوا، همه چیز را متوقف کرد و به عقب برگرداند. اما خوش گذراندن در چنین جاهایی و جلوی روی غریبه‌ها، شجاعت و روی خاصی را می‌طلبد.

روفوس گفت: "واقعاً هم فشاری وجود نداره. چند ساعت دیگه، بیشتر، روی زمین وقت نداریم تا بدون حسرت بمیریم. اصلاً فشاری نیست!"

بدون حسرت. حق با او است.

دوستان من پشت سرم ایستاده بودند و من در ورودی سالن را باز کردم و وارد دنیایی شدم که فوراً از اینکه هر دقیقه ممکن را در آن نگذرانده بودم، حسرت خوردم. همه جا نورها

می‌رقصیدند، نورهای آبی، زرد و خاکستری. روی دیوارها، طرح‌هایی بود که روز آخری‌ها و دوستانشان کشیده بودند. بعضی‌هایشان آخرین آثاری بودند که روز آخری‌ها از خودشان به جا گذاشته بودند، اثری که آن‌ها را جاودانه می‌کرد. مهم نبود کی این اتفاق می‌افتاد، همه ما پایان خودمان را داشتیم. هیچ کس برای همیشه به زندگی ادامه نمی‌دهد، اما میراثی که از خودمان به جا می‌گذاریم ما را برای دیگران زنده نگه می‌دارد. این سالن پر از آدم است، هم روز آخری و هم دوستانشان و حالا، دارند به بهترین شکلی که می‌توانند، زندگی می‌کنند.

دستی به من نزدیک شد، نه آن دستی که یک ساعت پیش گرفته بودم، این دست کلی خاطره همراهش داشت، دستی که موقع تولد دخترخوانده‌ام آن را گرفته بودم و روزهای زیادی بعد از آنکه کریستین مرده بود، کماکان همراهم بود. سفر به دنیایی درون دنیای دیگر با لیدیا فوق‌العاده بود، اما بودنش در این لحظه، در لحظه‌ای که نمی‌شد با پول خرید، علی‌رغم تمام دلایلی که زندگی برای ناامیدی به من می‌داد، مرا خوشحال و خوشبخت می‌کرد. روفوس آمد کنارم و دستش را دور گردنم انداخت.

روفوس گفت: "صحنه در اختیار شماست. هر موقع حاضر بودی، بگو."

گفتم: "دارم خودم رو راضی می‌کنم." باید خودم را راضی می‌کردم.

روی صحنه، نوجوانی با عصا، داشت آهنگ دیگر نمی‌توانم با این احساس مبارزه کنم^{۱۵۷} را می‌خواند. از نظر روفوس و به قول خودش، حساسی داشت می‌ترکاند. چند نفری هم پشت سرش بودند - دوست بودند یا غریبه، اهمیتی نداشت - و این انرژی در من نفوذ کرد. به نظرم، می‌شد نام این انرژی را آزادی گذاشت. هیچ کسی نخواهد بود که فردا روز، قضاوتم کند. هیچ کسی درباره پسر احمقی که رقص بلد نبود صحبت نخواهد کرد و در این لحظه، حماقتی که در این فکر و اهمیت دادن به این حرف‌ها بود، محکم به صورتم خورد.

وقت زیادی تلف کردم و خوش‌گذرانی‌های زیادی را از دست دادم، فقط به این دلیل که به چیزهای اشتباهی اهمیت می‌دادم.

"آهنگی توی ذهنت هست؟"

گفتم: "نه." آهنگ‌های زیادی را دوست داشتم: آهنگ وین که بیلی جوئل خوانده بود و فردا، فردا از الیوت اسمیت^{۱۵۸} و زاده‌شده برای فرار از بروس اسپرینگستین^{۱۵۹} که بابا خیلی دوست داشت. در همه این آهنگ‌ها، جاهایی بودند که عمراً نمی‌توانستم خوب درشان بیاورم، اما این چیزی نبود که جلوی من را برای اجرایشان می‌گرفت. دلم می‌خواست آهنگ درستی را انتخاب کنم.

روی منوی بالای بار، شکل مجسمه و دو استخوان به صورت ضربدری طراحی شده بود. جالب بود که مجسمه لبخندی به لب داشت. زیرش، نوشته بود: "آخرین روز برای لبخند زدن."

نوشیدنی‌ها همه بدون الکل بودند. مرگ دلیل مناسبی برای فروختن نوشیدنی‌های الکلی به نوجوان‌ها نیست. چند سال پیش، بحث‌های زیادی شد که آیا باید به روز آخری‌هایی که سنشان هجده سال یا بالاتر است نوشیدنی الکلی بفروشند یا نه. وکلا آماری ارائه کردند از نوجوان‌ها و جوان‌هایی که به‌خاطر مسمومیت الکلی یا رانندگی حین مستی، جان خودشان را از دست دادند و قرار شد از لحاظ قانونی، فروش الکل به روز آخری‌ها ممنوع شود. اما هنوز هم که هنوز است، پیدا کردن نوشیدنی الکلی کار زیاد سختی نیست. همیشه، همین‌طور بوده و همین‌طور هم خواهد ماند.

گفتم: "بیا بریم به نوشیدنی بخوریم."

جمعیت را کنار زدیم. از وسط غریبه‌ها گذشتیم. دی‌جی مرد ریشویی را به نام دیوید^{۱۶۰} به صحنه فراخواند. دیوید به صحنه رفت و اعلام کرد می‌خواهد آهنگ خدا حافظی خام، اثر الیوت اسمیت، را بخواند. نمی‌دانستم که او خودش روز آخری است یا دارد برای دوستش می‌خواند، اما زیبا اجرا می‌کرد.

به بار رفتیم.

اصلاً حال و حوصله نوشیدنی مخلوط انگوری را نداشتم، قطعاً نوشیدنی بهار مرگ را هم سفارش نمی‌دادم.

لیدیا نوشیدنی ترمیناتور را سفارش داد که آب‌میوه ترکیبی بود و رنگش به‌رنگ سرخ یا قوتی. خیلی سریع، درستش کردند. کمی نوشید، صورتش در هم رفت، انگار که یک مشت آب‌نبات ترش را، یک‌جا، با هم، خورده بود. "می‌خواهی امتحان کنی؟"

گفتم: "نه، خوبم."

لیدیا گفت: "کاش یه کم جون دارترش می‌کردن. وقتی از دستت بدم، نمی‌تونم اصلاً توی حال خودم باشم."

روفوس آب‌گازدار سفارش داد، من هم همین‌طور.

وقتی تمام نوشیدنی‌هایمان سر میز رسید، لیوانم را بالا گرفتم. "به سلامتی لبخند تا می‌توانیم." لیوان‌هایمان را به هم زدیم و لیدیا لبش را گزید، اما روفوس، درست مثل من، لبخند زد.

روفوس آمد و به‌خاطر اینکه موسیقی و سرو صدا خیلی زیاد بود، مستقیم دم گوشم، با صدای بلند، گفت: "امشب، شب توئه، متیو. جدی می‌گم. دیدم که داشتی برای بابات آواز می‌خوندی و تا او مدم، تمومش کردی. هیچ کس قضاوت نمی‌کنه. تویی که خودت رو نگه داشتی و حالا، وقتشه که خودت رو آزاد کنی." آن طرف، دیوید آهنگش را تمام کرد و همه شروع به تشویقش کردند و تشویق آرام و معمولی هم نبود، انگار که یک خواننده راک افسانه‌ای اجرایش را تمام کرده بود.

"می‌بینی؟ اون‌ها فقط می‌خوان ببینن که بهت خوش می‌گذره. حالش رو ببر."

لبخندی زدم و در گوشش گفتم: "تو هم باید با من بخونی. انتخاب آهنگشم با خودت." روفوس با سر، تأیید کرد و در گوش من گفت: "باشه، من آهنگ شیرینی آمریکایی^{۱۶۱} رو انتخاب می‌کنم. بلدیش؟"

عاشق این آهنگ بودم. "حله."

از لیدیا خواستم که مواظب نوشیدنی‌هایمان باشد و با روفوس رفتیم که درخواستمان را به دی‌جی بدهیم. قبل از رسیدن ما، دختر ترکی به نام جاسمین^{۱۶۲}، آهنگ به‌خاطر اینکه شب، اثر پتی اسمیت^{۱۶۳}، را خواند و خیلی هیجان‌انگیز بود که دختری به این ریزی، بتواند همچین توجه و هیجانی را به خود معطوف کند. دختری مومشکی، با لبخندی پهن - از آن لبخندهایی که مال کسی نیست که در حال مرگ است - درخواست آهنگی را داد و رفت. به دی‌جی که نامش ظاهراً لواو^{۱۶۴} بود، آهنگمان را گفتم و او هم انتخابمان را تحسین کرد. با اجرای جاسمین، کمی قرریختم و وقتی احساس کردم موقعیت مناسب است، سرم را هم تکان داد. روفوس با دیدن من، خنده‌اش گرفت و من هم از خجالت، دیگر ادامه ندادم. شانه‌ام را بالا انداختم و دوباره، ادامه دادم. دوست داشتم دیده شوم.

گفتم: "این بهترین لحظه زندگی منه، روفوس. همین الان، همین جا."

روفوس گفت: "برای منم همین‌طور، رفیق. ممنون که توی آخرین دوست، بهم پیام دادی."

"ممنون که بهترین آخرین دوستی شدی که می‌تونستم داشته باشم."

دختر مومشکی که قبلاً گفتم، بکی^{۱۶۵}، به روی صحنه فرا خوانده شد و آهنگ یه کم هم مهربانی را امتحان کن، اثر اوتیس ردینگ^{۱۶۶}، را خواند. نوبت بعدی ما بودیم. دم پله‌های چسبناک صحنه، منتظر بودیم. وقتی آهنگ بکی به انتهایش نزدیک شد، بالاخره، استرس بهم غلبه کرد - به‌خاطر بعدی بودن و این حرف‌ها. هیچ چیزی نمی‌توانست من را آماده صحنه کند که دی‌جی لواو گفت: "روفوس و متو بیان روی صحنه." بله، اسم من را اشتباه گفت، درست شبیه آندریا از قاصد مرگ، ساعت‌ها پیش. و انگار که امروز، اصلاً روز دیگری بود - امروز، به‌اندازه یک عمر زندگی کرده بودم و این نقطه اوج من بود.

روفوس، دوان دوان، از پله‌ها بالا رفت و من هم به دنبالش. بکی برایمان آرزوی موفقیت کرد و لبخند شیرینی بهمان هدیه داد. کاش روز آخری نباشد و اگر هم هست، امیدوارم بدون حسرت، از دنیا برود. بلند داد زدم: "کارت عالی بود، بکی!" و برگشتم. روفوس دو چهارپایه را به مرکز صحنه آورد تا آهنگ بلندمان را آغاز کنیم. فکر بدی هم نبود، چون پاهایم روی صحنه، لرز گرفته بود و نور صحنه و صداهایی که در گوشم بود هم کمکی به موقعیتم نمی‌کرد. کنار هم نشستیم و دی‌جی لواویکی را فرستاد که برایمان میکروفون بیاورد که بهم حس قدرت داد، انگار در نبردی

که لشکر داشت شکست می خورد، بهم شمشیر اکسکالیبور^{۱۶۷} را داده باشند.

آهنگ شیرینی آمریکایی شروع به پخش شدن کرد و جمعیت تشویق کردند. انگار که آهنگ خودمان بود، انگار که ما را می شناختند. روفوس نگاهی به من انداخت و شروع کرد: "خیلی خیلی وقت پیش... هنوز یادم است..."

من هم به او ملحق شدم: "چگونه لبخند روی صورت می کاشتی." چشمانم پر از اشک شد و صورتم گرم... نه، بهتر است بگویم داغ شد. دیدم لیدیا با صدای ما تکان می خورد. هیجان و بزرگی این لحظه از رؤیا هم بالاتر بود.

"امروز، روزی خواهد بود که من می میرم... امروز، روزی خواهد بود که من می میرم..."

انرژی سالن عوض شد، نه به خاطر اعتماد به نفسم، چون بعضی جاها را اشتباه می خواندم، بلکه این کلمات ما بود که با روز آخری های داخل جمعیت، ارتباط برقرار کرده بود، از گوشت و پوستشان گذشته بود و به قلب و روحشان رسیده بود، قلب و روحی که داشت کم رنگ می شد. درست مثل صدای جیرجیرک، خفیف و خفیف تر می شد، اما هنوز وجود داشت. بعضی از روز آخری ها هم با ما می خواندند و مطمئنم اگر می شد فندک در این مکان آورد، همه فندک هایشان را روشن می کردند و در هوا می گرفتند. بعضی ها داشتند اشک می ریختند و بعضی ها هم چشمانشان را بسته بودند و لبخند می زدند. کاش در خاطرات خوبشان گم شده باشند.

هشت دقیقه تمام، من و روفوس درباره تاجی از خار، نوشیدنی، نسلی که در فضا گم شد، طلسم شیطان، دختری که از غم می خواند، روزی که موسیقی مُرد و خیلی چیزهای دیگر خواندیم. آهنگ به پایان رسید و نفس من حبس شد. وقتی دوباره نفسم را رها کردم، میان تشویق ها و فریادهای افراد حاضر، نفس کشیدم، در میان عشقی که به من می دادند. و همین انرژی زیادی به من داد و با روفوس، برایشان تعظیم کردیم. با هم، به پشت صحنه رفتیم و او را از شدت شوق، در آغوش کشیدم و گفتم: "بهترین چیز مُردن دوستی با توه." هرگز فکر نمی کردم بتوانم چنین دوستی پیدا کنم. دوستی که بتوانم رازها و لحظه هایم را با او به اشتراک بگذارم. "تو به من زندگی ای رو هدیه دادی که همیشه دلم می خواست."

روفوس گفت: "تو هم هوای من رو داشتی. در چند ماه گذشته، حسایی را هم رو گم کرده بودم، مخصوصاً دیشب. از تمام شک و تردیدها متنفر و عصبانی بودم. اما تو به من بهترین کمک ممکن رو کردی، تا بتونم دوباره خودم شم. تو من رو بهتر کردی."

ناگهان، دیدم چشم روفوس برقی زد و لبخندش پهن تر شد. "پلوتونی ها رسیدن."

هاوئی مالدونادو

۵:۲۳ بعد از ظهر

قاصد مرگ در ساعت ۲:۳۷ بامداد، با هاوئی مالدونادو تماس گرفت تا به او بگوید که امروز قرار است بمیرد.

۲.۳ میلیون نفر دنبال کننده‌اش در شبکه اجتماعی توییتر، بسیار ناراحت شدند.

بیشتر روز را هاوئی در اتاقش در هتل، با حضور تیمی کارکشته از محافظانش در دم در، گذرانده بود. محافظانش همه مسلح و آماده بودند. شهرت این زندگی را برایش به ارمغان آورده بود، اما نمی‌توانست زنده نگهش دارد. تنها کسانی که اجازه حضور در اتاقش را داشتند، وکیلانش بودند که باید وصیت‌نامه‌اش را نهایی می‌کردند و مدیر کارهای ادبی‌اش که باید قبل از به پایان رسیدن زندگی‌اش، قراردادی را به امضای او می‌رساند. بامزه بود، کتابی که او ننوشته بود آینده بیشتری از او داشت. هاوئی تلفن همکاران، هموزاده کوچکش که محبوبیتش در مدرسه وابسته به موقعیت هاوئی بود، وکلای دیگر و پدر و مادرش را جواب داد.

والدین هاوئی در پورتوریکو زندگی می‌کردند. آن‌ها بعد از موفقیت کاری هاوئی، به آنجا برگشتند. هاوئی عمیقاً می‌خواست که آن‌ها در جایی که الآن زندگی می‌کند، یعنی لس‌آنجلس، بمانند. حتی پیشنهاد داد تمام قبض‌ها و هزینه‌های آن‌ها را هم پرداخت می‌کند، اما عشق والدینش به سن خوان^{۱۶۸} - جایی که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند - بیشتر از همه این‌ها بود. هاوئی در عین حال، می‌دانست فکرش از سر استیصال است، اما نمی‌توانست باور کند که پدر و مادرش بدون او، به زندگی‌شان ادامه دهند. آن‌ها همین الانش هم، بدون او زندگی می‌کردند و تنها، نظاره‌گر زندگی‌اش از راه دور بودند - درست مثل طرف‌دارانش. مثل غریبه‌ها.

هاوئی در حال حاضر، با غریبه‌ها، در ماشینی نشسته بود. دو خانم از مجله بی‌نهایت هفتگی آمده بودند تا آخرین مصاحبه‌اش را بگیرند. تنها به خاطر هوادارانش حاضر به پذیرش این مصاحبه شده بود. هاوئی خوب می‌دانست که اگر ده سال دیگر هم زنده باشد و تمام جزئیات زندگی‌اش را بگوید، باز هم کافی نیست. به قول مدیر برنامه‌ها و مدیر رسانه‌ای‌اش، مردم تشنه این مطالب بودند. هر مدل مویی عوض می‌کرد، هر عکسی که برای جلد مجلات می‌انداخت و هر توییتش مهم نبود چقدر ایراد تایپی و ادبی داشته باشد، مردم آن را دنبال می‌کردند.

هاوئی دیشب، عکسی از غذایش را در توییتر به اشتراک گذاشته بود.

آخرین توییتش هم کمی پیش‌تر ارسال کرده بود: "ممنون، به خاطر این زندگی." بعد، عکسی از خودش ضمیمه کرده بود که در آن لبخند می‌زد.

زن مسن‌تر پرسید: "دارید به دیدن چه کسی می‌رید؟" به نظر اسمش سندی بود. بله، سندی

بود، نه سالی^{۱۶۹} که اولین مدیر رسانه‌ای‌اش بود. سندی.

هاوئی پرسید: "اینم بخشی از مصاحبه است؟" در مواقع، مصاحبه اصلاً نیازی به تمرکز نداشت. برای همین، معمولاً سریع می‌رفت سراغ گوشی‌اش و در توییترو اینستاگرام چرخ می‌زد. اما دیدن این همه حرف‌های خوبی که درباره‌ او گفته می‌شد، از جمله پیام نویسنده مجموعه کتاب‌های اسکوریوس هائورن، این کار را برای او ده برابر غیرممکن می‌کرد.

سندی گفت: "ممکنه." ضبط‌کننده صدا را بالا گرفت. "تصمیمش با خودته."

هاوئی ته دلش آرزو می‌کرد که کاش مدیر رسانه‌ای‌اش اینجا بود و خودش جلوی این سؤال را می‌گرفت، اما خودش برای مدیر رسانه‌ای‌اش چکی با مبلغ بالا کشید و به اتاق هتل فرستادش و خواسته بود تا می‌تواند از او دوری کند، انگار که ویروس زامبی‌ها را گرفته باشد.

هاوئی گفت: "پس، بگذریم." به کسی ربطی نداشت که او داشت می‌رفت تا بهترین دوست دوران کودکی و اولین عشق زندگی‌اش، یعنی لینا، را ببیند، کسی که یک عالمه راه از آرکانزاس^{۱۷۰} پرواز کرده تا برای آخرین بار، او را ببیند. این دختر می‌توانست برای هاوئی بیشتر از یک دوست باشد، اما شهرت هاوئی هرگز این اجازه را به او نداد. دختری که گاهی آن قدر دلش برایش تنگ می‌شد که اسمش را روی در و دیوار شهر، حتی باجه‌های تلفن و میزهای رستوران‌ها می‌نوشت و هیچ وقت به اسم خودش اشاره‌ای نمی‌کرد. دختری که عاشق زندگی ساده و ساکتی بود که شوهرش برایش فراهم کرده بود.

سندی گفت: "خیلی خب. بزرگ‌ترین کاری که کردی چی بوده؟"

هاوئی گفت: "هنرم." به سختی، تلاش می‌کرد چشمانش را از این سؤالات تکراری نچرخاند. آن خانم دیگر، یعنی دالایلا، جوری به او خیره شده بود که انگار وراى این مزخرفاتی را که جواب می‌داد می‌بیند. اگر موهای خوش‌رنگ این خانم که به‌رنگ شفق قطبی بود و باندی که به پیشانی‌اش بسته تا زخمی اسکوریوس هائورن‌طوری را پنهان کند، حواسش را پرت نمی‌کرد، حتماً حسابی مضطرب می‌شد.

سندی پرسید: "به نظرت، اگه نقش دراکونین مارش^{۱۷۱} رو بهت نمی‌دادن، الآن، کجا بودی؟" "راستش رو بگم؟ شاید برگشته بودم به سن خوان پیش پدر و مادرم. از لحاظ حرفه‌ای هم اگه بخواین بدونین، خب... کی می‌دونه؟"

دالایلا پرید وسط حرفشان: "یه سؤال بهتر." سندی حسابی عصبانی شد و دالایلا با صدایی بلندتر، از او پرسید: "حسرت چی رو می‌خوری؟"

سندی گفت: "ببخشیدش. همین الآن، اخراجش می‌کنم و چراغ قرمز بعدی پیاده می‌شه." هاوئی توجهش را به دالایلا برگرداند. "من عاشق کارهایی هستم که کردم، اما نمی‌دونم فراتر از یک حساب توییترو و شخصیت شرور یک مجموعه فیلم پرفروش، واقعاً کی هستم."

دالایلا پرسید: "اگه برمی گشتی، چه کاری رو متفاوت انجام می دادی؟"

"احتمالاً در دوران دانشگاهم، اون فیلم مزخرف بندتنبونی رو بازی نمی کردم." لبخندی به لب هاوئی نشست، از حس شوخ طبعی اش در روز آخر زندگی اش، حسابی شگفت زده شده بود. "فقط کارهایی رو می کردم که برام ارزش داشتن، مثل بازی توی مجموعه فیلم های اسکوریوس. این اقتباس واقعاً منحصربه فرد بود. اما باید از این شهرت و پول استفاده می کردم و وقتم رو با کسانی می گذروندم که برام ارزش دارن، خانواده و دوست هام. اون قدر درگیر شناسوندن خودم به این و اون شدم تا بتونم نقش های دیگه ای به جز یه پسر بچه جادوگر شیطانی بگیرم که از این ها غافل شدم. محض رضای خدا، من خیر سرم این همه راه اومده بودم که با ناشرم درباره کتابی که دیگه هیچ وقت نمی نویسم قرارداد ببندم."

دالایلا به نسخه ای از کتاب هاوئی که امضانشده، مابین او و رئیسش بود، چشم دوخت.

شاید هم رئیس سابق. هنوز معلوم نبود.

دالایلا پرسید: "چی تو رو خوشحال می کرد؟"

خیلی سریع، عشق به ذهنش آمد و شگفت زده شد، درست مثل رعد و برق در روزی که هوا آفتابی پیش بینی شده. هاوئی هرگز احساس تنهایی نکرده بود، چون می توانست هر موقع دلش خواست، آنلاین شود و در میان پیام هایش غرق شود. اما احساسات میلیون ها نفر با عشقی که یک نفر آن را هدیه می کند از زمین تا آسمان فرق می کند.

هاوئی گفت: "زندگی من مثل یه شمشیر دولبه می مونه." مثل روز آخری های دیگه، جوری حرف نمی زد که انگار شکست خورده است. "اگه الان اینجا هستم، به خاطر سرعت زندگی منه. اگه به تست بازیگری اون فیلم نمی رفتم، شاید عاشق کسی می شدم که او هم من رو دوست داشت. شاید حتی با عشق، بچه دار می شدم. پسری داشتم که خودم براش مهم بودم نه حساب بانکی ام. می تونستم وقت بذارم و اسپانیایی یاد بگیرم تا با مادر بزرگم، بدون کمک مامانم توی ترجمه، صحبت کنم."

دالایلا پرسید: "اگه معروف نبودی و به جاش همه این چیزهایی رو که گفتی داشتی، این ها برات کافی بودن؟" نشسته بود لبه صندلی اش. برای سندی هم موضوع جالب شده بود. "آره به نظرم..."

همین طور که چشمان دالایلا و سندی از حدقه بیرون زد، صدای هاوئی بند آمد.

ماشین پیچ و تاب خورد و هاوئی چشمانش را بست، غرق شدن چیزی را در سینه اش حس کرد، درست مثل هر باری که سوار ترن هوایی می شد و بالا و بالاتر می رفت، به جایی می رسید که انگار هیچ بازگشتی نداشت و بعد، با سرعت غیر قابل وصفی، به سمت پایین روانه می شد. اما این بار، هاوئی خوب می دانست امنیت برای او معنایی ندارد.

دارو دسته بی نام

۵:۳۶ بعد از ظهر

قاصد مرگ امروز، با هیچ کدام از این پسرها تماس نگرفته بود و آن ها جوری زندگی می کردند که انگار تمام شدن زندگی برایشان معنایی ندارد. از خیابان ها، بدون توجه به ماشین ها، دوان دوان می گذشتند، انگار که در برابر سرعت ماشین ها فناپذیرند و از هر قانونی رها هستند. وقتی ماشینی به ماشین دیگر خورد و کنترلش را از دست داد و با دیوار برخورد کرد، دو نفرشان حتی خندیدند. سومی آن قدر روی رسیدن به هدف و کشیدن اسلحه از کوله پشتی اش تمرکز کرده بود که اصلاً متوجه این اتفاق نشد.

دالایلا گری

۵:۳۷ بعد از ظهر

دالایلا هنوز زنده بود. نیازی به چک کردن ضربان هاوئی نبود که بفهمد زنده مانده یا نه. دیده بود که چگونه سرش به شیشه‌های تقویت‌شده ماشین خورد و صدای چندش‌آور خرد شدن جمجمه‌اش را به خوبی شنیده بود، صدایی که برای همیشه در ذهنش می ماند...

ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. در عرض یک روز، در همان روزی که تماسی درباره مرگش دریافت کرده بود، دالایلا نه تنها از انفجار نزدیک کتابفروشی جان سالم به در برده بود، بلکه از تصادفی که به خاطر بی احتیاطی سه پسر بچه در دویدنشان به وسط خیابان، اتفاق افتاده بود هم زنده مانده بود.

اگر مرگ دنبالش بود، دو فرصتش را از دست داده بود.

دالایلا و مرگ، امروز، قرار نبود یکدیگر را ملاقات کنند.

باید دوستانم را بغل کنم. از میان جمعیت گذشتم. روز آخری‌ها و دیگران را کنار زدم و خودم را به پلوتونی‌ها رساندم. انگار که در یک لحظه، دکمه توقفمان را زده بودند. همین‌طور خیره به هم ماندیم و بعد، دقیقاً هم‌زمان، دکمه شروع زندگی همه ما، با هم، زده شد. مثل زمانی که چراغ سبز می‌شود و چهار ماشین هم‌زمان با هم حرکت می‌کنند. همه همدیگر را بغل گرفتیم، چهار پلوتونی در منظومه شمسی آغوششان، دور هم جمع شدیم و الآن، پانزده ساعتی می‌شد که منتظر این اتفاق بودم، دقیقاً از همان لحظه‌ای که از مراسم ختم لعنتی‌ام فرار کرده بودم.

گفتم: "عاشقتونم، بچه‌ها." آن‌ها نباید اینجا می‌بودند، اما خطر کردن نام بازی زندگی امروز بود و دلم می‌خواست این بازی را ادامه دهم. "تواصلاً بوی زندان نمی‌دی، تاگو."

تاگو گفت: "باید خال کوبی جدیدم رو ببینی. خیلی زندان خفن بود."

مالکوم گفت: "زر می‌زنه، هیچی نشد."

گفتم: "هیچ کدومتون زر نمی‌زنید."

ایمی گفت: "حتی حصر خانگی هم نشدی، چقدر حیف."

از هم جدا شدیم، اما نزدیک هم ماندیم، انگار که جمعیت، از قصد، سعی می‌کرد با فشار آوردن، ما را نزدیک به هم نگه دارد. همه‌شان به من خیره مانده بودند. انگار که تاگو دلش می‌خواست نازم کند. مالکوم که انگار روح دیده بود. اصلاً دلم نمی‌خواست بگذارم تاگو با من مثل حیوانات خانگی برخورد کند یا مالکوم را مثل روح‌ها بترسانم و سرش بلند داد بزنم: "بووو!"

گفتم: "همه‌اش تقصیر من بود، ایمز." تا وقتی که صورتش را ندیده بودم، نمی‌دانستم این قدر متأسفم. "نباید اون جواری شماره‌ات رو مسدود می‌کردم، نه توی روز آخرم."

ایمی گفت: "منم متأسفم. فقط یه طرف توی این ماجرا برام اهمیت داره و متأسفم که داشتم سعی می‌کردم دو طرف رو راضی نگه دارم. ما اون قدری که باید وقت نداشتیم، اما تو همیشه برام از همه چی مهم‌تر بودی. حتی بعد از..."

گفتم: "مرسی که این رو گفتی."

ایمی گفت: "متأسفم، اما باید بهت می‌گفتم."

گفتم: "مشکلی نیست."

می‌دانم که به متیو کمک کردم تا زندگی کند، اما او هم به من کمک کرد تا زندگی‌ام را به شکلی که می‌خواهم در بیاورم. دلم می‌خواهد به عنوان آدمی که الآن هستم به یاد آورده شوم، نه با آن اشتباه احمقانه‌ای که کردم. برگشتم و دیدم متیو و لیدیا شانه‌به‌شانه هم ایستاده‌اند. بازویش را گرفتم و کشاندمش سمت خودمان.

گفتم: "این آخرین دوستم، متیوئه و اینم دوست شماره یکش، لیدیا."

پلوتونی‌ها با متیو و لیدیا دست دادند. منظومه‌های شمسی ما به‌هم رسیده بود.

ایمی از هر دویمان پرسید: "می‌ترسین؟"

گفتم: "ممکنه هر لحظه‌ای، بازی برامون تموم بشه، اما مطمئنم ما قبلش حسابی بردیم."

مالکوم گفت: "مرسی که هوای رفیق ما رو داشتی."

تاگو گفت: "هر دوتون باید عضو افتخاری پلوتون بشید." برگشت به سمت مالکوم و ایمی. "باید

بهشون نشان افتخاری بدیم."

برای پلوتونی‌ها، از سیر تا پیاز روز آخرم را تعریف کردم و بهشان گفتم چی شد که اینستاگرامم

رنگی شد.

آهنگ قلب‌کشی، اثر سیا^{۱۷۲}، تمام شد. ایمی در حالی که به صحنه اشاره می‌کرد، گفت: "ما باید

بریم وسط، نه؟"

"بریم وسط."

این را متیو قبل از اینکه من بتوانم جوابی بدهم، گفت.

به وسط صحنه رفتیم و پسر جوان و سیاه‌پوستی به نام کریس^{۱۷۳} میکروفون را گرفت. کریس گفت که می‌خواهد آهنگ خودش به نام پایان را اجرا کند. به سبک رپ، درباره آخرین خداحافظی، کابوس‌هایی که دلمان می‌خواهد از آن‌ها بیدار شویم و مرگ ناگزیر گفت. اگر روفوس و دوستانمان اینجا نبودند، بدون شک، دچار افسردگی مفرط می‌شدم. اما به جایش، همه داشتیم شادی می‌کردیم. کاری که هیچ وقت فکر نمی‌کردم انجامش دهم و منظورم فقط پایکوبی تنها نیست، بودن با کسانی است که زندگی را به من هدیه داده بودند.

خودم را به شکل ناموزونی تکان می‌دادم و این‌ور و آن‌ور می‌کردم. روفوس حرکتی لقوه‌ای را انجام داد که نمی‌دانم هدفش بامزه‌بازی بود یا خوشحال کردن من. هر کدام بود، برای من، هر دویش اتفاق افتاد. از اعتماد به نفسش، خنده‌ام گرفت. حرکات هیچ کدامان هماهنگ و خاص نبود، اما واقعاً چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که همه کنار هم هستیم. متیوی دیروز در این فضای بسته، زهره‌ترک می‌شد. اما متیوی امروز؟ اصلاً برایش مهم نیست.

آهنگ بعدی، تندتر شد، اما حرکات ما تندتر نشد. روفوس کنارم آمد و گفت: "کاش وقت بیشتری داشتیم... دلم می‌خواد توی خیابون‌های خالی، دوچرخه‌سواری کنم و صد دلار بدم برم قایق مخصوص جزایر استتن^{۱۷۴} رو سوار شم و بهت بستنی محبوبم رو توی اون جزیره، معرفی کنم."

گفتم: "منم دلم می‌خواد برم ساحل جونز^{۱۷۵} و توی بارون، با تو و دوست‌هامون بازی کنیم. دلم می‌خواد اون قدر وقت داشتیم که می‌نشستیم و با هم، حرف‌های الکی و مسخره می‌زدیم و فیلم می‌دیدیم." دلم می‌خواست با هم خاطرات بیشتری داشتیم، روزهای بیشتری، چیزی بیشتر از این فرصت کوتاه و آینده‌ای بلندتر، اما مرگی که همه از آن خبر داشتیم، داشت نابودم می‌کرد. گفتم: "باید با لیدیا صحبت کنم." رفتم و روفوس هم دنبالم بود.

لیدیا ما را دید و من را به سمتی که خلوت‌تر بود، برد. گفت: "بدون تو چی کار کنم؟" این سؤال سخت دلیلی بود که نمی‌خواستم کسی بداند دارم می‌میرم. سؤالاتی که نمی‌توانستم جواب دهم. نمی‌توانم به تو بگویم که چگونه بدون من، زنده بمانی. نمی‌توانم بگویم چگونه برایم عزاداری کنی. نمی‌توانم تو را قانع کنم که اگر سالگرد مرگم را فراموش کردی یا حتی اگر روزها و هفته‌ها گذشت و یادی از من نکردی، عذاب وجدان نداشته باشی.

اما دلم می‌خواهد تو زندگی کنی.

روی دیوار مائیک‌هایی به‌رنگ‌های مختلف بود. بیشترشان خشک شده بودند و کار نمی‌کردند. یک نارنجی پررنگش را پیدا کردم که کار می‌کرد و جایی خالی روی دیوار، پیدا کردم و نوشتم:

"متیو اینجا بود و لیدیا هم کنارش، مثل همیشه."

"بهم قول بده که مشکلی برات پیش نمی‌آد."

"این قول یه دروغ بزرگه."

گفتم: "پس، لطفاً بهم دروغ بگو. زود باش، بهم بگو که به زندگی‌ات ادامه می‌دی. پنی صد درصدِ تو رو می‌خواد و من باید بدونم که اون قدر قوی می‌مونی که از رهبر آینده جهان مواظبت کنی."

"لعنتی، نمی‌تونم..."

گفتم: "یه چیزی شده." قلبم تند می‌زد. ایمی بین روفوس و پلوتونی‌ها ایستاده بود، با سه نفر دیگری که سرش داد می‌زدند. لیدیا دستم را گرفت، انگار که سعی می‌کرد من را عقب بکشد و زندگی‌ام را قبل از اینکه وسط این درگیری گیر کند و نابود شود، نجات دهد. می‌ترسید که مجبور باشد مرگم را جلوی چشمش ببیند و من هم همین‌طور. پسر قد کوتاه‌تر که صورت کبودی هم داشت، اسلحه‌ای بیرون کشید - چه کسی می‌خواست روفوس را این‌گونه بکشد؟ همانی که زده بودش.

همه متوجه اسلحه و شلوغی کلاب شده بودند. باعجله، به سمت روفوس رفتم. کسانی حین فرار به سمتِ در، از کنارم می‌گذشتند و به من می‌خوردند. خوردم زمین و همه از رویم رد می‌شدند. با خودم فکر کردم شاید این‌گونه می‌میریم و تا دقیقه‌ای دیگر، روفوس تیر می‌خورد و او هم می‌میرد، حتی شاید هم‌زمان مردیم. لیدیا سر همه جیغ می‌کشید که بس کنند و کنار بروند و کمک کرد سرپا شوم. هنوز خبری از شلیک نبود، اما همه سعی می‌کردند تا می‌توانند خودشان را دور کنند. با این وضعیت، امکان نداشت بتوانم بگذرم و به روفوس برسم. نمی‌توانستم تا هنوز زنده است، به او برسم.

می خواستم حسابی با ایمی دعوا کنم. فکر می کردم او آن ها را به اینجا کشانده، اما حالا، بین من و اسلحه آن پسر عوضی ایستاده بود. می دانم که امروز، قرار نبود بمیرد، اما ضد گلوله که نبود. نمی دانم پک از کجا فهمیده که من را چگونه پیدا کند، آن هم با یک اسلحه و چند عوضی دیگر، اما این برای من پایان راه است.

نمی توانم احمق باشم. نمی توانم قهرمان باشم.

نمی خواهم به همین راحتی تسلیم شوم - شاید اگر قبل از آشنایی با متیو و پس گرفتن اعتماد پلوتونی ها، این اتفاق می افتاد، می گفتم بادا باد و ماشه را بکش. اما زندگی من عوض شده است. پک پرسید: "الآن دیگه صدات در نمی آد، نه؟" دستانش می لرزید.

ایمی سرش را تکان داد. "این کار رو نکن. خواهش می کنم. این کار زندگی تو رو هم تموم می کنه."

"داری به خاطر اون التماس می کنی، نه؟ وگرنه من هیچ ارزشی برات ندارم."

"اگه این کار رو بکنی، دیگه هیچ وقت ارزشی برات قائل نمی شم."

امیدوارم حرف هایش فقط برای آرام کردنش نباشد، وگرنه روحم می آید و تا زمانی که با هم باشند، نمی گذارد آب خوش از گلویشان پایین برود. دلم می خواست شانسم را امتحان کنم و پشت مالکوم مخفی شوم و بعد، به سمت پک هجوم ببرم، اما مطمئن بودم زیاد نمی توانستم جلو بروم.

متیو.

داشت از پشت سر پک می آمد. سرم را تکان دادم تا کاری نکند، اما پک من را دید. برگشت و چون احساس کردم زندگی متیو در خطر قرار گرفته، به سمتش دویدم. متیو با مشت، به صورت پک زد که برایم باور کردنی نبود. نه اینکه پک پخش زمین شود یا چیزی، اصلاً این جوری نشد، اما حداقلش به ما فرصتی داد تا برسیم. دوست پک رفت سراغ متیو و انگار می خواست سر متیو را از بدنش جدا کند، اما در آخرین لحظه، خودش را کنار کشید، انگار که شناخته بودش - اصلاً نفهمیدم، اما همین به متیو فرصت داد تا خودش را عقب بکشد. پک به سمت متیو خیز برداشت و من هم پریدم سمتش، اما مالکوم زودتر از من به پک و دوستش رسید و روی هوا، کشاندشان به سمت دیوار. تفنگ از دست پک افتاد و به دیوار گره خوردند.

تیری از اسلحه شلیک نشد. همه حالمان خوب بود.

دوست دیگر پک رفت که اسلحه را بردارد، اما وقتی داشت به آن نزدیک می شد، با لگد به صورتش زدم و تاگو هم او را گرفت. اسلحه را برداشتم. حالا، می توانستم سراغ پک بروم و برای همیشه، ایمی را از شر او خلاص کنم. اسلحه را سمت او گرفتم و مالکوم کنار رفت. متیو جوری

نگاهم می کرد که من را یاد وقتی می انداخت که از دستم فرار کرده بود، انگار که آدم خطرناکی هستم.

اسلحه را خالی کردم.

تمام گلوله ها راهشان را به دیوار پیدا کردند.

متیو را برداشتم و پا به فرار گذاشتیم، چون پک و آدم هایش آمده بودند من را بکشند و خیلی احتمال داشت در هر لحظه، چاقویی به گردنمان یا تیری به سرمان برخورد کند.

این روز اصلاً امان نمی داد تا خدا حافظی درست و حسابی بکنم.

۶:۲۰ بعد از ظهر

قاصد مرگ به دالما یانگ زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد، اما اگر زنگ زده بودند، او باز هم روزش را با خواهر ناتنی اش می گذراند و شاید حتی از برنامه آخرین دوست هم استفاده می کرد. هر چه باشد، این برنامه ای بود که خودش ایده اش را داده بود.

دالما گفت: "بهت قول می دم اصلاً دلت نمی خواد با من کار کنی." دستش در دست خواهر ناتنی اش قفل شده بود و با هم، از خیابان می گذشتند. "من خودم دلم نمی خواد با خودم کار کنم، چه برسه به تو. این کار خیلی دردسر شده."

دالیا ۱۷۷ گفت: "این دوره آموزشی خیلی مسخره است. اگه بخوام این قدر سخت توی دنیای تکنولوژی کار کنم، باید درآمد سه برابر بشه." دالیا کم صبرترین جوان بیست ساله ساکن نیویورک بود. اصلاً حاضر نبود سرعتش را کم کند و همیشه، آماده بود که در زندگی اش، از یک مرحله به مرحله دیگری برود. وقتی با کسی دوست شده بود، هنوز یک هفته نشده، بحث ازدواج را پیش کشید و حالا، می خواست دوره آموزشی اش در بخش تکنولوژی برایش تبدیل به یک شغل دائم در برنامه آخرین دوست شود. "حالا هر چی. جلسه چطور پیش رفت؟ تونستی مارک زاکربرگ ۱۷۸ رو ببینی؟"

دالما گفت: "جلسه خیلی خوب پیش رفت، حتی شاید تویتر این قابلیتش رو تا ماه دیگه معرفی کنه، اما فیسبوک به نظرم، یه کم وقت بیشتری می خواد."

دالما آمده بود تا با برنامه نویسان تویتر و فیسبوک صحبت کند. امروز صبح، قابلیت آخرین پیغام را بهشان معرفی کرده بود که به کاربران روز آخری امکان می داد که آخرین توییت یا استتوسشان را انتخاب کنند که آخرین پیامشان معنی دارتر از چیزهایی مثل نظرشان درباره یک فیلم محبوب یا ویدئوی سگی که کارهای محیرالعقول می کند باشد.

دالیا پرسید: "به نظرت، آخرین پیام ها چه شکلی می شن؟ من که خودم احتمالاً می رم سراغ اون نقل قول معروف مولن روژ! که می گه بزرگ ترین اتفاق دنیا دوست داشتن و دوست داشته شدن و این چرت و پرت هاست."

دالما گفت: "آره، مشخصه خیلی از اون نقل قول خوشتر اومده، خواهر جون."

البته که دالما به این سؤال فکر کرده بود. آخرین دوست در دو سال گذشته، حسابی گل کرده بود، از دوره شروع آزمایشی اش تا الان. اما به خاطر یازده قتل زنجیره ای که در برنامه آخرین دوست در تابستان گذشته اتفاق افتاده بود، حسابی می ترسید. حتی وسوسه شده بود که برنامه را بفروشد و این خونی را که بر گردنش مانده بود بشوید. اما لحظات زیادی وجود داشت که این برنامه کارهای خوبی هم کرده باشد، مثل همین بعد از ظهر، در مترو، وقتی که صحبت های دو

دختر جوان را شنیده بود، وقتی یکی شان گفت که خیلی خوشحال است از طریق برنامه آخرین دوست با هم آشنا شدند و هر دو با هم، لبخند زدند و بعد، فهمید دختر دیگر آن قدر عاشق این جنبش و این برنامه است که تمام شهر را با نقاشی های این برنامه پر کرده است. برنامه او.

قبل از اینکه دالما بتواند جوابی بدهد، دو پسر نوجوان از او گذشتند، یکی با مدل مویی محو و پوستی روشن تر از او و دیگری با عینک و مویی قهوه ای و پوستی سبزه، هم رنگ دالیا. نوجوان اولی پایش گیر کرد و زمین خورد، دیگری کمکش کرد تا دوباره بلند شود و دوباره، شروع به دویدن کردند. چه کسی می دانست که به کجا می روند؟ با خودش فکر کرد که شاید آنها هم برادر ناتنی باشند و تنها از مادر یکی. شاید هم دوستانی هستند که مدت ها است همدیگر را می شناسند و در بالا و پایین زندگی، یکدیگر را بلند کرده اند. شاید هم تازه همدیگر را دیده اند.

دالما دویدن این نوجوان ها را نگاه کرد. "آخرین پیام من اینه: کسانی رو که دوستشون دارین پیدا کنین و جووری زندگی کنین که انگار هر روز خودش یه زندگی تازه است."

متیو

۶:۲۴ بعد از ظهر

دیگر خطری تهدیدمان نمی‌کند و ما پشت به دیوار، روی زمین، غرق می‌شویم، درست مثل صبح، وقتی که داشتم از خانه لیدیا فرار می‌کردم. دلم می‌خواست در جای امنی باشم، مثل یک اتاق دربسته، نه در جایی که بتوانند روفوس را پیدا کنند و بخواهند بکشندش.

روفوس گفت: "خوب مشتی به پک زدی ها."

گفتم: "اولین بارم بود که کسی رو می‌زدم." هنوز، در شوک تمام اولین چیزهایی هستم که امروز تجربه کردم - خواندن در جایی عمومی، پایکوبی، مشت زدن به صورت کسی و شنیدن صدای گلوله از نزدیک.

روفوس گفت: "اما جدی، از این به بعد، به آدم‌هایی که اسلحه دارن مشت نزن. ممکنه خودت رو به کشتن بدی."

به خیابان خیره شده بودم. هنوز، سعی داشتم نفسم را سر جایش بیاورم. "داری به نحوه نجات دادن جونت توسط من انتقاد می‌کنی؟ اگه برنمی‌گشتم، ممکن بود بمیری. اصلاً نمی‌تونستم این رو قبول کنم."

اصلاً پشیمان نیستم. اگر کمی آهسته‌تر عمل می‌کردم یا حتی زمین می‌خوردم و لحظه‌ای از زمان ارزشمند را از دست می‌دادم، ممکن بود گلوله‌ای به قلبش بخورد و دوست ارزشمندم را از دست بدهم.

نزدیک بود روفوس را از دست بدهم. حالا، کمتر از شش ساعت وقت داریم و اگر او اول بمیرد، من مثل زامبی‌ها و مرده‌های متحرکی می‌شوم که خوب می‌داند سرش به زودی جدا می‌شود. ارتباطی که با روفوس برقرار کرده بودم خیلی فراتر از آن چیزی بود که وقتی اولین بار، ساعت سه صبح دیدمش، فکر می‌کردم.

امروز، هدیه‌های زیادی به من داده، اما با این حال، هنوز خیلی خیلی غیرممکن به نظر می‌رسد. اشک در چشمانم جمع شد و دیگر نتوانستم جلویش را بگیرم. بالاخره، گریه‌ام گرفت، چون دلم صبح‌های بیشتری می‌خواست.

گفتم: "دلم برای همه تنگ می‌شه، برای لیدیا، حتی پلوتونی‌ها."

روفوس گفت: "منم همین‌طور، اما دیگه نباید زندگی‌هاشون رو به خطر بندازیم."

با سرم، تأیید کردم: "فکر اینکه هر چیزی ممکنه ما رو به کشتن بده خیلی بده. نمی‌تونم دیگه بیرون بودن رو تحمل کنم." سینه‌ام گرفت. فرق بزرگی وجود دارد بین زندگی بدون ترس، مثل همانی که بالاخره موفق به انجامش شدم، و ترسیدن از چیزی موقع زندگی کردن. "اگه بخوام برم خونه، ازم متنفر می‌شی؟ دلم می‌خواد روی تختم و اتاقم، جایی که همه چیز امن و امانه، استراحت کنم و می‌خوام تو هم با من بیای. اما این دفعه، بیای تو. می‌دونم که کل زندگی‌ام

اونجا مخفی شده بودم، اما امروز، تمام تلاشم رو برای زندگی کردم و حالا می‌خوام توی خونه
موندن رو هم با تو تجربه کنم."

روفوس نگاهی به من انداخت و گفت: "بریم خونه، متیو."

پلوتونی‌ها

۶:۳۳ بعد از ظهر

قاصد مرگ به این سه پلوتونی زنگ نزد، چون آن‌ها قرار نیست امروز بمیرند، اما چهارمی‌شان تماس را دریافت کرده بود و این هم به همان اندازه، دردناک بود. نزدیک بود پلوتونی‌ها شاهد مرگ بهترین دوستشان، یعنی روفوس، باشند. به سمتش اسلحه کشیده شده بود. آخرین دوست روفوس ناگهان، مثل آب‌رقهرمان‌ها، پیدایش شد و مستی حواله صورت پک کرد و جان روفوس را نجات داد - حداقل، برای اندکی بیشتر. پلوتونی‌ها خوب می‌دانستند که روفوس امروز را زنده به پایان نمی‌رساند، اما حداقل او را به خاطر خشونت کسی که خیلی دلش می‌خواست او را بکشد، از دست نداده بودند.

پلوتونی‌ها کنار جدول خیابان، بیرون قبرستان کلینت، ایستاده بودند و پلیس‌ها داشتند اعضای دار و دسته بی‌نام را می‌بردند.

دو پسر پلوتونی پلیس را تشویق کردند. امیدوار بودند این افراد زمان بیشتری را به نسبت آن‌ها، پشت میله‌های زندان بگذرانند.

دخترک از نقشش در تمام این ماجراها عذاب وجدان داشت. اما خوشحال بود که روفوس حسود و زود از کوره در برویش شلیک کشنده را انجام نداد.

با اینکه خودشان با مرگ روبه‌رو نمی‌شدند، اما فردا همه چیز برای پلوتونی‌ها تغییر می‌کرد. باید از نو شروع می‌کردند، کاری را که به انجامش حساسی عادت کرده بودند. جوانی‌شان پر بود از سختی‌هایی که جوان‌های هم سن و سالشان کمتر تجربه کرده بودند. مرگ دوستشان، حالا به هر نحوی که اتفاق می‌افتاد، برای همیشه، با آن‌ها می‌ماند. تمام زندگی‌ها درس نیست، اما در هر زندگی، درس‌هایی وجود دارد.

ممکن است در خانواده‌ای متولد شده باشی و حق انتخابی نداشته باشی، اما دوستی‌هایت را خودت انتخاب می‌کنی. می‌فهمی که بعضی دوستی‌ها ارزشش را ندارد و باید آن‌ها را پشت سر بگذاری، اما دوستی‌هایی هستند که ارزش هر خطر و هر چیزی را دارند.

سه دوست همدیگر را در آغوش گرفتند، هر چند یک سیاره از منظومه شمسی پلوتونی‌شان کم شده بود - اما هرگز فراموش نمی‌شد.

روفوس

۷:۱۷ بعد از ظهر

از جایی که امروز صبح، متیو آن پرنده را دفن کرده بود، گذشتیم. آن زمان، من غریبه‌ای سوار بر دوچرخه بودم. باید مثل سگ ترسیده باشیم، چون به زودی، وقتمان تمام است، مثل گوشتی که در حال فاسد شدن است. اما خودم را جمع و جور کرده‌ام و کنار دستم، متیو هم بدک به نظر نمی‌رسید.

اول، متیو وارد ساختمان شد. "روف، اگه کار دیگه‌ای نداری، فکر کردم دوباره، یه سری به بابا بزنیم."

"تو من رو روف صدا کردی؟"

متیو با سر، تأیید کرد و چهره‌اش از اینکه انگار شوخی بی‌مزه‌ای کرده، در هم رفت. "از اونجایی که خیلی با هم صمیمی شدیم، گفتم یه امتحانی بکنم. اشکالی که نداره؟" گفتم: "اصلاً اشکالی نداره. فکر خوبی هم هست. یه چرتی بزنیم و بعد، بریم."

متیو می‌خواست کلید آسانسور را بزند، اما یادش آمد که امروز، قرار نیست از این کارها بکنیم، مخصوصاً در این ساعت از روز. در ورودی پله‌ها را باز کرد و با احتیاط، شروع به بالا رفتن کرد، قدم به قدم. سکوت سنگینی بینمان بود. کاش می‌توانستم تا درِ خانه‌شان، با او مسابقه بگذارم، درست همان طوری که تصور کرده بود در ساحل جونز با هم مسابقه می‌گذاریم، اما احتمال زیادی وجود داشت که با این کار، هرگز به خانه‌اش نرسیم.

متیو طبقه سوم متوقف شد. "دلم تنگه...". فکر کردم الآن، می‌خواهد حرف بابا یا لیدیا را پیش بکشد، اما ادامه داد: "دلم تنگ وقتی که کوچیک بودم و اصلاً نمی‌دونستم باید از مرگ ترسید. حتی دلم برای دیروز هم که همه‌اش توهم داشتم، اما قرار نبود بمیرم، تنگ شده." دستش را گرفتم و بلندش کردم. وقتی حرفی نبود که بزنم، این کار تمام حرف‌ها را می‌گفت و بعد، باقی پله‌ها را رفتیم.

متیو در خانه‌شان را باز کرد. "باورم نمی‌شه برای اولین بار، دارم دوستم رو می‌آرم خونه و کسی نیست که اون رو بهش معرفی کنم."

چقدر خوب می‌شد، اگر می‌رفتیم داخل و می‌دیدیم پدرش روی مبل نشسته و منتظر او است. رفتیم داخل، اما خبری از کسی غیر از ما نبود.

امیدوارم خانه‌شان روح و از این چیزها هم نداشته باشد.

پذیرایی‌شان را گشتی زدم. دروغ چرا، می‌ترسیدم دشمنی چیزی داشته باشند و با توجه به اینکه پدر متیو بیمارستان است، از موقعیت استفاده کرده و جایی قایم شده باشد. همه چیز به نظر خوب می‌رسید. به عکس‌های مدرسه متیو نگاهی انداختم. چند تا عکس بود که عینک نداشت.

پرسیدم: "از کی عینکی شدی؟"

"کلاس چهارم. یه هفته بیشتر اذیتم نکردن، از این نظر، خوش شانس بودم." متیو جوری عکس فارغ التحصیلی اش را با کلاه و لباس مخصوص، نگاه می کرد که انگار دارد در آینه و توی یکی از فیلم های علمی-تخیلی ای که دنیاها ی زیادی درش است، نسخه دیگری را از خودش تماشا می کند. باید ازش عکس بگیرم، خوب عکسی درمی آید، اما دلم برای حالت چهره اش می سوزد. "شرط می بندم با انتخاب کلاس های اینترنتی به جای دانشگاه واقعی، حسابی بابا رو ناامید کردم. وقتی فارغ التحصیل شدم، خیلی بهم افتخار می کرد و مطمئنم امیدوار بود نظرم رو عوض کنم و از دنیای اینترنت پیام بیرون و به یه دانشگاه معمولی برم."

گفتم: "می تونی همه چیز رو به خودش بگی." قرار نبود زیاد بمانیم و برای متیو مهم بود که بتواند دوباره، پدرش را ببیند.

متیو با سر، تأیید کرد. "دنبالم بیا."

از راهروی کوتاهی گذشتیم و به اتاقش رسیدیم.

گفتم: "پس، اینجا جاییه که از دستم قایم شده بودی." کتاب های زیادی روی زمین ریخته بود، انگار که دزد زده بود. متیو اصلاً از حالت اتاقش تعجب نکرد.

متیو گفت: "از دست تو مخفی نشده بودم." دولا شد و شروع کرد به جمع کردن کتاب ها. "اولش، دچار حمله عصبی شدم. نمی خوام بابام وقتی اومد خونه، فکر کنه ترسیده بودم. دلم می خواد باور کنه که تمام مدت شجاع بودم."

من هم خم شدم و کتابی برداشتم. "جمع کردنشون ترتیبی هم داره؟"

متیو گفت: "دیگه نه."

کتاب ها را در قفسه ها گذاشتیم و خرت و پرت هایی را هم که کف زمین ریخته بود جمع کردیم. "منم دوست ندارم که بترسی."

"اون قدرها هم بد نبودم. نگران من سابق نباش."

نگاهی به اتاقش انداختم. ایکس باکس اینفینیتی داشت، پیانو، بلندگو، نقشه ای که از زمین برش داشتم و با مشتم صافش کردم و به تمام جاهای باحالی که با متیو رفته بودیم فکر کردم و یک دفعه، روی زمین، بین کمد و تختش، کلاه لوییجی را دیدم. کلاه را برداشتم و نیش متیو تا بناگوش باز شد، کلاه را روی سرش گذاشتم.

گفتم: "اینم همون آدمی که امروز صبح، بهم پیام داد."

متیو پرسید: "لوییجی؟"

خندیدم و گوشی ام را در آوردم. لبخندی زد. مدت ها بود همچین حس خوبی را تجربه نکرده بودم.

"وقت عکاسیه. برو روی تخت بالا و پایین بپر، یا یه کاری بکن."

متیو با عجله، به سمت تخت رفت و با کله، رویش پرید. بلند شد و چرخید و پرید و پرید، از سمت پنجره سریع گذشت، انگار منجنيقی آنجا آماده بود تا او را از پنجره به بیرون پرتاب کند. می خواستم از این متیوی فوق العاده که خیلی عوض شده بود، کلی عکس بگیرم.

اصلاً اهل این کارها نبودم و ظاهراً روفوس خیلی خوشش آمده بود، خودمم همین طور. بعد از کلی بپرپر کردن، بالاخره، روی لبه تختم نشستم تا نفسم جا بیاید. روفوس هم آمد کنارم نشست. گفتم: "می خوام آواز بخونم." می خواستم از دستانم نهایت استفاده را ببرم. جلوی پیانویم نشستم. "آماده باش. این اجراییه که یک بار برای همیشه اتفاق می افته." از پشت، نگاهش کردم: "احساس خاص بودن بهت دست داد؟"

روفوس ادایی درآورد که مثلاً عین خیالش نیست. "من خوبم، فقط یه کم خسته‌ام." "خب، پا شو و یه کم احساس خاص بودن بکن. بابام قدیم‌ها، این آهنگ رو برای مامانم می خونده، اما صدای بابام خیلی خیلی بهتر از منه."

آهنگ ترانه تو، اثر التون جان^{۱۷۹}، رازدم. کمی خارج می‌زنم، اما مهم نیست. درباره مردی خواندم که در برنامه تلویزیونی، معجون درست می‌کرد؛ اینکه خواندن استعداد من است؛ از نشستن روی پشت بام و درددل خواندم؛ از روشن نگاه داشتن خورشید و خیلی چیزهای دیگر. موقع زدن، برگشتم و دیدم روفوس دارد با گوشی‌اش، از من فیلم می‌گیرد. به دوربینش، لبخندی زدم. برگشتم و به خواندن ادامه دادم: "امیدوارم اشکالی نداشته باشه، اشکالی نداشته باشه که احساسم را به زبان می‌آورم... دنیا با تو زیباتر است..."

آهنگ را تمام کردم و لبخندی که به لب روفوس نشسته بود برایم پیروزی محسوب می‌شد. اشک در چشمانش جمع شده بود. "همیشه دوست داشتم دوستی مثل تو داشته باشم، حیف که از توی این برنامه مسخره پیدات کردم."

گفتم: "برنامه آخرین دوست هم خوبه." احساسش را می‌فهمم، اما اگر به عقب برمی‌گشتم، نوع آشنایی‌مان را عوض نمی‌کردم. "اونجا دنبال یه دوست می‌گشتم و برای همین، من تو رو و تو هم من رو پیدا کردی. دیگه چه جوری می‌تونستیم با هم آشنا شیم؟ نمی‌تونم بهت تضمین بدم که حاضر بودم از اینجا پیام بیرون، یا راهی به نظرم نمی‌آد که حتی اگه از اتاقم دل می‌کندم، جوری می‌شد که می‌تونستیم با هم دوست بشیم. اتفاقاً، این جوری باحال هم شد، درست مثل داستان‌ها، اما راستش رو بخوای، این برنامه باعث شد که تو بخوای دنبال دوست جدید بگردی و برای من، به این معنا بود که تنهام و برای ارتباط برقرار کردن با دنیا، راهی به جز اون نداشتم." "حق با توه، متیو تورز."

"پیش می‌آد دیگه، روفوس امتریو." اولین بار بود که فامیلش را بلند می‌گفتم و امیدوارم درست تلفظش کرده باشم.

به آشپزخانه رفتم و با هله‌هوله برگشتم. به نظر، بچگانه می‌آید، اما انگار داشتیم با هم خاله‌بازی می‌کردیم. برایش ساندویچ کره بادام‌زمینی درست کردم - البته، بعد از آنکه مطمئن شدم

حساسیتی چیزی ندارد - و چای سرد. "روزت چطور بود، روفوس؟" گفت: "عالی."

گفتم: "مال منم همین طور."

با هم، کمی درباره گذشته حرف زدیم، مثل زمان‌هایی که او شیطنت می‌کرد و خانواده مجبورش می‌کردند وسط اتاق بنشیند، یا زمان‌هایی که پدرم من را مجبور می‌کرد بروم دوش بگیرم تا آرام شوم. از اولیویا به من گفت و من هم از لیدیا برایش گفتم. تا اینکه صحبت‌مان درباره گذشته ته کشید.

روفوس دور اتاق را خطی فرضی کشید: "این فضای امن ماست، جزیره کوچولوی ما. ما از اینجا تکنون نمی‌خوریم. اگه تکنون نخوریم، نمی‌میریم. می‌فهمی که چی می‌گم؟" نفس عمیقی کشیدم. "اما اگه این نقشه کار نکرد، باید قول بدیم توی زندگی بعد از مرگ، همدیگه رو پیدا کنیم. باید زندگی بعد از مرگ وجود داشته باشه، روف. چون این تنها چیزیه که مردن جوون‌هایی مثل ما رو توجیه می‌کنه."

روفوس با سر، تأیید کرد. "پیدا کردنم رو برات راحت می‌کنم. تابلو می‌زنم و گروه موسیقی درست می‌کنم."

گفتم: "خوبه، چون ممکنه عینکم رو نتونم با خودم بیارم، مطمئن نیستم که بذارن عینک ببرم." "چطوریه که تو می‌دونی توی زندگی بعد از مرگت، سینما هست، اما از اینکه می‌تونی عینک رو ببری یا نه خبر نداری؟ به نظر می‌آد زیادم به بهشت موعودت فکر نکردی." روفوس آمد و عینکم را برداشت و به چشمش زد. "وای چشم‌هات خیلی ضایع هستن ها."

"اینکه عینکم رو برداشتی، زیاد کمکی به مشکل من نمی‌کنه ها." دیدم تار شده بود و فقط می‌توانستم رنگ صورتش را تشخیص دهم. باقی چیزها تار و غیر قابل تشخیص بود. "شرط می‌بندم شبیه احمق‌ها شدی." "بذاریه سلفی بگیرم."

نمی‌توانستم چیزی ببینم، اما روبه‌رو را نگاه کردم. کمی چشمانم در هم رفته بود و سعی کردم لبخندی هم بزنم. عینک را دوباره روی چشمم گذاشت و عکسی را که گرفته بود نگاه کردم. انگار که تازه از خواب بیدار شده بودم. شکل روفوس، با عینکم، خیلی باحال شده، درست مثل اینکه ما با هم خیلی صمیمی هستیم و سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسیم و اصلاً بابت این احمق‌بازی‌ها، با هم تعارف نداریم.

"کاش وقت بیشتری داشتیم." واقعاً احساسم همین بود. "شاید الانشم داشته باشیم، اما الان، از زندگی‌ام راضی‌ام. آدم‌ها فکر می‌کنن برای کارهایی که دوست دارن، همیشه وقت دارن و لذت داشته‌هاشون رو نمی‌برن، حتی حرف‌هاشون رو هم به هم نمی‌گن و صبر می‌کنن. اما من فهمیدم که ما آدم‌ها واقعاً وقتی برای منتظر شدن و تلف کردن نداریم. اگر دنبال چیزهایی که

دوست داریم نریم، چیزی جز حسرت برامون نمی‌مونه. تو داری می‌میری و ممکنه هیچ وقت نتونم به اندازه کافی بهت بگم که چقدر ازت ممنونم. برای همین، تا وقت داریم، می‌خوام تا جایی که می‌تونم، بهت بگم ممنونم، ممنونم، ممنونم و ممنونم."

روفوس

۷:۵۴ بعد از ظهر

"پسر، می‌دونی که منم ازت ممنونم." او من را دوباره، زنده کرده بود، اگر با او آشنا نمی‌شدم و اگر سخت تلاش نمی‌کردم آدمی باشم که الآن در این لحظه هستم، مطمئناً الآن داشتم کار احمقانه دیگری انجام می‌دادم و به خاطر عصبانی بودنم از دست زندگی، چیزی را مشت باران می‌کردم. "دنیا خیلی بی‌رحمه." خیلی از فکر کردن بهش ناراحتم، اما ممکنه او هم بهش فکر کند. برای همین، از او پرسیدم: "به نظرت، این دوستی ما، ما رو به کشتن می‌ده؟"

متیو گفت: "قبل از اینکه با هم آشنا بشیم هم، قرار بود بمیریم."

"می‌دونم. اما شاید همین چیزی بوده که توی سرنوشت، طالع‌مون یا هر چیز دیگه‌ای که هست، نوشته شده: دو نفری که با هم دوست می‌شن و بعد، می‌میرن." اگر واقعاً این حقیقت داشته باشد، حق دارم با مشت، هر چیزی را که خواستم له و لورده کنم. سعی هم نکنید جلویم را بگیرید.

متیو گفت: "این داستان ما نیست. ما به خاطر دوستی نمی‌میریم. درسته که امروز می‌میریم، اما به خاطر اون نمی‌میریم. تو امروز، نه تنها من رو زنده نگه داشتی، بلکه باعث شدی زندگی کنم. دو تا دوست با هم آشنا شدن و زندگی کردن. این داستان واقعی ماست."

"این داستان خوبیه. هر چند، پایانش هنوز معلوم نیست."

متیو گفت: "پایان رو فراموش کن. شک دارم دنیا دیگه حال و حوصله معجزه و این حرف‌ها رو داشته باشه و ما زنده بمونیم. پایان برای من زندگی‌ای بود که امروز کردیم، اینکه نخواستم کسی باشم که از دنیا و آدم‌های توش می‌ترسه."

گفتم: "منم نخواستم کسی باشم که دوست ندارم. اگه این جوری نبود، تو باهام اصلاً دوست هم نمی‌شدی."

اشک در چشمانش جمع شد و لب‌خند می‌زد. "تو هم صبر نمی‌کردی که بتونم شجاعتم رو جمع کنم. درسته که هیچ وقت، توی زندگی‌ام عشق رو تجربه نکردم، اما شاید یه روز زندگی کردن بهتر از یه عمر زنده موندن اشتباه باشه."

دوباره همه چیز، حق با او بود.

چشمانمان سنگین شده بود. کاش در خواب می‌مردیم. این بهترین راه برای مردن بود.

متیو خوابش برده بود. دنیایی که ما را با هم آشنا کرده بود، زیاد هم نمی‌توانست علیه‌مان باشد. من هم چشمانم را می‌بندم.

متیو

۸:۴۱ بعد از ظهر

بیدار شدم. احساس می‌کردم فناپذیر شده‌ام. اصلاً ساعت را نگاه نکردم، چون نمی‌خواستم چیزی غریزه زنده ماندنم را خراب کند. در دلم، یک روز دیگر را آغاز کردم. من برپیش‌بینی قاصد مرگ غلبه کرده بودم و اولین نفری در طول تاریخ بودم که موفق به انجام این کار شده بود. عینکم را زدم و خواب روفوس را تماشا کردم. با استرس، ضربان قلبش را چک کردم و وقتی دیدم هنوز می‌زند، خوشحال شدم. او هم فناپذیر شده بود.

به سمت در رفتم و شرط می‌بندم اگر می‌فهمید که دارم جزیره امنمان را ترک می‌کنم، حسابتی شاکی می‌شد، اما دلم می‌خواست پیش بابا بروم. از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم تا برای خودمان چای آماده کنم. کتری را روی اجاق گذاشتم و در کابینت‌ها، دنبال چای با طعم‌های مختلف گشتم. طعم نعنائی را انتخاب کردم.

وقتی اجاق را روشن کردم، سینه‌ام از پشیمانی، تیر کشید. حتی وقتی می‌دانید که مرگ در کمین شماست، اما باز هم احساس شعله‌هایش برایتان ناگهانی و غیر قابل باور است.

روفوس

۸:۴۷ بعد از ظهر

از خواب پریدم، داشتم خفه می شدم. با صدای کرکنده زنگ خطر آتش که از همه جا بلند شده بود، اصلاً نمی شد فکر کرد. نمی دانم که چه اتفاقی دارد می افتد، اما می دانم که این همان لحظه ای است که منتظرش بودیم. با دستم، دنبال متیو گشتم که بیدارش کنم، اما دستم در تاریکی، هیچ کسی را پیدا نکرد. فقط گوشی ام بود که در جیبم گذاشتمش.

"متیو!"

صدای زنگ خطر آتش نمی گذاشت صدایم بلند شود و خودم هم داشتم خفه می شدم، اما با این حال، دست از صدا کردنش برنداشتم. نور مهتاب از پنجره می تابید که تنها منبع روشنایی اتاق بود، و با همین نور، باید می گشتم. کاپشنم را پیچیدم دور صورتم و چهار دست و پا، دنبال متیو گشتم. باید جایی روی زمین باشد و نه نزدیک مرکز دود. فکر سوختن متیو را از سرم بیرون کردم، چون نه، این اتفاق قرار نبود بیفتد. امکان نداشت.

به سمت در ورودی خانه رفتم و بازش کردم. حداقل، این طوری، کمی از دود سیاه از خانه بیرون می رفت. پشت هم سرفه می کردم و احساس خفگی داشتم. هوای تازه چیزی بود که به آن احتیاج داشتم، اما ترس اجازه هیچ کاری را به من نمی داد. نفس کشیدن خیلی سخت شده بود. بیرون، همسایگانی جمع شده بودند. متیو چیزی درباره شان تعریف نکرده بود. خیلی چیزها بود که هنوز فرصت تعریفشان را پیدا نکرده بود، اما اشکالی نداشت. وقتی پیدایش کنم، هنوز چند ساعتی وقت برایمان مانده.

زنی گفت: "ما به آتش نشانی زنگ زدیم."

مردی گفت: "یکی براش آب بپاره." همین طور که سرفه می کردم، با دست، به پشتم می زد.

مرد دیگری گفت: "یه کم پیش، یادداشت متیو رو گرفتم، نوشته بود داره می میره و نگران اجاق نباشم... کی اومد خونه؟ یه کم پیش اومدم در زدم، اما کسی خونه نبود!"

سعی کردم خودم را از سرفه خالی کنم. حداقل، تمام تلاشم را کردم و بعد، با تمام توانی که در من مانده بود، آن مرد را کنار زدم. خودم را به داخل آپارتمان در حال سوختن رساندم و به سمت شعله های نارنجی آتش که از آشپزخانه بلند شده بود، رفتم. گرمای سوزانی در آپارتمان بود که تا به حال، تجربه اش نکرده بودم. گرم ترین جایی که رفتم کوبا بود. با خانواده، برای تعطیلات، به ساحل بارادرو^{۱۸۰} رفته بودیم. نمی دانم چرا متیو در اتاق نمانده بود. ما با هم قرار گذاشته بودیم. نمی دانم مشکل اجاقشان چه بود، اما با شناختی که از متیو داشتم و لعنتی، خوب هم می شناسمش، شرط می بندم می خواسته کار قشنگی برای دوستی مان انجام دهد، کاری که مطمئنم اصلاً ارزش زندگی اش را نداشت.

وارد شعله ها شدم.

داشتم وارد آشپزخانه می‌شدم که پایم به چیز محکمی خورد. روی زانویم فرود آمدم و گشتم تا ببینم چه چیزی است و فهمیدم دست است. متیو را گرفتم. انگشتانم روی پوست داغ‌شده از حرارتش، جا می‌انداخت و وقتی دست دیگر متیو را پیدا کرد، به بدترین و سخت‌ترین شکل ممکن، اشک می‌ریختم. کشان‌کشان، او را از آتش و دود بیرون کشیدم و به سمت حرام‌زاده‌هایی بردم که دم در، فقط داشتند داد می‌کشیدند و آن قدر شجاعت در وجودشان نبود که بیایند و دو نوجوان را از آتش نجات دهند.

روشنایی راهرو به متیو تابید. پشتش بدجوری سوخته بود. برگرداندمش و دیدم نصف صورتش، به شدت، سوخته و باقی آن به رنگ سرخ درآمده. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و تکانش دادم. "بلند شو، متیو. بلند شو، بلند شو!" التماسش کردم. "چرا آخه از اتاق اومدی بیرون... ما، ما با هم قرار گذاشتیم..." او نباید از اتاق بیرون می‌رفت. نباید من را در خانه‌ای از آتش و دود تنها می‌گذاشت.

آتش‌نشان‌ها رسیدند. همسایه‌ها سعی می‌کردند من را از متیو دور کنند. یکی‌شان را به شدت، پس زدم. امیدوار بودم وقتی رفتارم را ببینند، گورشان را گم کنند یا همانی که پشش زدم در آتش خانه متیو گرفتار شود. می‌خواستم به متیو سیلی بزنم تا بیدار شود، اما نمی‌توانستم به این صورتی که در آتش سوخته بود ضربه‌ای بزنم. هر کاری می‌کردم این پسرِ احمق، متیو، بلند نمی‌شد. لعنتی.

آتش‌نشانی کنار من زانو زد. "بذار برسونمش به آمبولانس." بالاخره، تسلیم شدم. "امروز، قاصد مرگ بهش زنگ نزده." دروغ گفتم. "زود برسونیدش بیمارستان، خواهش می‌کنم."

وقتی با آسانسور بردنش، توی راهرو و فاصله تا آمبولانس را کنارش ماندم. دکتری ضربان متیو را گرفت و دلسوزانه، به من نگاه کرد، اما مطمئن بودم این‌ها همه مزخرف است. گفتم: "باید ببریمش بیمارستان، می‌بینی که. زود باشین! این قدر وقت تلف نکنین! باید ببریم!" "متأسفم. اون مرده."

"غلط کردی، کارت رو انجام بده و ببرش به اون بیمارستان خراب‌شده‌تون!" دکتر دیگری در پشتی آمبولانس را باز کرد، اما متیو را به داخل نبردند. کیسه جنازه‌ای را بیرون کشید.

امکان نداشت اجازه دهم.

کیسه جنازه را از دستانش گرفتم و پرتش کردم میان بوته‌ها. کیسه جنازه برای مرده‌ها بود و متیو نمرده. پیش متیو برگشتم، سرفه و گریه می‌کردم و داشتم می‌مردم. "زود باش، متیو. منم روف. صدام رو می‌شنوی دیگه، نه؟ منم روف. بلند شو دیگه. خواهش می‌کنم بیدار شو."

۹:۱۶ بعدازظهر

کنار جدول خیابان نشستم و دیدم متیو تورز را در کیسه جنازه کردند.

۹:۲۴ بعد از ظهر

پشت آمبولانس، موقع رساندنم به بیمارستان استروس^{۱۸۱}، بهم رسیدگی کردند. اینجا نشستن، برایم دوباره، یادآور مرگ خانواده‌ام بود. قلبم می‌سوخت و عصبانی بودم که متیو قبل از من مرده است. نمی‌خواستم اینجا باشم، باید یک مغازه اجاره دوچرخه پیدا می‌کردم و با اینکه هنوز با هر نفسم درد داشتم، دوچرخه‌سواری می‌کردم، اما نمی‌توانستم او را تنها بگذارم.

با پسری که در کیسه جنازه بود صحبت کردم، از تمام چیزهایی که قرار بود با هم انجامشان بدهیم گفتم، اما او نمی‌توانست حرف‌هایم را بشنود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، ما را از هم جدا کردند. من را به بخش مراقبت‌های ویژه بردند و متیو را به بخش کالبدشکافی، برای بررسی.

قلبم می‌سوخت.

۹:۳۷ بعد از ظهر

روی تخت بیمارستان افتادم و هوای خوبی از ماسک اکسیژن روی صورتم بهم می‌رسد و در حال چک کردن کامنت‌های محبت‌آمیز پلوتونی‌ها روی عکس‌های اینستاگرامم هستم. اصلاً خبری از شکلک‌های گریان و این مزخرفات نیست. خوب می‌دانند اهل این چیزها نیستم. پیغام‌هایشان روی آخرین عکسم با متیو حسابی رویم تأثیر گذاشتند:

@tagoeaway: ما همیشه به یادت هستیم، روف! #پلوتونی‌ها برای زندگی
#پلوتونی‌ها برای همیشه.

۱۲. @manthony: دوست دارم، داداش. اون‌ور می‌بینمت. #پلوتونی‌ها برای زندگی.

@aimee_dubois: دوست دارم و هر روز بهت فکر می‌کنم. #صورت فلکی پلوتون.

چیزی درباره مواظب خودت باش و این حرف‌ها نگفته بودند، چون خوب می‌دانستند که چه اتفاقی قرار است بیفتد، اما بدون شک، به فکرم بودند.

روی تمام عکس‌هایم کامنت گذاشته بودند و آرزو کرده بودند که کاش در مرکز "لحظات را بساز"، مرکز مسافرت‌های جهانی، قبرستان و باقی جاها، با من بودند.

گروه خودم و پلوتونی‌ها را باز کردم و برایشان پیغام دردناک را فرستادم: متیو مُرد.

به سرعت، پیغام‌های تسلیتشان آمد. واقعاً سرگیجه‌آور بود. چیزی درباره جزئیات نپرسیدند و شرط می‌بندم تاگو خیلی خودش را نگه داشته که چیزی درباره این اتفاق نپرسد. خوب شد که چیزی هم نپرسید.

باید چشمانم را برای لحظه‌ای ببندم، نه برای مدت زیادی، چون وقتش را ندارم. اما نمی‌خواهم به خاطر اتفاق ناخوشایند دیگری هم بیدار شوم. برایشان آخرین پیغامم را فرستادم: هر بلایی سر من اومد، خاکستر من رو توی پارک آلتیا پخش کنین. هر طوری شده، هوای همدیگه رو داشته

باشین. دوستون دارم.

۱۰:۰۲ بعدازظهر

با کابوسی، از خواب پریدم. متیو در کابوسم، کاملاً شعله‌ور بود و من را به خاطر مرگش، سرزنش می‌کرد. به من می‌گفت اگر به خاطر آشنایی مان نبود، هرگز نمی‌مُرد. تا ته مغزم می‌سوخت، اما سریع، تکانی به سرم دادم، چون این فقط یک کابوس بود و متیو هرگز هیچ کسی را به خاطر هیچ چیزی سرزنش نمی‌کرد.

متیو مرده بود.

اصلاً حقش نبود این جوری بمیرد. متیو باید در راه نجات کسی می‌مرد، چون واقعاً پسر فداکاری بود. اما نه، او با اینکه قهرمانانه نمرد، ولی مثل یک قهرمان مرد. متیو تورز من را نجات داده بود.

لیدیا وارگاس

۱۰:۱۰ بعد از ظهر

لیدیا خانه است و روی مبل لم داده و برای تسکین ناراحتی‌اش، آب‌نبات می‌خورد. اجازه داده بود پنی بیدار بماند. مادر بزرگ لیدیا از بس مواظب پنی بود، خسته شده و به رختخوابش رفته بود. البته، پنی هم اذیت نمی‌کرد. اصلاً بداخلاق نبود و غرغر نمی‌کرد، جوری که انگار می‌دانست باید به مادرش کمی استراحت دهد.

گوشی لیدیا زنگ خورد. همان شماره‌ای بود که پیش‌تر، متیو با آن به لیدیا زنگ زده بود، شماره روفوس. جواب داد: "متیو!"

پنی سریع نگاهی به در انداخت، اما خبری از متیو نبود.

لیدیا منتظر ماند تا چیزی بگوید، اما او چیزی نگفت.

"...روفوس؟" قلب لیدیا به دهانش رسیده بود و برای همین، چشمانش را بست.

"آره، خودمم."

اتفاق افتاده بود.

لیدیا گوشی را روی مبل انداخت و با مشت، به جان کوسن‌ها افتاد، پنی حسابی ترسیده بود. لیدیا اصلاً دلش نمی‌خواست بداند چگونه اتفاق افتاده است، حداقل، امشب نه. قلبش به اندازه کافی خرد شده بود، نمی‌خواست قطعات خرد شده قلبش از این هم داغان‌تر شود. دستان کوچکی دستان لیدیا را از صورتش پس زد و صورت پنی مثل ساعتی قبل، به خاطر گریه مادرش، پراز اشک شده بود.

پنی گفت: "مامانی." همین یک کلمه همه چیز را به لیدیا گفت - شکسته شده بود، اما دوباره خودش را جمع کرد، نه برای خودش، برای دخترش.

لیدیا پیشانی پنی را بوسید و گوشی‌اش را برداشت. "هنوز اونجایی، روفوس؟"

گفت: "آره. بهت تسلیت می‌گم."

لیدیا گفت: "منم بهت تسلیت می‌گم... الان، کجایی؟"

روفوس گفت: "توی همون بیمارستانی‌ام که بابای متیو بستریه."

لیدیا می‌خواست بپرسد که حال آن مرد خوب است یا نه، اما خوب می‌دانست به این زودی‌ها خوب نمی‌شود.

روفوس گفت: "می‌خوام برم ملاقاتش. متیو می‌خواست برای آخرین بار ببیندش، اما... موفق نشدیم. می‌تونم به دیدن پدرش برم؟ براش عجیب نیست که به دیدنش برم؟ تو متیو رو بهتر می‌شناسی."

لیدیا گفت: "تو هم اون رو خیلی خوب می‌شناسی، می‌دونی که چی دلش می‌خواد."

روفوس گفت: "می‌دونم که صدام رو نمی‌شنوه، اما می‌خوام براش تعریف کنم که چه پسر

شجاعی داشت."

داشت. متیو دیگر فعل ماضی شده بود.

لیدیا گفت: "می فهمم. لطفاً، برای منم تعریف کن."

لیدیا پنی را در بغلش گرفت و روفوس تمام چیزهایی را که متیو فرصت بیانش را پیدا نکرده بود تعریف کرد. فردا، لیدیا کتابخانه‌ای را که متیو برای پنی خریده بود سرهم می کرد و عکس‌هایش را در جای جای اتاقش آویزان می کرد.

لیدیا به روش خودش و آن‌طوری که می‌توانست، متیو را زنده نگه می‌داشت.

دالایلا گری

۱۰:۱۲ بعد از ظهر

دالایلا داشت مرثیه‌ای می‌نوشت بر اساس مصاحبه‌ای که در نهایت، رئیسش به‌خاطر آن اخراجش نکرد. شاید هاوئی مالدونادو دلش زندگی دیگری را می‌خواست، اما یادگاری‌ای که از خودش برای دالایلا گذاشته بود و درس مهمی که گرفته بود این بود که زندگی به‌معنای تعادل است. زندگی نمودار دایره‌ای‌شکلی است که تنها با برش‌های مساوی در تمامی قسمت‌ها، می‌توان به نهایت خوشبختی رسید.

دالایلا مطمئن بود که مرگ امروز، به سراغش نخواهد آمد. اما شاید مرگ برای او نقشه‌های دیگری داشت. هنوز دو ساعتی تا نیمه‌شب زمان مانده بود. در این زمان، او می‌توانست بفهمد که این اتفاقات است که کل روز مثل موجی از پس موج دیگر، او را جلو و عقب برده یا سرنوشت محتوم.

دالایلا در آلتیا بود، رستورانی همنام پارکی که آن‌سوی خیابان است، همان جایی که برای اولین بار، ویکتور را دیده بود و تقریباً کارنوشتن مرثیه‌اش برای مردی که او را تنها از راه دور می‌شناخت، به پایان رسیده بود. سؤالی در ذهنش پیش آمد، اینکه آیا بهتر نبود این وقت را که ممکن بود ساعت‌های آخرش باشد، صرف صحبت کردن با مردی کند که عاشقش بود؟

دفترچه یادداشتش را کنار زد تا جا برای چرخاندن حلقه‌ای که دیشب ویکتور آن را پس نگرفته بود، باز شود. دالایلا تصمیم گرفت بازی را شروع کند. اگر نگین انگشتر رو به او می‌آمد، بالآخره، تسلیم می‌شد و حاضر می‌شد به ویکتور زنگ بزند. اما اگر بند انگشتر به سمت او می‌افتاد، مرثیه‌اش را تمام می‌کرد، به خانه می‌رفت و شب را تخت می‌خوابید و فردا، قدم بعدی‌اش را در زندگی، مشخص می‌کرد.

دالایلا انگشتر را چرخاند و دقیقاً، نگین آن روبه‌روی او ایستاد؛ حتی ذره‌ای هم رو به شانه‌اش یا جای دیگری نبود.

دالایلا گوشه‌اش را در آورد و به ویکتور زنگ زد. در اوج استیصال، امیدوار بود که ویکتور با او شوخی کرده باشد. شاید یکی از هزاران راز قاصد مرگ این بود که آن‌ها خودشان تصمیم می‌گیرند که چه کسی بمیرد، مثل بلیت بخت‌آزمایی که هیچ کس دوست ندارد برنده آن شود. شاید ویکتور رفته سر کار و اسم او را به مدیر اجرایی مرگ‌ها داده و گفته: "این رو هم اضافه کنید."

شاید هم جزای دل شکستن مرگ بود.

قاصد مرگ دیشب، به ویکتور گالا هر زنگ نزد، چون او قرار نیست امروز بمیرد. قانون برای کارکنانی که روز آخرشان بود این گونه است که مدیر آن شخص روز آخری را "برای جلسه" به دفترش فرامی خواند. کارمندان دیگر هرگز نمی فهمیدند که آن شخص روز آخری است یا اخراج شده است - کسانی که "برای جلسه" می رفتند، هرگز به پشت میزشان باز نمی گشتند. اما این موضوع برای ویکتور، اهمیتی نداشت، چون او امروز، قرار نبود بمیرد.

ویکتور بسیار افسرده بود، خیلی بیشتر از همیشه. نامزدش - هنوز دالایلا را نامزدش می دانست، چون حلقه مادر بزرگش کماکان پیش او مانده بود - دیشب، با او بهم زده بود. با اینکه دالایلا گفته بود دلیلش فضای فکری متفاوت میان آنهاست، او خوب می دانست دلیلش این است که این اواخر، زیاد آن خود همیشگی اش نبوده است. دقیقاً از همان سه ماه پیش که شغلش در قاصد مرگ آغاز شده بود، او دچار - از آنجایی که کلمه قوی تری نمی توان پیدا کرد - پژمردگی شده بود. در راه دیدن روان شناس مخصوص کارمندان قاصد مرگ بود، چرا که فراتر از تلاش دالایلا برای تمام کردن همه چیز با او، باری که این شغل روی دوشش گذاشته بود، داشت او را می کشت: التماس هایی که برایشان کاری از دستش بر نمی آمد و سؤال هایی که هیچ جوابی برایشان نداشت - همه این ها داشت او را له می کرد. اما پول خوبی در می آورد و بیمه درمانی اش هم خیلی خوب بود و او واقعاً دلش می خواست که همه چیز با نامزدش دوباره، روبه راه شود.

ویکتور با آندریا دانا هیو وارد ساختمان قاصد مرگ شد - با موقعیت مکانی نامعلوم. آندریا همکاریش بود که از تحسین و حرف زدن درباره نقاشی های خندان دوره ویکتوریا و رؤسای جمهور سابق روی دیوارهای زرد رنگ دست بر نمی داشت. فضای کاری در قاصد مرگ، با آن چیزی که ممکن است تصور کنید متفاوت است. خبری از تاریکی و تیرگی نبود. تصمیم گرفته شده بود که فضای شرکت کمتر حرفه ای باشد و بیشتر روشن، درست مانند مهد کودک ها تا قاصدها موقع رساندن پیام روز آخر، در اتاقک های کوچکشان، دیوانه نشوند. ویکتور گفت: "سلام، آندریا." دکمه آسانسور را زد.

آندریا از شروع به کار قاصد مرگ، در آنجا کار می کرد، در شغلی که ویکتور خوب می دانست که او چقدر به آن احتیاج دارد. ویکتور همین طور می دانست که این زن از این کار متنفر است، اما به خاطر شهریه کمر شکن فرزندش و پای مصدومش که بیمه درمانی خیلی خوب اینجا برایش کار ساز بود، سخت به آن نیاز دارد. آندریا جواب داد: "سلام."

"گره کوچولوت چطوره؟" صحبت های دوستانه از طرف مدیران قاصد مرگ، تشویق می شد. این صحبت ها فرصت های کوچکی بودند برای ارتباط با کسانی که فرداهایشان را داشتند. آندریا گفت: "هنوزم کوچولوئه."

"چه خوب."

آسانسور رسید. ویکتور و آندریا سوار شدند و ویکتور سریع، دکمه بسته شدن در را فشار داد تا مجبور نباشد آسانسور را با همکاران دیگری که حرفی جز صحبت‌های بی‌ربط و بی‌اهمیت، مثل شایعات زندگی هنرمندان یا برنامه‌های تلویزیونی مزخرف نداشتند، شریک شود. این حرف‌ها حین رفتن به سرکاری که زندگی بقیه را نابود می‌کرد، خیلی بیخود بود. ویکتور و دالایلا نامشان را "دودوزه‌باز" گذاشته بودند و حالشان از اینکه چنین آدم‌هایی در دنیا وجود داشتند، بهم می‌خورد.

گوشی ویکتور در جیبش زنگ خورد. نمی‌خواست به خودش امیدواری دهد که این دالایلاست که به او زنگ می‌زند، اما وقتی نامش را روی گوشی‌اش دید، ضربان قلبش تند شد. به آندریا گفت: "خودشه!" جوری او را نگاه کرد که انگار همه چیز را می‌داند. آندریا همان قدری به زندگی او علاقه‌مند بود که ویکتور به گربه کوچکش. جواب تلفن را داد: "دالایلا! سلام." کمی بیچاره به نظر می‌آمد، در این شکی وجود نداشت. اما هر چه باشد، پای عشق در میان بود.

"ویکتور، تو این کار رو کردی؟"

"کدوم کار؟"

"من رو اذیت نکن."

"داری از چی حرف می‌زنی؟"

"تماس روز آخری رو می‌گم. تو چون عصبانی بودی، شماره‌ام رو دادی به کسی که زنگ بزنه، اذیتم کنه؟ اگه این کار رو کردی، بگو. نمی‌خوام ازت شکایت کنم. فقط همین الان، بهم بگو تا بتونیم با هم، همه چی رو فراموش کنیم."

وقتی به طبقه دهم رسیدند، قلب ویکتور به زمین خورد. "از قاصد مرگ بهت زنگ زدن؟" آندریا می‌خواست خارج شود، اما دم در آسانسور ماند. ویکتور نمی‌توانست تشخیص دهد ماندن آندریا از روی نگرانی است یا کنجکاوی. برایش مهم هم نبود. ویکتور خوب می‌دانست که دالایلا شوخی نمی‌کند. همیشه دروغ‌هایش را از روی لحن صدایش، تشخیص می‌داد و همین‌طور می‌دانست که دالایلا او را به چیزی متهم می‌کند که اگر واقعیت داشته باشد، قطعاً از او شکایت می‌کرد. "دالایلا."

دالایلا پشت خط، کاملاً سکوت کرده بود.

"دالایلا، کجایی؟"

گفت: "آلتیا."

همان رستورانی که اولین بار همدیگر را دیده بودند - این یعنی هنوز دوستش داشت. مطمئن بود که این‌طور است.

"از جات تکنون نخور، خب؟ من دارم می‌آم." دوباره، دکمه بسته شدن در را فشار داد و آندریا را هم با

خودش، در آسانسور، گیر انداخت. روی دکمه همکف، سی و چند باری ضربه زد. حتی وقتی آسانسور داشت به پایین هم می‌رفت، دست از ضربه زدن برنمی‌داشت. دالایلا با گریه گفت: "من روزم رو تلف کردم. فکر می‌کردم... وای، من احمقم، من خیلی احمقم. روزم رو تلف کردم."

"تو احمق نیستی، همه چی درست می‌شه." ویکتور تا به حال، به هیچ روز آخری‌ای دروغ نگفته بود. باورش نمی‌شد دالایلا روز آخری است. آسانسور در طبقه دوم، توقف کرد و او از آسانسور دوان‌دوان، بیرون زد و از پله‌ها پایین رفت. آنتنش قطع و وصل می‌شد. باعجله، از طبقه همکف گذشت. به دالایلا می‌گفت که چقدر او را دوست دارد و در راه است که به او برسد. نگاهی به ساعتش انداخت: دو ساعت. اما تا آنجایی که می‌دانست، ممکن بود در دو دقیقه، همه چیز تمام شود.

ویکتور سوار ماشین شد و با سرعت تمام، به سمت آلتیا رانندگی کرد.

روفوس

۱۰:۱۴ بعد از ظهر

آخرین عکسی که در اینستاگرام می‌گذارم همانی است که من و آخرین دوستم با هم هستیم. همانی که در اتاقش گرفتیم و من عینک او را زده بودم و او هم چشمانش را به هم فشرده بود و هر دو لبخند می‌زدیم، چون موفق شده بودیم قبل از اینکه همدیگر را از دست بدهیم، کمی خوشبختی را تجربه کنیم. در بین عکس‌هایم، گشتی زدم و از رنگی که متیو به عکس‌های روز آخری‌ام داده بود، حسایی ذوق کردم.

پرستار از من می‌خواست که در تخت بمانم، اما هم این حق روز آخری‌ام بود که به درخواستش اهمیتی ندهم و هم می‌خواستم پدر متیو را ببینم و برای همین امکان نداشت اینجا بمانم. کمتر از دو ساعت برای زندگی وقت دارم و چه کاری بهتر از گذراندن این زمان برای عملی کردن درخواست نهایی متیو، برای دیدن پدرش. باید مردی را که متیو را بزرگ کرده بود می‌دیدم، متیویی که یک‌روزه تبدیل شد به بهترین دوست زندگی‌ام.

با پرستاری که اصرار داشت به من کمک کند رفتیم طبقه هشتم. بله، خودم می‌دانم نیتش خیر بود و می‌خواست کمکم کند، خودم می‌فهمم، فقط در حال حاضر، زیاد صبر و تحملی برایم نمانده. حتی دم در اتاق، لحظه‌ای هم توقف نکردم. همین‌طور سرم را انداختم پایین و رفتم تو. پدر متیو آن‌قدرها شبیه پیری‌های متیو که در ذهنم تصور کرده بودم، نبود، اما شباهت‌هایی داشت. هنوز، خوابِ خواب بود. کاملاً بی‌خبر از اینکه وقتی به هوش بیاید، دیگر پسرش زنده نیست که به او خوشامد بگوید. حتی نمی‌دانم خانه‌ای برایشان مانده یا نه. امیدوارم آتش‌نشان‌ها به موقع، جلوی آتش را گرفته باشند.

نشستم کنارش. "سلام، آقای تورز." روی همان صندلی که متیو داشت برایش آواز می‌خواند. "من روفوس هستم و آخرین دوست متیو. موفق شدم از خونه بکشمش بیرون. البته، نمی‌دونم خودش بهتون گفته یا نه. اون واقعاً شجاع بود." گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و خوشحال شدم آن قدری باتری داشت که روشن شود. "مطمئنم خیلی بهش افتخار می‌کنید و می‌دونستین که این شجاعت رو، تمام مدت، توی وجودش داشته. من خودم اون رویه روز بیشتر نمی‌شناختم و حالا، واقعاً بهش افتخار می‌کنم. این شانس رو داشتم که شاهد تبدیل شدنش به آدمی باشم که همیشه دلش می‌خواست."

عکس‌ها را به ترتیبی که از اول صبح گرفته بودیم، نشانش دادم و آن‌هایی را که قبل از ملاقاتم با متیو بود، رد کردم. از اولین عکس رنگی‌ام شروع کردم. "امروز، کلی زندگی کردیم." عکس به عکس همه چیز را برایش تعریف کردم: عکسی که یواشکی از متیو در سرزمین عجایب گرفته بودم و هیچ وقت فرصت نشد بهش نشان دهم؛ عکس دوتایی‌مان، در مرکز "لحظه‌ات را بساز" که لباس هوانوردان تنمان بود و از هواپیما به پایین پریدیم؛ قبرستان باجه‌های تلفن عمومی که

درباره زندگی ابدی و مرگ حرف زدیم؛ متیو که در مترو خوابیده و پناهگاهی را که با وسایل خانه‌سازی‌اش ساخته بود بغل گرفته؛ متیو در حالی که داخل قبر نیمه‌کاره‌اش نشسته بود؛ ویتترین مغازه "کتاب‌فروشی باز"، چند دقیقه قبل از اینکه از آن انفجار وحشتناک جان سالم به در ببریم؛ پسری سوار دوچرخه‌ام، وقتی که به‌خاطر ترس متیو از اینکه ممکن است این دوچرخه ما را به کشتن دهد، دیگر آن را نمی‌خواستیم و بخشیدمش، اما حداقل قبلش، برای بار اول و آخر، با هم، رویش گشتی زده بودیم؛ عکس‌های ماجراجویی‌هایمان در مرکز مسافرت‌های جهانی؛ عکسی از بیرون کلاب قبرستان کلینت که با متیو زدیم، خواندیم و آخرش مجبور شدیم برای نجات زندگی‌مان، پا به فرار بگذاریم؛ عکس متیو در حالی که روی تختش بالا و پایین می‌پرید و آخرین عکسمان با هم که من عینک او را زده بودم و او هم چشمانش را تنگ کرده بود، اما معلوم بود که خیلی خوشحال است.

من هم خوشحالم، حتی الآن که دوباره ویران شدم، اما متیو من را نجات داد. فیلم متیو را برایش پخش کردم. می‌توانستم روی تکرار بگذارم و بارها و بارها تماشایش کنم. "و اینم وقتی داشت آهنگ ترانه تو رو می‌خوند که گفت شما هم می‌خوندینش. متیو جوری این آهنگ رو می‌خوند که انگار داره روی صحنه، برنامه اجرا می‌کنه و من تنها تماشاگرش هستم. دلش می‌خواست بهم حس خاص بودن بده و بدون شک هم، این حس رو بهم داد، اما می‌دونم که داشت برای دل خودش هم می‌خوند. متیو عاشق خوندن بود، هر چند خواننده خیلی خوبی هم نبود. متیو عاشق خوندن، شما، لیدیا، پنی، من و تمام آدم‌های دیگه بود."

قلب آقای تورز نه به آهنگ متیو واکنشی نشان داد و نه به داستان‌های من، نه بالا و پایینی و نه هیچ چیز دیگری. واقعاً ناراحت‌کننده بود. همه چیز. آقای تورز اینجا زنده گیر کرده بود و جایی هم برای رفتن نداشت. شاید این حتی بدتر از جوان مرگ شدن باشد. اما شاید به هوش بیاید. شرط می‌بندم وقتی بفهمد پسرش را از دست داده، احساس تنهاترین مرد روی زمین را خواهد داشت. حتی اگر هر روز، صدها و هزاران نفر دور و اطرافش باشند هم، تأثیری در این احساس نخواهد گذاشت.

عکسی بالای کثوی کناری تخت آقای تورز بود، بچگی متیو با پدرش بود و کیکی از انیمیشن داستان اسباب‌بازی. متیو کوچولو خیلی خوشحال به نظر می‌آمد. کاش او را از بچگی‌اش می‌شناختم.

کاش یک هفته بیشتر می‌شناختمش.

حتی یک ساعت بیشتر.

دلم با او وقت بیشتری می‌خواست.

پشت عکس پیغامی بود:

برای همه چیز ازت ممنونم، بابا.

شجاع خواهم بود و همه چیز درست می شود.
هر جایی باشم، دوستت دارم.

متیو

به دست خط متیو خیره ماندم. این را امروز نوشته بود و موفق شده بود انجامش دهد.
دلم می خواست پدر متیو بداند که پسرش چه کارهایی کرده است. دست کردم جیبم و نقاشی دنیا را که با متیو، وقتی اول صبح در رستوران محبوبم نشسته بودیم، کشیدم، بیرون آوردم. مچاله شده بود و کمی هم خیس بود، اما همین هم خوب است. خودکاری از داخل کشو در آوردم و دور دنیا نوشتم:
آقای تورز،

روفوس امتریو هستم. من آخرین دوست متیو بودم. او در روز آخرش، بسیار شجاع بود.
عکس های امروز را در اینستاگرام گذاشتم. شما باید ببینید او چگونه زندگی کرد. نام کاربری من RufusonPluto است. واقعاً خوشحالم در روزی که می توانست بدترین روز زندگی ام باشد، با پسران آشنا شدم.
بهتان تسلیت می گویم.

روفوس (۲۰۱۷/۰۵/۰۹)

کاغذ را تا کردم و کنار عکس گذاشتم.
از اتاق خارج شدم. به خودم می لرزیدم. به دیدن جسد متیو نرفتم. مطمئنم دلش نمی خواست در آخرین لحظاتم، همچین کاری کنم.
از بیمارستان خارج شدم.

۱۰:۳۶ بعد از ظهر

دیگر شنی در ساعت شنی زندگی ام نمانده. کم کم اوضاع دارد ترسناک می شود. قشنگ فرشته مرگ را می بینم که پشت ماشین ها و بوته ها مخفی شده و آماده است تا داس لعنتی اش را روی من فرود بیاورد.

خیلی خسته ام، نه فقط فیزیکی، انگار از لحاظ احساسی هم تخلیه شده ام. این دقیقاً احساسی بود که بعد از مرگ خانواده ام داشتم. یک عزای تمام عیار بود و امکان نداشت بتوانم بدون زمان، از این حال بیرون بیایم، چیزی که همه خوب می دانیم، ندارم.

به سمت پارک آلتیا رفتم تا این شب کذایی را آنجا تمام کنم. مهم نیست که این کار همیشه ام است. نمی توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم، چون هر چقدر هم خودم را کنترل کنم و حواسم باشد، امکان ندارد بتوانم جلوی اتفاقی را که خیلی زود به سراغم می آید بگیرم. دلم برای خانواده ام و این پسر متیو، تنگ شده. امیدوارم واقعاً زندگی پس از مرگ وجود داشته باشد و متیو همان طوری که قول داده بود، پیدا کردنش را برایم راحت کند. کاش متیو مادرش را پیدا

کرده باشد. امیدوارم دربارهٔ من هم به او گفته باشد. اگر اول خانواده‌ام را پیدا کنم، حسابی بغلشان خواهم کرد و بعد، همه‌شان را مجبور می‌کنم که با من به دنبال متیو بگردند. آن وقت، فقط خدا می‌داند که چه پیش خواهد آمد.

هدفونم را به گوشم زدم و فیلم آواز خواندن متیو را تماشا کردم. پارک آلتیا را در دوردست می‌دیدم، مکان تغییرات بزرگ من. توجهم را به فیلم برمی‌گردانم، صدایش در گوشم است. از خیابان می‌گذرم، اما این بار، دستی نیست که من را نگه دارد.

پایان

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Mateo Torrez

[\[←۲\]](#)

Death-Cast

[\[←۳\]](#)

Andrea

[\[←۴\]](#)

Timothy

[\[←۵\]](#)

Twitter

[\[←۶\]](#)

Reynolds

[\[←۷\]](#)

Lidia

[\[←۸\]](#)

Puerto Rico؛ کشوری در آمریکای مرکزی.

[\[←۹\]](#)

Wolverine؛ شخصیتی افسانه‌ای از مجموعه داستان‌های مردان ایکس.

[\[←۱۰\]](#)

Penny

[\[←۱۱\]](#)

Christian

[\[←۱۲\]](#)

Elliot

[\[←۱۳\]](#)

Emapanada؛ در آمریکای جنوبی و اسپانیا، به نوعی خوراکی شبیه سمبوسه گفته می‌شود که داخلش پراز مواد غذایی مختلف است.

[\[←۱۴\]](#)

Sean

[\[←۱۵\]](#)

Hudson

[←۱۶]

Rufus Emetrio

[←۱۷]

Tagoe

[←۱۸]

Malcolm

[←۱۹]

Peck

[←۲۰]

Black Panther

[←۲۱]

Hawkeye

[←۲۲]

Victor

[←۲۳]

ضرب‌المثلی در انگلیسی هست با این مضمون که قاصد خبر بد را، هر چقدر هم که آن خبر بد باشد، نباید کشت و در حقیقت ملامت کرد. شخصیت کتاب در این قسمت، ما را به آن ضرب‌المثل ارجاع می‌دهد.

[←۲۴]

High Line؛ پارک خطی ساحلی معروفی در نیویورک.

[←۲۵]

Aimee

[←۲۶]

سیاره کوتوله‌ای در انتهای منظومه شمسی که در ابتدا، نهمین سیاره این منظومه محسوب می‌شد، اما اخیراً، تنها یک سیاره کوتوله است.

[←۲۷]

Keith

[←۲۸]

Turbo

[←۲۹]

Central Park

[←۳۰]

نویز سفید سیگنالی است که چگالی توان آن در همه فرکانس‌ها یکسان است، صداهایی شبیه صدای برفک تلویزیون یا موج آب دریا.

[←۳۱]

Instagram

[←۳۲]

Olivia

[←۳۳]

Clint's Graveyard

[←۳۴]

Jenn Lori

[←۳۵]

Francis

[←۳۶]

Althea

[←۳۷]

Christopher

[←۳۸]

Necro

[←۳۹]

Gabriel Reeds

[←۴۰]

Luigi؛ در بازی کامپیوتری و معروف سوپرماریو، لوییجی دوست و همکار شخصیت اصلی این بازی، یعنی ماریو، است.

[←۴۱]

در آمریکا، برای نگهداری از کودکان بی سرپرست، از سیستمی به نام فاستر استفاده می‌کنند که در آن، افراد علاقه‌مند به نگهداری از این کودکان، خانه‌هایشان را در قبال تعهد به دولت، در اختیار این کودکان قرار می‌دهند. در مقابل، دولت به ازای هر بچه، مقداری مستمری به آن‌ها پرداخت می‌کند. پدر و مادر پرورشگاهی در اینجا، به جای پدر و مادر فاستر به کار رفته است.

[←۴۲]

Wendy Mae Greene

[←۴۳]

Manhattan

[←۴۴]

نوعی مادهٔ روان گردان.

[←۴۵]

Kevin

[←۴۶]

Kelly

[←۴۷]

Bronx

[←۴۸]

Philly Buiser

[←۴۹]

J. Marc

[←۵۰]

Elle R.

[←۵۱]

Cove

[←۵۲]

level

[←۵۳]

load؛ بارگذاری بازی.

[←۵۴]

Marvel؛ شرکتی آمریکایی که کتاب‌های مصور ابرقهرمانی منتشر می‌کند و در زمینهٔ فیلم و سریال‌سازی هم فعال است. والت دیزنی در سال ۲۰۰۹، این شرکت را به قیمت تقریبی پنج میلیارد دلار خریداری کرد. شخصیت‌هایی همچون اسپایدرمن، هالک و کاپیتان آمریکا به این شرکت تعلق دارند.

[←۵۵]

DC؛ شرکتی آمریکایی که کتاب‌های مصور ابرقهرمانی منتشر می‌کند و در زمینهٔ فیلم و سریال‌سازی هم فعال است و رقیبی جدی برای مارول محسوب می‌شود. شخصیت‌هایی

همچون بتمن، سوپرمن و فلش به این شرکت تعلق دارند.

[←۵۶]

McDonald's

[←۵۷]

Zoe

[←۵۸]

Andrea Donahue

[←۵۹]

Anthony

[←۶۰]

Waffle؛ نوعی خوراکی از ترکیب تخم مرغ، کره، آرد و شکر.

[←۶۱]

Brooklyn

[←۶۲]

Callie

[←۶۳]

Kelly

[←۶۴]

Dubois

[←۶۵]

Jared

[←۶۶]

نوعی سکنه مغزی.

[←۶۷]

Quintana

[←۶۸]

Elizabeth

[←۶۹]

Long Island

[←۷۰]

This Waltz Take؛ ترانه‌ای از لئونارد کوهن، با شعری از فدریکو گارسیا لورکا، که بخشی از آن

به این شرح است:

حالا، دروین، زن های زیبا به نظاره نشسته اند
شانه ای که مرگ سر بر آن می نهد
تالاری با نهصد پنجره
درختی که پرستوها روی آن می میرند
تابلویی که با نور صبحگاه دریده شده
و از نمایشگاه جنگل آویزان است
این ترانه را دریاب، این ترانه را دریاب
این ترانه قفلی بر دهان دارد
تو را می خواهم، تو را می خواهم
نشسته بر صندلی پر از روزنامه های از یاد رفته
تو را در غاری می خواهم که روی گل زنبق باز می شود
تو را در راهی می خواهم که عشق هرگز از آن عبور نکرده
تو را در تختی می خواهم رو به ماه
در سیل اشکی که قدم ها را روی ماسه ها می پوشاند.

[←۷۱]

Rent

[←۷۲]

یک آهنگ قبل از رفتنم... یک آهنگ برای ماندن پشت سرم
آهنگی از طرف پسری که فرصت هایش را هدر داده
آهنگی برای کسی که دنیا را زیر پایش داشته.

[←۷۳]

نظریه بازگشت اعمال به انسان ها.

[←۷۴]

Delilah Grey

[←۷۵]

Micky

[←۷۶]

Howie Maldonado

[←۷۷]

San Francisco

[←۷۸](#)

Billy Joel؛ خواننده شهر آمریکایی که ششمین موسیقی دان پرفروش تاریخ آمریکا به حساب می آید و تاکنون، برنده شش جایزه گرمی شده است.

[←۷۹](#)

Cannon؛ به معنای توپ جنگی.

[←۸۰](#)

Rae

[←۸۱](#)

نوعی نان نازک پخته شده از آرد سفید بسیار آسیاب شده است. این نان که ماده آن از ذرت نشئت می گیرد، معمولاً، به همراه گوشت، برای پختن غذاهایی چون تاکو، بوریتو و انچیلادا استفاده می شود.

[←۸۲](#)

Pennsylvania

[←۸۳](#)

Florida

[←۸۴](#)

Chloe

[←۸۵](#)

Buenos Aires

[←۸۶](#)

Tumblr؛ شبکه ای اجتماعی برای میکرو بلاگینگ.

[←۸۷](#)

Patrick Peck Gavin

[←۸۸](#)

سازمانی در آمریکا که آرزوی بچه های دم مرگ را به واقعیت تبدیل می کند.

[←۸۹](#)

Kalampoukas

[←۹۰](#)

Alice in Wonderland؛ نام کتابی است که لوئیس کارول در سال ۱۸۶۵، منتشر کرد. این کتاب که برای کودکان نوشته شده است، داستان خیالی سفر دختری به نام آلیس را تعریف می‌کند که به دنبال خرگوش سفیدی، به سوراخی در زمین می‌رود و در آنجا، با ماجراهای عجیبی روبه‌رو می‌شود.

[←۹۱](#)

The Mad Hatter؛ نام شخصیت کتاب آلیس در سرزمین عجایب.

[←۹۲](#)

Shakespeare

[←۹۳](#)

تماشاخانه‌های قدیمی که معروف‌ترین آن‌ها در رم ایتالیا قرار دارد.

[←۹۴](#)

Poland

[←۹۵](#)

Antioch

[←۹۶](#)

California

[←۹۷](#)

Los Angeles

[←۹۸](#)

Facebook

[←۹۹](#)

Windham

[←۱۰۰](#)

Deirdre

[←۱۰۱](#)

X Men؛ فیلمی ابرقهرمانی و هالیوودی.

[←۱۰۲](#)

Madeline

[←۱۰۳]

Vargas

[←۱۰۴]

Queensboro

[←۱۰۵]

Lena

[←۱۰۶]

Indiana Jones؛ نام یک رشته فیلم‌های سینمایی دربارهٔ یک باستان‌شناس ماجراجو به همین نام و مخاطرات بزرگ او است. این فیلم‌ها حاصل همکاری استیون اسپیلبرگ، کارگردان آن، و جورج لوکاس، فیلم‌نامه‌نویس دستیار و تهیه‌کننده آن، است.

[←۱۰۷]

Woody؛ شخصیت معروف انیمیشن داستان اسباب‌بازی که لباس گاوچرانی زردرنگی به تن داشت.

[←۱۰۸]

Hayes

[←۱۰۹]

یک بازی کارتی چندنفره که به صورت کارت بازی و همچنین، کامپیوتری موجود است. این بازی شامل کارتهایی سفید و مشکی‌رنگ است که ترکیب آن‌ها جمله یا عمل بامزه‌ای را می‌سازد و شرکت‌کنندگان مجبور به پیروی از آن می‌شوند.

[←۱۱۰]

Kendrick O'Connell

[←۱۱۱]

Atlantic City

[←۱۱۲]

نام برندی معروف و زیرمجموعهٔ نایکی.

[←۱۱۳]

Damian Rivas

[←۱۱۴]

Evergreen

[←۱۱۵]

Columbus Circle

[\[←116\]](#)

Broadway

[\[←117\]](#)

Rio de Janeiro

[\[←118\]](#)

Austin, Texas

[\[←119\]](#)

Hashima

[\[←120\]](#)

Kane

[\[←121\]](#)

Sandy Guerrero

[\[←122\]](#)

Estrella Rosa-Torrez

[\[←123\]](#)

Cathy

[\[←124\]](#)

Chelsea

[\[←125\]](#)

Vin Pearce

[\[←126\]](#)

Joel

[\[←127\]](#)

Katherine Everett-Hasting

[\[←128\]](#)

Union

[\[←129\]](#)

Empire State

[\[←130\]](#)

Clayton

[←۱۳۱](#)

Charlotte Simmons

[←۱۳۲](#)

Angel

[←۱۳۳](#)

Skylar

[←۱۳۴](#)

Trek؛ برند معروف دوچرخه در آمریکا.

[←۱۳۵](#)

New Jersey

[←۱۳۶](#)

Bleachers؛ گروه موسیقی معروف آمریکایی که سبکشان پاپ-ایندی است و از سال ۲۰۱۴ فعالیت خود را آغاز کردند.

[←۱۳۷](#)

Barclay

[←۱۳۸](#)

Baker

[←۱۳۹](#)

Landon

[←۱۴۰](#)

Gabriella

[←۱۴۱](#)

Batman

[←۱۴۲](#)

Manhattan

[←۱۴۳](#)

Summer solstice؛ که در کشورهای خارجی به انقلاب تابستانی معروف است، از هزاران سال پیش، در ایران، به عنوان بلندترین روز سال و به نام چله تموز جشن گرفته می شد و این روز در حقیقت، نقطه مقابل شب یلداست.

[←۱۴۴](#)

فاوست شخصیت اصلی افسانه‌ای آلمانی است. او انسانی موفق، با تحصیلات دانشگاهی، ولی

ناراضی از زندگی است که روحش را با دانش نامحدود و لذات دنیوی، در معامله‌ای با شیطان، معاوضه می‌کند.

[←۱۴۵]

Leslie

[←۱۴۶]

Westminster؛ محل برگزاری جلسات مجلس عوام بریتانیا و مجلس اعیان بریتانیا است که در شهر وستمینستر، در ناحیه لندن بزرگ و در کنار رود تمز، قرار دارد. این کاخ که در قرون وسطا ساخته شده بود، در سال ۱۸۳۴ میلادی، به علت آتش‌سوزی تخریب و سپس، کاخ فعلی ساخته شد. هم‌اکنون این کاخ برای مراسم‌ها و تشریفات رسمی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[←۱۴۷]

Big Ben؛ بزرگ‌ترین و معروف‌ترین برج ساعت جهان است که در شهر لندن و کاخ وستمینستر، واقع شده است.

[←۱۴۸]

Ackee؛ نوعی میوه شبیه سیب که در جامائیکا می‌روید.

[←۱۴۹]

Malawi؛ یکی از دریاچه‌های بزرگ آفریقا است. این دریاچه بزرگ‌ترین دریاچه آفریقا و نهمین دریاچه بزرگ زمین است.

[←۱۵۰]

طولانی‌ترین رود جهان است. این رود در شمال شرقی قاره آفریقا قرار گرفته است و رگ حیاتی کشور مصر به شمار می‌آید.

[←۱۵۱]

El Yunque؛ جنگلی در شمال شرقی پورتوریکو که حدود ۱۱۵ هزار کیلومتر مربع بزرگی دارد.

[←۱۵۲]

East River

[←۱۵۳]

Andrade

[←۱۵۴]

Ariel

[←۱۵۵]

Graham

[←۱۵۶]

Williamsburg

[[←۱۵۷](#)]

آهنگی بسیار مشهور از گروه رنو اسپیدواگن.

[[←۱۵۸](#)]

Elliott Smith

[[←۱۵۹](#)]

Bruce Springsteen

[[←۱۶۰](#)]

David

[[←۱۶۱](#)]

آهنگی از دان مک‌لین.

[[←۱۶۲](#)]

Jasmine

[[←۱۶۳](#)]

Patti Smith

[[←۱۶۴](#)]

LouOw

[[←۱۶۵](#)]

Becky

[[←۱۶۶](#)]

Otis Redding

[[←۱۶۷](#)]

Excalibur؛ معروف به شمشیر در سنگ، نام شمشیر افسانه‌ای شاه آرتور است.

[[←۱۶۸](#)]

San Juan؛ پایتخت و بزرگ‌ترین شهر پورتوریکو.

[[←۱۶۹](#)]

Sally

[[←۱۷۰](#)]

Arkansas

[[←۱۷۱](#)]

Draconian Marsh؛ نام شخصیت اصلی کتاب خیالی اسکوریوس هائورن.

[\[←۱۷۲\]](#)

Sia

[\[←۱۷۳\]](#)

Chris

[\[←۱۷۴\]](#)

Staten Island؛ جزیره‌ای است که در جنوبی‌ترین ناحیه شهر نیویورک و در بخش ریچموند قرار دارد.

[\[←۱۷۵\]](#)

Jones

[\[←۱۷۶\]](#)

Dalma Young

[\[←۱۷۷\]](#)

Dahlia

[\[←۱۷۸\]](#)

Mark Zuckerberg؛ مالک و مؤسس فیسبوک.

[\[←۱۷۹\]](#)

Elton John

[\[←۱۸۰\]](#)

Varadero؛ بزرگ‌ترین ساحل شنای دریای کارائیب و در استان ماتانساس کوبا واقع است.

[\[←۱۸۱\]](#)

Strouse

[\[←۱۸۲\]](#)

Gallaher